سیر الملوک

(سیاست نامه)

تألیف

خواجه نظام الملک

فصل اول
اندر احوال گردش روزگار و مدح
خداوند عالم ثبت‌الله ملکه

۱-ایزد تعالی اندر هر عصری و روزگاری یکی را از میان خلق برگزیند و او را به هنرهای پادشاهانه ستوده و آراسته گرداند و مصالح جهان و آرام بندگن بدو بازبندد و در فساد و آشوب و فتنه را بدو بسته گرداند و هیبت و حشمت او در دل‌ها و چشم خلایق بگستراند تا مردمان اندر عدل او روزگار می‌گذرانند و ایمن همی باشند و بقای دولت او می‌خواهند.

۲- و چون و العیاذ بالله از بندگان عصیانی و استخفافی بر شریعت و یا تقصیری اندر طاعت و فرمان‌های حق تعالی پدید آید و خواهد که بدیشان عقوبتی رساند و پاداش کردار ایشان را بچشاند - خدای عز وجل ما را چنین روزگار منمایاد و از چنین مدبری دور داراد - هر آینه از شومی عصیان، خشم و خذلان حق تعالی بدان مردمان در رسد، پادشاهی نیک از میان ایشان برود و شمشیرهای مختلف کشیده شود و خون‌ها ریخته آید و هر که را دست قوی‌تر هر چه خواهد همی کند تا آن گناه کاران همه‌اندر میان فتنه‌ها و خون‌ریزش هلاک شوند و جهان از ایشان خالی و صافی شود، و از جهت شومی این

گناه کاران بسیاری از بی‌گناه در آن فتنه‌ها نیز هلاک شوند و مثال این چنان است که چون اتش اندر نیستان افتد هر چه خشک باشد پاک بسوزد و از جهت مجاورت خشک بسیار نیز از تر سوخته آید.

۳- پس از بندگان یکی را که به تقدیر ایزدی سعادتی و دولتی حاصل شود او را حق تعالی براندازهٔ او اقبال ارزانی دارد و عقل و دانش دهد که او بدان عقل و دانش زیردستان خویش را هر یک براندازهٔ خویش بدارد و هر یکی را برقدر او مرتبتی و محلی نهد و خدمتکاران و کسان ایشان را از میان مردمان برگزیند و هر یکی را از ایشان پایگاهی و منزلتی دهد و در کفایت مهمات دینی و دنیاوی برایشان اعتماد کند. و رعایا را آن که راه طاعت سپرند و به کار خویش مشغول باشند و از رنج‌ها آسوده دارد تا در سایهٔ عدل او به راحت روزگار می‌گذرانند. و باز اگر از کسی از خدمتکاران و گماشتگان ناشایستگی و دراز دستی پدیدار آید اگر به تأدیبی و پندی و مالشی ادب گیرد و از خواب غفلت بیدار شود او را بر آن کار بدارد و اگر بیداری نیابد هیچ ابقا نکند، او را به کسی دیگر که شایسته باشد بدل کند. و از رعایات کسانی که ایشان حق نعمت نشناسند و قدر ایمنی و راحت ندانند و بدل خیانتی اندیشند و تمردی نمایند و پای از اندازهٔ خویش بیرون؛ نهند براندازهٔ گناه با ایشان خطاب کند و ایشان را به مقدار جرم مالش فرماید و باز دامن عفو بر گناه ایشان پوشد و از سرآن درگذرد. و دیگر آنچه به عمار جهان پیوندد از بیرون آوردن کاریزها و کندن جوی‌های معروف و پول‌ها کردن برگذار آب‌های عظیم و آبادان کردن دیه‌ها و مرزعه‌ها و و برآوردن حصارها و ساختن شهرهای نو و برآوردن بناهای رفیع و نشستگاه‌های بدیع به جای آورد و بر شاه‌راه‌ها رباط‌ها فرماید کردن و مدرسه‌ها

از جهت طالب علمان تا آن نام او را همیشه بماند و ثواب آن مصالح بدان جهان او را حاصل بود و دعاهای بخیر او را پیوسته شود.

۴- و چون تقدیر ایزد تعالی چنان بود که این روزگار تاریخ روزگارهای گذشته گردد و طراز کردارهای ملوک پیشین شود و خلایق را سعادتی بارزانی دارد که پیش از ایشان دیگری را نداشته است خداوند عالم شاهنشاه اعظم را از دو اصل بزرگوار که پادشاهی و پیش‌روی در خاندان ایشان بود و پدر بر پدر همچنین تا افراسیاب بزرگ پدید آورد و او را به کرامت‌ها و بزرگی‌ها که ملوک جهان از آن خالی بودند آراسته گردانید. پس آنچه بدان حاجت باشد ملوک را از دیدار خوب و خوی نیکو و عدل و مردانگی و دلیری و سواری و دانش و به کاربستن انواع سلاح و راه بردن به هنرها و شفقت و رحمت کردن بر خلق خدای عزوجل و وفا کردن نذرها و وعده‌ها و دین درست و اعتقاد نیکو و دوست‌داشتن طاعت ایزد تعالی و به جای آوردن فضایل از نماز شب و زیادت روزه و حرمت داشتن علمای دین و گرامی کردن زاهدان و پارسایان را و خریداری کردن اهل دانش و حکیمان را و صدقات متواتر دادن و با درویشان نیکویی کردن و با خدمتکاران و زیردستان به خلق خوش‌زیستن و ستمکاران را از رعیت برداشتن او را بارزانی داشت. لاجرم ایزد تعالی براندازهٔ شایستگی و اعتقاد نیکو او را دولت و مملکت داد و همهٔ جهان را مسخر او گردانید و هیبت و سیاست او به همهٔ اقالیم رسانید تا جهانیان خراج‌گذار اویند و به تقربی که بدو می‌کنند از شمشیر او ایمن‌اند.

۵- و اگر به روزگار بعضی از خلفا اندر ملک بسطتی و وسعتی بوده است به هیچ وقت از دل مشغولی و خروج خارجیان خالی نبوده است و اندر این روزگار مبارک بحمدالله و منه اندر همهٔ جهان کسی نیست که بدل خلاف او اندیشد

و یا سر از چنبر طاعت او بیرون است - ایزدتعالی این دولت تا قیامت پیوسته داراد و چشم بد از کمال این مملکت دور داراد تا خلایق اندر عدل و سیاست این خداوند روزگار می‌گذرانند و به دعای خیر مشغول می‌باشند.

۶- و چون حال دولت چنین است که گفته آمد اندازهٔ دانش و ساختن رسوم نیکو بر قیاس دولت بود و دانش او همچون شمعی باشد که بسیار روشنایی‌ها از آن شمع افروخته باشند و مردمان بدان روشنایی راه یابند و از تاریکی بیرون آیند. و او را به هیچ مشیری و راهنمایی حاجت نباشد. ولیکن خداوند عالم را اندیشه‌ها باشد و مگر خداهند که بندگان را بیازمایند و اندازهٔ حال و عقل و دانش ایشان بدانند و چون بنده را فرمود که بعضی از سیر نیکو از آنچه پادشاهان را از آن چاره نیست بنویسد و هر چیزی که پادشاهان به کار داشته‌اند و اکنون‌شرط آن به جای نمی‌آرند و چه پسندیده و چه ناپسندیده است آنچه بنده را از دیده و دانسته و خوانده و شنیده فراز آمد یاد کرده شد و بر حکم فرمان عالی رفته آمد و این چند فصل بر سبیل اختصار نبشته شد و آنچه لایق هر فصلی بود در آن فصل یاد کرده شد به عبارتی روشن به توفیق‌الله تعالی.

فصل دوم

اندر شناختن قدر نعمت ایزد تعالی مر پادشاهان را

۱- پادشاهان را نگاه داشت رضای اوست عزاسمه و رضای حق تعالی اندر احسانی که با خلق کرده شود و عدلی که میان ایشانگسترده آید بسته است. چون دعای خلق به نیکویی پیوسته گردد آن ملک پایدار بود و هر روز به زیادت باشد و آن ملک از دولت و روزگار خویش برخوردا بود و بدین جهان نیکونامی و بدان جهان رستگاری یابد و حسابش آسان‌تر باشد که بزرگان گفته‌اند الملک یبقی مع‌الکفر و لا یبقی مع‌الظلم. معنی آن است که ملک با کفر بپاید و با ستم و ظلم نپاید.

۲- چنین آمده است اندر اخبار که یوسف پیغامبر صلوات‌الله علیه و سلامه چون از دنیا بیرون رفت می‌آوردند او را تا خطیرهٔ ابراهیم علیه‌السلام تا او را نزد پدران خود دفن کنند. جبرئیل علیه‌السلام آمد و گفت «هم اینجا بدارید که این جای او نیست که او را جواب ملکی که رانده است به قیامت بباید دادن.» پس چون حال یوسف پیغمبر ایدون باشد بنگر تا کار دیگران چگونه باشد.

۳- و در خبر چنین آمده است از پیغامبر صلی الله علیه و سلم که هر که را روز قیامت حاضر کنند از کسانی که ایشان را بر خلق حکمی و فرمانی بوده باشد دست‌های او بسته بود. اگر عادل بوده باشد عدل دست‌های وی گشاده کند و به بهشت

رساند و اگر ظالم بوده باشد جورش همچنان دست‌بسته با غلها او را به دوزخ افگند.

۴- و هم در خبر است که روز قیامت هر که او را بر کسی فرمانی بوده باشد در این جهان برخلق یا برمقیمان سرای و بر زیردستان خویش او را بدان سؤال کنند و شبانی که گوسفندان نگاه داشته باشد جواب از او بخواهند.

۵- گویند که عبدالله بن عمربن‌الخطاب رضی‌الله عنهما به وقت بیرون شدن پدرش از این جهان پرسید که «ای پدر تو را کجا و کی بینم؟» گفت «بدان جهان.» گفت «زودتر می‌خواهم». گفت «شب اول یا شب دوم یا شب سیم مرا در خواب بینی.» دوازده سال برآمد که او را در خواب ندید. پس یک شب او را به خواب دید. گفت «یا پدر نگفته بودی که از پس سه شب ترا بینم؟» گفت «ای پسر مشغول بودم که در سواد بغداد پولی ویران شده بود و گماشتگان تیمار آبادان کردن آن نداشته بودند. گوسفندی را بر آن پول دست به سوراخی فرو شد و بشکست. تا اکنون جواب آن می‌دادم.»

۶- و بر حقیقت خداوند عالم خلدالله ملکه بداند که اندر آن روز بزرگ جواب این خلایق که زیرفرمان اواند از او خواهند پرسید و اگر به کسی حوالت کند نخواهند شنید. پس چون چنین است باید که ملک این مهم به هیچ کس باز نگذارد و از کار خلق غافل نباشد و چنانکه تواند آشکارا و نهال احوال ایشان برمی‌رسد و دست‌های دراز از خلق کوتاه می‌کند و ظلم ظالمان از ایشان باز می‌دارد تا برکات آن در روزگار دولت او می‌رسد ان‌شاءالله تعالی.

فصل سیم

اندر مظالم نشستن پادشاه و عدل و سیرت نیکو ورزیدن

۱- چاره نیست پادشاه را از آن که در هفته دو روز به مظالم بنشیند و داد از بیدادگر بستاند و انصاف بدهد و سخن رعیت به گوش خویش بشنود بی‌واسطه و چند قصه که مهم‌تر بود باید که عرضه کنند و در هر یکی مثالی دهد، که چون این خبر در مملکت پراگنده شود که خداوند عالم متظلمان و دادخواهان را در هفته دو روز پیش خویش می‌خواند و سخن ایشان می‌شنود همهٔ ظالمان بشکوهند و دست‌ها کوتاه دارند و هیچ کس نیارد بیدادی کردن و دست‌درازی کردن از بیم عقوبت.

۲- چنان خواندم که در کتب پیشینگان که بیشتر از ملوک عجم دکانی بلند بساختندی و بر پشت اسب بر آنجا بایستادندی تا متظلمان را که در آن صحرا گرد شده بودندی همه را بدیدندی و داد هر یک بدادندی. و این به سبب آن بوده است که چون پادشاه جایی نشیند که آن جایگاه را درگاه و دربند و دهلیز و پرده باشد صاحب‌غرضان و ستمکاران آن کس را باز دارند و پیش پادشاه نگذارند.

۳- شنیدم که یکی از ملوک به گوش گرانتر بوده است. چنان اندیشید که

کسانی که ترجمانی می‌کنند سخن متظلمان به او راست نگویند و او چون حال نداند چیزی فرماید که موافق آن کار نباشد. فرمود که متظلمان باید که جامهٔ سرخ‌پوشند و هیچ کس دیگر جامهٔ سرخ نپوشد تا من ایشان را بشناسم. و این ملک بر پیلی نشستی و در صحرا بایستادی و هر که را با جامهٔ سرخ دیدی بفرمودی تا جمله راگرد کردندی. پس به جایی خالی بنشستی و ایشان را پیش او آوردندی تا به آواز بلند حال خویش بگفتندی و او انصاف ایشان می‌دادی. و این همه احتیاط از به هر جواب آن جهانی کرده‌اند تا چیزی برایشان پوشیده نگردد.

حکایت امیرعادل و صفاریان

۴- از جملهٔ سامانیان یکی بوده است که او را اسمعیل‌بن احمد گفتندی، سخت عادل بوده است و او را سیرت‌های نیکو بسیار است و با خدای عزوجل اعتقادی صافی داشته است و درویش بخشای بوده که از سیر او باز نموده‌اند. و این اسمعیل آن امیری بود که به بخارا نشستی و خراسان و عراق و ماوراءالنهر جمله پدران او را بود.

۵- و یعقوب‌لیث از شهر سیستان خروج کرد و جملهٔ سیستان بگرفت و به خراسان آمد و خراسان بگرفت و از خراسان به عراق آمد و جملهٔ عراق بگرفت و داعیان مر او رابفریفتند و در سر در بیعت اسمعیلیان شد و بر خلیفهٔ بغداد دل بد کرد. پس لشکرهای خراسان و عراق راگرد کرد و آهنگ بغداد کرد تا خلیفه را هلاک کند و خانهٔ عباسیان را براندازد.

۶- خلیفه خبر یافت که یعقوب آهنگگ بغداد کرده است. رسول فرستاد که «تو به بغداد هیچ کاری نداری، همان صواب‌تر که کوهستان و خراسان و عراق را نگاه می‌داری و مطالعت می‌کنی تا خللی و دل مشغولی تولد نکند. بازگردد.» فرمان نبرد. گفت «مرا آرزو چنان است که لابد به درگاه آیم و رسم خدمت به جای‌آرم و عهد تازه گردانم و تا این نکنم بازنگردم.» هرچند که خلیفه رسول می‌فرستاد

جواب همین می‌داد. لشکرها برداشت و روی به بغداد نهاد. خلیفه بر وی بدگمان شد. بزرگان حضرت را بخواند و گفت «چنان می‌بینم که یعقوب لیث سر از چنبر طاعت ما بیرون کرده است و به خیانت اینجا می‌آید که ما او را نفرمودیم آمدن و همی آید و می‌فرماییم که بازگرد، نمی‌گردد. به همه حال در دل خیانتی دارد و پندارم که در بیعت باطنیان شده است و تا اینجا نرسد هیچ اظهار نکند. ما را از احتیاط کردن او غافل نباید بود. تدبیر این کار چیست؟» بر آن بنهادند که خلیفه در شهر نباشد و به صحرا رود و لشکرگاه بزند و خاصگیان و بزرگان بغداد و جملهٔ حشم با او باشند. چون یعقوب در رسد خلیفه را به صحرا بیند با لشکر. اندیشهٔ او خطا افتد و عصیان او امیرالمؤمنین را به زودی معلوم شود و مردم در لشکرگاه یکدیگر آمدوشد کنند و اگر سر عصیان دارد نه همهٔ بزرگان و سران خراسان و عراق با او موافق باشند و رضا دهند بدانچه در دل دارد. «چون عصیان آشکارا کند ما لشکر او را سربرگردانیم به تدبیر. پس اگر درمانیم و با او به جنگ برنیابیم باری راه بر ما گشاده بود و چون اسیران در چهار دیوار گرفتار نگردیم و به جایی برویم.» امیرالمؤمنین را این تدبیر خوش‌آمد همچنین کردند. و این امیرالمؤمنین المعتمد علی‌الله وحده بود.

۷- چون یعقوب اندر رسید برابر لشکرگاه خلیفه فرود آمد و لشکرگاه بزد و مردم هر دو لشکر درهم‌آمیختند و هم در روز عصیان ظاهر کرد و کس به خلیفه فرستاد که «بغداد را بپرداز و هر کجا خواهی رو.» خلیفه دو ماه زمان خواست. زمان نمی‌داد. چون شب اندر آمد به همهٔ سران سپاه او در سرّ کس فرستاد که «او معصیت آشکارا کرده است و با شیعیان یکی شده است و بدان آمده است تا خانهٔ ما براندازد و مخالف ما را به جای ما بنشاند. شما هم بدین همداستانی می‌کنید یا نه؟» گروهی گفتند «ما نان‌پاره از او یافته‌ایم و این جاه

و نعمت از خدمت او داریم. هر چه او کرد ما کردیم.» و بیشتر گفتند «ما از این حال که امیرالمؤمنین می‌گوید خبر نداریم و نپنداریم که او با امیرالمؤمنین خلاف کند. پس اگر مخالفت ظاهر کند ما به هیچ حال رضا ندهیم و روز ملاقات با تو باشیم نه با او به وقت مصاف سوی تو آییم و تو را نصرت دهیم.» و این گروه امرای خراسان بودند.

۸- چون خلیفه سخن‌سران لشکر یعقوب لیث بر این گونه شنید خرم گشت. دیگر روز بدل قوی یعقوب را پیغام فرستاد که «اکنون که کفران نعمت پدیدکردی و مخالف ما را موافق شدی میان من و تو شمشیر است و هیچ باک نیست مرا از آنکه لشکر من اندک است و از آن تو بسیار. خدای عزوجل نصرت‌کنندهٔ حق است و حق با من است و آن لشکر که تو داری لشکر من است.» و بفرمود تا لشکر در سلاح شدند و کوس جنگ زدند و بوق در دمیدند و از لشکرگاه بیرون شدند و بر صحرا صف کشیدند.

۹- چون یعقوب پیغام خلیفه برآن گونه شنید گفت «بکام خویش رسیدم.» و او نیز بفرمود تا کوس بزدند و همهٔ لشکر برنشستند و با تعبیه به صحرا شدند و برابر لشکر خلیفه صف کشیدند. و از آن جانب خلیفه بیامد و در قلب بایستاد و از این جانب یعقوب لیث. پس خلیفه بفرمود بمردی بلندآواز تا در میان دو صف رود به آوازی بلند بگوید که «یا معشرالمسلمین بدانید که یعقوب عاصی شده است و بدان آمده است تا خاندان عباس برکند و مخالف او را از مهدیه بیارد و به جای وی بنشاند و سنت بردارد و بدعت آشکارا کند. هر آن کس که بر خلیفهٔ رسول خدای وعزوجل مخالف شود با رسول خدای عزوجل خلاف کرده باشد و هر کس که سر از طاعت رسول علیه‌السلام بیرون برد، همچنان باشد که سر از طاعت خدای تعالی بیرون کشیده باشد و از دایرهٔ مسلمانی بیرون شده باشد. چنان که خدای تعالی می‌گوید در محکم کتاب خویش «اطیعواالله و اطیعواالرسول

و اولی الامرمنکم.» اکنون کیست از شما که بهشت را به دوزخ بگزیند و حق را نصرت کند و روی از باطل بگرداند؟ باما باشد نه با مخالف ما.»

۱۰- چون لشکر یعقوب لیث این سخن بشنیدند امرای خراسان به یک‌بار برگشتند و سوی خلیفه آمدند و گفتند «ما پنداشتیم که او به حکم فرمان و طاعت به خدمت می‌آید. اکنون که مخالفت و عصیان پدید کرد ما با توایم و تا جان داریم از بهر تو شمشیر می‌زنیم.»

۱۱- چون خلیفه قوت گرفت آن لشکر را بفرمود تاجمله حمله بردند و یعقوب لیث هم به نخستین حمله شکسته شد و به هزیمت سوی خوزستان رفت و خزانه و بنگاه و لشکرگاه او همه به غارت بردند و آن لشکر از خواستهٔ او توانگر شدند. و او چون به خوزستان رسید به هر جانب کس فرستاد و لشکر آورد و گماشتگان را خواندن گرفت و خواسته‌ها و درم و دینا فرمود تا از خزانه‌های عراق و خراسان بیارند.

۱۲- چون خلیفه خبر وی یافت که به خوزستان مقام کرده است در وقت قاصد و نامه فرستاد بدو که «ما را معلوم گشت که تو مردی ساده‌دلی و به سخن مخالفان فریفته شدی و عاقبت کار را نگاه نکردی. دیدی که ایزدتعالی صنع خود به تو نمود و تو را هم به لشکر تو بشکست و خاندان ما را نگاه داشت و این سهوی بود که بر تو رفت. اکنون دانم که بیدار گشته‌ای و از این کرده پشیمانی. و امارت عراق و خرسان را هیچ کس از تو شایسته‌تر نیست و بر تو مزیدی و اختیاری نخواهیم فرمود و تو را حق خدمت بسیار است نزدیک ما. این یک خطای تو را در کار آن خدمت‌های پسندیده کردیم. چون ما از سر این وحشت درگذشتیم و کردهٔ او را ناکرده انگاشتیم باید که او نیز از سر این حدیث درگذرد و برخیزد و هر چه زودتر به عراق و خراسان رود و به مطالعت ولایت مشغول شود.»

۱۳- چون یعقوب نامهٔ خلیفه بخواند هیچ‌گونه دلش نرم نشد و بر آن

کرده پشیمان نبود. بفرمود تا تره و ماهی و پیازی چند برطبقی چوبین نهادند و پیش وی آوردند. آنگاه بفرمود تا رسول خلیفه را درآوردند و بنشاندند. روی سوی رسول کرد و گفت «برو و خلیفه را بگوی که من مردی روگرزاده‌ام و از پدر روگری آموخته‌ام و خوردن من نان جوین و ماهی و پیاز و تره بوده است. و این پادشاهی و گنج و خواسته از سر عیاری و شیرمردی به دست آورده‌ام نه از پدر میراث دارم و نه از تو یافته‌ام. از پای ننشینم تا سر تو به مهدیه نفرستم و خاندان تو را ویران نکنم. یا آنچه گفته‌ام بکنم یا هم به سر نان جوی و ماهی و تره باز شوم. و اینک گنج‌ها را در باز کردم و لشکرها را بخواندم و بر اثر این پیغام و قاصد آمدم.» و قاصد را گسیل کرد و هرچند که خلیفه قاصدان و نامه‌ها همی فرستاد البته قبول نمی‌کرد. و لشکرها گرد کرد و روی سوی بغداد نهاد. چون سه منزل رفته بود قولنجش بگرفت و حالش به جایی رسید که دانست که از آن درد نرهد. برادر خویش عمرولیث را ولی‌عهد کرد و گنج‌نامه‌ها به وی داد و بمرد.

۱۴- و عمرولیث از آنجا بازگشت و به کوهستان آمد و یکچندی آنجا بود پس به خراسان رفت و پادشاهی همی کرد و خلیفه را طاعت همی داشت. و لشکر و رعیت عمرو را دوست‌تر از یعقوب داشتند که این عمرو بس بزرگ همت و باعطا و بیدار و با سیاست بود و مروت و همتاو تا آنجا بوده است که مطبخ او را چهارصد شتر می‌کشیدند. چیزهای دیگر را قیاس باید کرد.

۱۵- ولیکن خلیفه را از وی استشعاری همی بود که نباید که او نیز بر طریقهٔ برادر برود و فردا روز همان پیش گیرد که برادرش بردست گرفته بود هر چند که عمرو این اعتقاد نداشت ولیکن خلیفه از این معنی اندیشه همی کرد و پیوسته در سر کس همی فرستاد به بخارا به نزدیک اسمعیل بن احد که «خروج کن بر عمرولیث و لشکر بکش ملک از دست او بیرون کن که تو حق‌تری

امارت خراسان و عراق را که این ملک سال‌های بسیار پدران تو را بوده است و ایشان به تغلب داند. یکی آنکه خداوند حق توی و دیگر آنکه سیرت‌های تو پسندیده‌تر است و سه دیگر آن که دعای من در قفای تو است. بدین هر سه معنی شک نکنم که ایزدتعالی تو را به روی نصرت دهد. بدان منگر که تو را عدت و لشکر اندک است، بدان نگر که خدای تعالی همی گوید «کم من فئة قلیلة غلبت فئة کثیرة باذن الله والله مع الصابرین.»

۱۶- پس سخن‌های خلیفه بر دل او کار کرد و عزم درست گردانید که با عمرولیث مخالفت کند. لشکری که داشت همه را گرد کرد و از جیحون بر این سو گذشت و به سر تازیانه بشمرد. ده هزار سوار برآمد چنانکه بیشتر سواران را رکاب چوبین بود و از هر دو یکی سپر داشت و از هر بیست مرد یکی جوشن داشت و از هر پنجاه مرد یکی نیزه داشت و مرد بود که از بی‌ستوری جوشن بر فتراک بسته بودند. و از آموی برداشت و به شهر مرو آمد.

۱۷- خبر به عمر و لیث بردند که اسمعیل بن احمد از جیحون گذشت و به مرو آمد و شحنهٔ مرو بگریخت و طلب مملکت می‌کند. عمر و لیث بخندید و به نشاپور بود. هفتاد هزار سوار عرض کرد همه برگستوان دار با سلاح و عدت تمام و روی به بلخ نهاد و چون به یکدیگر رسیدند مصاف کردند. اتفاق چنان افتاد که عمرولیث در بلخ شکسته شد و هفتاد هزار سوار او به هزیمت رفتند چنانکه یک تن را جراحتی نرسید و نه کس اسیر گشت الا از میان همه عمرولیث گرفتار شد و چون او را پیش اسمعیل آوردند بفرمود تا او را به یوزبانان سپردند. و این از عجایب‌های دنیاست.

۱۸- چون نماز دیگر بکردند فراشی که از آن عمرولیث بود در لشکرگاه می‌گشت. چشمش بر عمرولیث افتاد. دلش بسوخت. پیش او رفت. عمرو او را گفت «امشب با من باش که بس تنها بمانده‌ام.» پس گفت «تا مردم زنده باشد از قوت چاره نیست. تدبیر چیزی خوردنی کن که من گرسنه‌ام.» فراش یک منی

گوشت بدست آورد و تابه‌ای آهنین از لشکریان عاریت خواست و هر جانب بدوید و لختی سرگین خشک برچید و کلوخی دو سه برهم نهاد تا قلیه‌ای خشک بکند. چون گوشت در تابه کرد و استخوانی برداشت. دهنش بسوخت. سگ سربرآورد. حلقهٔ تابه در گردنش افتاد و از سوزش آتش بتک خاست و تابه را ببرد. عمرولیث چون چنان دید روی سوی لشکریان و نگه‌بانان کرد و گفت «عبرت گیرید که من آن مردم که بامدادان مطبخ مرا چهارصد شتر می‌کشید و شبانگاهی سگی برداشته است و می‌برد.» و دیگر گفت «أصبحت أميراً و أمسيت أسيراً.» معنی آن است که بامداد امیر بودم و شبانگاه اسیرم. و این حال هم یکی از عجایب‌های دنیاست.

۱۹- و از این هر دو حال عجب‌تر در معنی امیراسمعیل و عمرولیث آن است که چون عمرولیث گرفتار شد امیراسمعیل روی سوی بزرگان و سران لشکر خویش کرد و گفت «این نصرت مرا خدای عزوجل داد و هیچ کس را بدین نعمت بر من منت نیست جز خدای را عزاسمه.» پس گفت «بدانید که این عمرو لیث مردی بزرگ‌همت و بسیار عطا بود و با آلت و عدت و رأی و تدبیر، و بیدار بود در کارها و فراخ‌نان و نمک و حق‌شناس. مرا رأی چنان است که بکوشم تا او را به جان هیچ گزندی نرسد و از این بند خلاص یابد.» بزرگان گفتند «رأی امیر صواب‌تر. آنچه مصلحت باشد فرماید.» پس کس فرستاد به عمرولیث که «هیچ دل مشغول مدار که من دربند آنم که جان تو از خلیفه بخواهم و اگر همهٔ خزانهٔ من بذل شود روا دارم اندی که تو را به جان گزندی نرسد و باقی عمر به سلامت بگذرانی.»

۲۰- عمرولیث چون این بشنید گفت «دانم که مرا از این بند هرگز خلاص نبود ولیکن تو که اسمعیلی، معتمدی را پیش من فرست که سخنی دارم گفتنی. چنانکه از من بشنود به تو رساند.» این کس باز آمد و آنچه گفته بود

امیراسمعیل را معلوم کرد. در وقت معتمدی را پیش وی فرستاد. و عمرولیث معتمد را گفت «اسمعیل را بگو که مرا نه تو شکستی بلکه دیانت و اعتقاد سیرت نیک تو و ناخشنودی امیرالمؤمنین شکست و این مملکت خدای عزوجل از من بستد و به تون داد و تو بدین نیکی ارزانی و سزاوارتری این نعمت را. و من موافقت خدای عزوجل کردم و تو را جز نیکی نخوام و تو در این حال ملکی نو گرفته‌ای و خزانه و استظهاری نداری. و مرا و برادرم را گنج‌ها و دفینها است بسیار و نسخت آن با من است و همه به تو ارزانی داشتم تا تو را استظهاری بود و وقی حال گردی و آلت وعدت سازی و خزانه آبادان کنی.» پس گنج‌نامه را از بازو بگشاد و به دست آن معمتد فرستاد پیش امیراسمعیل.

۲۱- چون معتمد بیامد و آنچه شنیده بود باز گفت و گنج‌نامه پیش اسمعیل نهاد او روی سوی بزرگان کرد و گفت «این عمرو لیث از بس زیرکی که هست می‌خواهد که از دست زیرکان بیرون جهد و زیرکان را در دام آرد و گرفتار بلای جاودان گرداند.» آن گنج‌نامه را برداشت و پیش همان معتمد انداخت و گفت «این گنج‌نامه را بدو بازبر و او را بگوی که از بس جلدی که هستی می‌خواهی که از سر همه بیرون جهی. تو را و برادر تو را گنج از کجا آمد که پدر شما مردی روگر بود و شما را روگری آموخت و از اتفاق آسمانی ملک به تغلب گرفتند و به تهور کار شما برآمد و این گنج‌های پر از درم‌ودینار همه آن است که از مردمان به ظلم و ناحق ستده‌اید و از بهای ریسمان گنده پیران و بیوه‌زنان است و از توشهٔ غریبان و مسافران است و از مال ضعیفان و یتیمان است و جواب هر چه هست فردا پیش خدای عزوجل شما را باید دادن. اکنو تو به جلدی می‌خواهی که این مظلمه در گردن ما افگنی تا فردا به قیامت چون خصمان شما را بگیرند

که «این همه مال که به ناحق ستده‌اید باز دهید» شما گویید «هر چه از شما بستدیم به اسمعیل سپردیم. از او طلب کنید.» شما همه حوالت به من کنید و من طاقت جواب خصمان و خشم و سؤال خدای عزوجل ندارم.» از خدا ترسی و دیانت که در او بود آن گنج‌نامه نپذیرفت و بدو بازفرستاد و به دنیا غره نشود.

۲۲- راست به امیران این زمانه ماند که از به هر دیناری حرام باک ندارند که ده حرام را حلال گردانند و ده حق را باطل کنند و عاقبت را ننگرند؟

۲۳- و هم این اسمعیل بن احمد را عادت چنان بودی که آن روز که سرما سخت‌تر بودی و برف بیشتر آمدی تنها برنشستی و به میدان آمدی و تا نماز پیشین بر پشت اسپ بودی. گفتی «باشد که متظلمی به درگاه آید و حاجتی دارد و او را نفقاتی و مسکنی نبود و چون به عذر برف و سرما ما را نبیند مقام کردن و به ما رسیدن بر وی دشوار گردد. چون بداند که ما اینجا ایستاده‌ایم بیاید و کار خویشتن بگذارد و به سلامت برود.»

۲۴- و مانند این حکایت‌ها بسیار است، اندکی گفته آمد. و این همه احتیاط از بهر جواب آن جهانی را کرده‌اند.

فصل چهارم

اندر عمال و پرسیدن پیوسته از احوال وزیران و غلامان

۱- عمال ر که عملی دهند ایشان را وصیت باید کرد تا با خلق خدای عزوجل نیکو روند و از ایشان جز مال حق نستانند و آن نیز به مدارا و مجاملت طلب کنند و تا ایشان را دست به ارتفاعی نرسد آن مال نخواهند که چون پیش از وقت خواهند رعایا را نج رسد و در مگانهٔ آن ارتفاعا که خواهد رسیدن از ضرورت بینم درم بفروشند و اندر آن مستأصل و آواره شوند و اگر کسی از رعیت درماند و به گاو و تخم حاجت‌مند گردد و او را وام دهند و سبکبارش دارند تا برجای بماند و از خانهٔ خوش به غربت نیفتد.

۲- چنین شنیدم که اندر روزگار قباد ملک هفت سال در جهان قحط بود و برکات از آسمان بریده شده بود فرمود عمال را تا غله‌ها که داشتندی می‌فروختند و بعضی در وجه صدقه می‌دادند و از بیت‌المال و خزاین درویشان را بازی همی کردند چنانکه در همهٔ مملکت او اندر آن هفت سال یک کس از گرسنگی نوده بود بدان سبب که باگماشتگان عتاب کرد.

۳- و از احوال عامل پیوسته می‌باید پرسید. اگر چنین می‌رود که

یاد کردیم عمل بر وی نگاه دارند واگرنه به کسان شایسته بدل کنند و اگر از رعیت چیزی زیادت ستده باشد از وی بازستانند و به رعیت باز دهند و پس از آن اگر او را مالی باشد از وی بستانند و به خزانه آرند و او را معزول کنند و نیز عمل نفرمایند تا دیگران عبرت گیرند و درازدستی نکنند.

۴- و از احوال وزیر و معتمدان همچنین در سرّ می‌باید پرسیدن تا شغل‌ها بر وجه می‌راند یا نه که صلاح و فساد پادشاه و مملکت بدو بازبسته باشد که چون وزیر نیک روشن باشد مملکت آبادان بود و لشکر و رعایات خشنود و آسوده و با برگ و پادشاه فارغ‌دل و چون وزیر بدروش باشد در مملکت آن خلل تولد کند که در نتوان یافت و همیشه پادشاه سرگردان بود و رنجور لد و ولایت مضطرب.

حکایت [بهرام گور و راست‌روشن]

۵- چنین گویند که بهرام گور را وزیری بود او را راست‌روشن خواندندی بهرام گور همهٔ مملکت به دست وی نهاده بد و بر وی اعتماد کرده و سخن هیچ‌کس بر وی نشنید و خود شب و روز به تماشا و شکار و شراب مشغول بودی. و یکی را خلیفهٔ بهرام گور بود این راست روشن او را گفت که «رعیت بی‌ادب گشته است از بسیاری عدل ما و دلیر شده‌اند و اگر مالش نیابند ترسم که تباهی پدید آید. و پادشاه به شکار و شراب مشغول است و از کار مردمان و رعیت غافل است. تو ایشان را به مال پیش از آنکه تباهی پدید آید و اکنون بدان که مالش بر دو روی بود بدان را کم‌کردن و نیکان را مال ستدنو هر که را گویم بگیر توهمی گیر.» پس هر که او را خلیفه بگرفتی و بازداشتی راست روشن خویشتن را رشوت بستدی و خلیفه را فرمودی که او را دست بازدار تا هر که را در مملکت

مال بود یا اسپی یا غلامی یا کنیزکی نیکوروی و یا ملکی وضیعتی نیکو همه بستد. رعیت درویش گشتند و معروفان همه آواره شدند و در خزانه چیزی همی گرد نیامد.

۶- و چون بر این حدیث روزگاری برآمد بهرام گور را دشمنی پدید آمد. خواست که لشکر خویش را بخشش دهد و آبادان کند و پیش دشمن فرستد در خزانه شد پس چیزی ندید. و از معروفان و رئیسان شهر پرسید. گفتند «چندین سال است تا فلان و فلان‌خان و مان بگذاشته‌اند و به فلان ولایت رفته‌اند.» گفت «چرا؟» گفتند «ندانیم». هیچ کس سخن وزیر از بیم وی با بهرام نمی‌یارست گفت. بهرام گور آن روز و آن شب اندر آن اندیشه همی بود. هیچ معلوم وی نگشت که این خلل از کجاست. دیگر روز سپیده‌دم از دل مشغولی تنها برنشست و روی بیابان نهاد. اندیشناک همی رفت تا روز بلند شد. مقدار هفت فرسنگ رفته بود که خبر نداشت. گرمای آفتاب و تشنگی بر وی غلبه کرد. به شربتی آب حاجتمند شد. در آن صحرا نگاه کرد. دودی دید که برهمی آمد. گفت «به همه حال آنجا مردم باشند.» روی بدان دود نهاد. چون به نزدیک رسید رمه‌ای گوسفند دید خوابانیده و خیمه‌ای زده و سگی بردار کرده. شگفت بماند. رفت تا به نزدیک خیمه. مردی بیرون آمد و بر وی سلام کرد و مر او را فرود آورد و چیزی که داشت پیش وی آورد و ندانست که وی بهرام است. بهرام گفت «نخست ما را از احوال این سگ آگاه کن پیش از آنکه نان خوریم تا این حال را بدانم.»

۷- جوانمرد گفت «این سگ امین من بود بر این گوسفندان و از هنر او بدانسته بودم که با ده گرگ برآویختی و هیچ گرگ از بیم او گرد گوسفندان نیارستی گشت. و بسیار وقت من به شهر رفتمی به شغلی و دیگر روز باز آمدمی. او گوسفندان را به چرا بردی و به سلامت بازآوردی. بر این روزگاری برآمد. روزی گوسفندان را بشمردم. چندین گوسفند کم آمد و همچنین هر چند روز نگاه کردمی

اندک گوسفند کم بودی. اینجا هرگز دزد نیاید و هیچ‌گونه نمی‌توانستم دانستن که گوسفندان از چه کمتر می‌شود. حال رمهٔ من از اندکی به جایی رسید که چون عامل صدقات بیامد و از من برعادت گذشته صدقه خواست تمامی رمه را از بقینی که ماند هبود از رمهٔ من آن نیز در کار صدقات شد و اکنون من چوپانی آن عامل می‌کنم.

۸- مگر این سگ با گرگی ماده دوستی گرفته بود و جفت گشته و من غافل بودم و بی خبر از کار او. قضا را روزی به دشت رفته بودم به طلب هیزم. چون بازگشتم از پس بالایی برآمدم و رمهٔ گوسفندان را دیدم که می‌چریدند و گرگی را دیدم روی سوی رمه آورده و می‌پویید من در پس خاری بنشستم و پنهان نگاه می‌کردم. چون سگ گرگ را دید پیش بازآمد و دم همی جنبانید. گرگ خاموش بازایستاد. سگ بر پشت او شد و با او گردآمد و به گوشه‌ای رفت و بخفت. و گرگ در میان رمه تاخت. یک گوسفند را بگرفت و بدرید و بخورد و این سگ هیچ آواز نداد. من چون معاملت گرگ و سگ دیدم آگاه شدم و بدانستم که تباهی کار من از بی‌راهی سگ بوده است. پس این سگ را بگرفتم و از بهر خیانتی که از وی پدید آمد بردار کردم.»

۹- بهرام گور را این حدیث عجیب آمد. چون از آنجا بازگشت همهٔ راه در این حال تفکر می‌کرد تا براندیشهٔ وی بگذشت که «رعیت ما رمهٔ مانند و وزیر ما امین ما بود و احوال مملکت و رعیت سخت آشفته و با خلل می‌بینم و از هر که می‌پرسم با من راست نمی‌گویند و پوشیده می‌دارند. تدبیر من آن است که از حال رعیت و وزیر پرسم.»

۱۰- چون با جای خویش بازآمد نخست روزنامه‌های بازداشتگان را بخواست. سرتاسر همه شناعت راست روشن بدید و بدانست که او با مردمان

نه نیک رفته است و بیدادی کرده است. گفت «این نه راست روشن است که دروغ تاریک است.» پس مثل زد که «راست گفته‌اند دانایان که هر که به نام فریفته شود بنان اندر ماند و هر که بنام خیانت کند به جان اندر ماند. و من این وزیر را قوی‌دست کرده‌ام. تا مردمان او را بدین جاه وحشمت همی بینند از بیم او سخن راست با من نیارند گفتن. چارهٔ من آن است که فردا چون وزیر به درگاه آید حرمت او پیش بزرگان ببرم و او را بازدارم و بفرمایم تا بندی گران برپای وی نهند و آنگاه زندانیان را پیش خود خوانم و از احوال ایشان بپرسم و بفرمایم تا منادی کنند که «ما راست روشن را از وزارت معزول کردیم و باز داشتیم و نیز او را کار نخواهیم فرمود. هر که را از وی رنجی رسیده است و دعوی دارد بیاید و حال خویش به زبان خود بگوید و معلوم کند ما را تا انصاف او بدهیم.» چون مردمان بشنوند چنانکه باشد معلوم ما گردانند. اگر با مردمان نیکو رفته باشد و مال ناحق نستده باشد و از او شکر گویند او را بنوازیم و با سر شغل بریم و اگر به خلاف این رفته باشد او را سیاست فرماییم.»

۱۱- پس روز دیگر چون ملک بهرام گور بار داد و بزرگان پیش رفتند و وزیر اندر آمد و به جای خود اندر نشست بهرام گور روی سوی وی کرد و گفت «این چه اضطراب است که در مملکت ما افگنده‌ای؟ و لشکر ما را بی‌برگ می‌داری و رعیت ما را زیروزبر کرده‌ای. ترا فرمودیم که «روزی مردمان به وقت خویش می‌رسان و از عمارت ولایت فارغ مباش و از رعیت جز خراج حق مستان و خزانه را به ذخیره آبادان‌دار.» اکنون نه در خزانه چیزی می‌بینم و نه لشکر برگی دارد و نه رعیت برجای مانده است. تو پنداری بدانکه من خود را به شراب و شکار مشغول کرده‌ام و از کار مملکت و حال رعیت غافل‌ام.» و بفرمود تا او را بی‌حرمتی از جای برداشتند و در خانه‌ای بردند و بندگران برپای وی

نهادند و بر در سرای منادی کردند که «ملک راست روشن را از وزارت معزول کرد و بر وی خشم گرفت و نیز او را شغل نخواهد فرمود. هر که را از وی رنجی رسیده است و تظلمی دارد بی‌هیچ بیم و ترسی به درگاه آیند و حال خویش باز نمایند تا ملک داد شما بدهد.» و هم در وقت فرمود تا در زندان باز کردند و زندانیان را پیش او بردند و یک‌یک را همی پرسید که «ترا به چه جرم بازداشته‌اند؟»

۱۲- یکی گفت «من برادری داشتم توانگر و مال و نعمت بسیار داشت. راست روشن او را بگرفت و همهٔ مال از وی بستد و در زیر شکنجه بکشت و گفتند که «انی مرد را چرا کشتی؟» گفت «با مخالفان ملک مکاتبت داشت.» و مرا به زندان فرستاد تا پیش ملک تظلم نکنم و این حال پوشیده بماند.»

۱۳- دیگری گفت «من باغی داشتم سخت خرم و خوش و از پدرم میراث مانده بود و راست روشن در پهلوی آن ضیعتی داشت. روزی در باغ من آمد. او را آن باغ بدل خوش آمد. خریداری کرد و من نفروختم. مرا بگرفت و در زندان کرد و گفت که «دختر فلان کس را دوست می‌داری و جنایت بر تو واجب شده‌است. این باغ را دست بازدار و قباله‌ای باقرار خویش بکن که «بیزار گشتم از باغ و هیچ دعوی ندارم و حق و ملک راست روشن است.» من آن اقرار نمی‌کردم و امروز پنج سال است تا در زندان مانده‌ام.»

۱۴- دیگری گفت «من مردی بازرگانم و کار من آن است که به تر و خشک می‌گردم. و اندک سرمایه دارم و ظرایفی که به شهری یابم بخرم و به دیگر شهر برم و بفروشم و به اندکی سود قناعت کنم. مگر عقدی مروارید داشتم. چون بدین شهر آمدم دربها کردم. خبر به وزیر ملک شد. کس فرستاد و مرا بخواند و آن رشتهٔ مروارید از من خریداری کرد. بی‌آنکه بها بدهد به خزانهٔ

خویش فرستاد. چند روز به سلام او همی رفتم خود در آن راه نشد که مرا بهای عقد مروارید می‌باید داد. و نه عقد بازداد. طاقتم نماند و بر سر راه بودم. روزی پیش وی شدم. گفتم «اگر آن عقد شایسته است بفرمای تا بها بدهند و اگر شایسته نیست باز دهند که من بر سراهم.» خود جواب من باز نداد. چون به وثاق بازآمدم سرهنگی را دیدم با چهار پیاده که در وثاق من آمدند و گفتند «برخیز که تو را وزیر می‌خواند.» شاد گشتم. گفتم «بهای مروارید خواهد داد.» برخاستم وبا آن عوانان برفتم. مرا بردند تا به در زندان. زندان‌بان را گفتند که «فرمان چنان است که این مرد را در زندان کن یو بندی گران برپایش نهی.» و اکنون سالی ونیم است که من دربند و زندانم.»

۱۵- دیگری گفت «من رئیس فلان ناحیتم و همیشه در خانهٔ من بر مهمانان و غربا و اهل علم گشاده بودی و مراعات مردمان و درماندگان کردمی و صدقات و خیرات من بر مستحقان پیوسته بودی و از پدران چنین یافته بودم و هر چه مرا از ملک و ضیاع موروث درآمدی همه در اخراجات خیر و مروت و مهمانی صرف کردمی. وزیر ملک مرا بگرفت که «تو گنج یافته‌ای.» و به زندان بازداشت و مطالبه و شکنجه می‌کرد و من هر ملکی و ضیاعی که داشتم بنیم درم بفروختم و بدو دادم و امرو چهار سال است تا در بند و زندان گرفتارم و بر یک درم قادری ندارم.»

۱۶- دیگری گفت «من پسر فلان زعیمم. وزیر ملک پدرم را مصادره کرد و در زیر چوب و مطالبه بکشت و مرا در زندان کرد و هفت سال است که رنج زندان همی کشم.»

۱۷ دیگری گفت »من مردی لشکری ام و چندین سال است که پدر ملک را خدمت کرده‌ام و با او سفرها کرده و چندین سال که ملک را خدمت می‌کنم. اندکی در دیوان نان پاره دارم. پار بمن چیزی نرسید و امسال وزیر را تقاضا

کردم و گفتم «عیال دارم و پارمواجب من نرسید. امسال اطلاق کن تا بعضی بوام دهم و بعضی در وجه نفقات صرف کنم.» گفت «ملک را هیچ پیکاری در پیش نیست که بلشکر حاجت خواهد بود.و تو و مانند تو اگر در خدمت باشد و اگر نباشد شاید.اگر نانت باید بکار گل شو.» گفتم که «مرا چندین حق خدمت باشد بباید آموخت که من در شمشیر زدن سوارترم که تو در قلم زدن. من گاه شمشیر زدن جان فدای پادشاه کنم و از فرمان او نگذرم و تو بگاه دیوان نان از ما دریغ می‌داری و فرمان پادشاه نمی‌بری و این قدر نمی‌دانی که پادشاه را چاکری تو و یکی من. ترا آن شغل فرموده است و مرا این. فرق میان من و تو آن است که من فرمان داری که پادشاه نام من از دیوان کم کرده است بنمای و الا آنچه پادشاه را من نگاه می دارم. اگر من نیستمی دیرستی تا مغزهای شما کر کسان خوردندی.» پس دو وزیر آمد. مرا بحبس فرستاد و اکنون چهار ماه است تا در زندان مانده‌ام.»

۱۸- زیاده از هفتصد مرد زندانی بودند. کم از بیست مرد خونی و دزد و مجرم برآمد. دیگر همه آن بودند که وزیر ایشان را بطمع مال و ظلم باز داشته بود و در زندان کرده. و چون خبر منادی پادشاه مردمان شهر و ناحیت بشنیدند دیگر روز چندان متظلم بدرگاه آمدند که آن را حد و اندازه نبود.

۱۹- چون بهرام گور احوال خلق و بی‌رسمی‌ها و بی‌دادی‌ها و ستم وزیر بر آن جمله شنید با خویشتن گفت «فساد این مرد پیش از آن می‌بینم در مملکت که بتوان گفت. آن دلیری که او با خدا و خلق خدای تعالی و برمن کرده است بیش از آن است که اندیشه در او رسد. در این کار ژرف‌تر نگاه باید کرد.» بفرمود تا بسرای راست روشن روند و خریطه‌های کاغذ او بیارند و همهٔ در خانه‌ها را مهر برنهند. معتمدان برفتند و همچنان کردند و خریطه‌ها بیاوردند و فرو همی نگریستند. در آن میان خریطه‌ای یافتند پر از ملاطفه‌ها که پادشاهی براست روشن فرستاده بود که خروج کرده بود و قصد ملک بهرام گور کرده و بخط راست روشن ملاطفه‌ای یافتند که بوی نوشته بود که «این چه آهستگیست که می‌کنید؟ که دانایان گفتند که غفلت دولت را ببرد و من در هواخواهی و بندگی هر چه ممکن گردد بجا آورده‌ام. چندین کس را که سران لشکراند سر برگردانیده‌ام و در بیعت آورده‌ام و بیشتر لشکر را بی برگ و بی ساز کرده‌ام و بعضی را بجایگاهی نام زد کرده‌ام و بپیکاری فزستاده‌ام و رعیت را بی توشه و ضعیف حال و آواره کرده‌ام و هر چه در همهٔ روزگار بدست آورده‌ام از جهت تو خزانه‌ای آراسته کرده‌ام که امروز هیچ ملکی را چنان نیست و تاج و کمر و مجلس خوانچهٔ زرین مرصع ساخته‌ام که مثل آن کس ندیده است و من از این مرد بلجان آمده‌ام و میدان خالی است و خصم غافل. هر چه زودتر بشتابید پیش از آنکه مرد از خواب غفلت بیدار شود.»

۲۰- چون بهرام گور این نبشته‌هابدید گفت «زه خصم را بر من بیرون آورده است و بغرور او می‌آید و مرا در بد گوهری و مخالفی این مرد هیچ شک نماند.» بفرمود تا هر چه او را خواسته بود بخزانه آوردند و بندگان

و چهارپایان او را بدست آورده‌اند و هر چه از مردمان بر شوت و ظلم ستده بود جمله بخداوندان باز دادند و بفرمود تا ملک‌ها و ضیاع‌های او را می‌فروختند و به مردمان می‌دادند و سرای و خان و مان او را با زمین راست کردندو آنگاه بفرمود تا بر در سرای داری بلند بزدند و سی درخت دیگر در پیش آن بزدند. نخست راست روشن را بر دار کردند همچنان‌که آن مرد سگ را بر دار کرده بود. پس موافقان او را و کسانی که در بیعت او بودند همه را بردار کردند و هفت روز فرمود تا منادی کردند که این جزای آن کس است که ملک بد اندیشد و مخالفان او را موافقت کند و خیانت را براستی گزیند و بر خلق ستم کند و بر خدای و خدایگان دلیری کند.»

۲۱- چون این سیاست بکرد همهٔ مفسدان از ملک بهرام بترسیدند و هر که را راست روشن شغل فرموده بود همه را معزول کرد و هرگز نیز عمل نفرمود و همهٔ متصرفان را بدل کرد. و چون این خبر بدان پادشاه رسید که قصد مملکت بهرام گور کرده بود هم از آنجا بازگشت و از آن کرده پشیمان شد و بسیار مال و ظرایف بخدمت فرستاد و عذر خواست و بندگیها نمود. و گفت «بر اندیشهٔ من هرگز عصیان ملک نگذشته بود. مرا وزیر ملک بر آن راه داشت از بس که می‌نوشت و کس می فرستاد. و ظن بنده گواهی می‌داد که او گناه کار است و پناهی می‌جوید.» ملک بهرام عذر او بپذیرفت و از سر آن درگذشت. و مردی نیکو اعتقاد و نیک روش و خدای ترس را وزیری داد و کار لشکر و رعایا نظام گرفت و شغلها روان شد و جهان روی بابادانی نهاد و خلق از جور و بیداد برستند. و ملک بهرام آن مرد را که سگ بردار کرده بود بوقت آنکه وی از خیمه بیرون آمد و باز خواست گشت تیری از ترکش بر کشید و پیش آن مرد انداخت و گفت «نان و نمک تو خوردم و رنج‌ها و زیان‌ها که ترا رسیده است معلوم

گشت. حقی ترا بر من واجب شد. بدان که من حاجبی از حاجبان ملک بهرام گورام و همهٔ حاجبان و بزرگان درگاه او با من دوستی دارند و مرا نیک شناسند. باید که برخیزی و با این تیر بدرگاه ملک بهرام آیی. هر که ترا با این تیر بیند پیش من آرد تا من ترا حقی گذارم که بعضی زیان‌های ترا تلافی باشد.» و بازگشت.

۲۲- پس چند روز زن آن مرد را گفت که «برخیز و بشهر رو و آن تیر با خود ببر که آن سوار با آن زینت بی گمان مردی توانگر و محتشم بوده باشد. اگر چه اندک نیکویی با تو کند ما را آن مایه امروز بسیار باشد و هیچ کاهلی مکن که سخن چنان کس بر مجاز نباشد.» مرد برخاست و بشهر آمد و آن شب بخفت و دیگر روز بدرگاه ملک بهرام شد. و بهرام گور حاجبان و اهل درگاه را گفته بود که چون مردی چنین بدرگاه آید و تیر من در دست او بینید او را زود پیش من آرید.»

۲۳- چون حاجبان او را دیدند با آن تیر او را بخواندند و گفتند«ای آزاد مرد کجایی؟ که من چندین روز است تا ترا چشم همی داریم. اینوجا بنشین تا ترا پیش خداوند تیر بریم.» زمانی بود. بهرام گور بیرون آمد و بر تخت بنشست و بار داد حاجبان دست آن مرد گرفتند و ببارگاه بردند. چشم مرد بر ملک بهرام افتاد. بشناخت. گفت «آوخ بسوختم. آن سوار ملک بهرام بوده است و من خدمت او چنانکه واجب باشد نکرده‌ام و گستاخ وار با او سخن گفته‌ام، نباید که از من کراهیتی دردلش آمده باشد.»

۲۴- چون حاجبان او را پیش تخت بردند ملک را نماز برد. و بهرام گور روی سوی بزرگان کرد و گفت «سبب بیدار شدن من دراحوال مملکت این مرد بود.» و قصهٔ سگ و گرگ با بزرگان بگفت و گفت «من این مرد را بفال گرفتم.» پس بفرمود تا او را خلعت بپوشانید و هفتصد گوسفند چنانکه او پسندید از میش

و بخته بدو بخشید و فرمود که تا زندگانی بهرام گور باشد صدقات از او نخواهند.

۲۵- و اسکندر که دارا را بشکست سبب آن بود که وزیرش درسرّ سر با اسکندری یکی کرد. چون دارا کشته شد اسکندر گفت «غفلت امیر و خیانت وزیر پادشاهی ببرد.»

۲۶- در همه وقت پادشاه را از احوال گماشتگان غافل نباید بودن و پیوسته از روش و سیرت ایشان بر می‌باید رسید. چون ناراستی و خیانتی از ایشان پدیدار آید هیچ ابقا نباید کرد. او را معزول باید کرد و بر اندازهٔ جرم او مالش دهد تا دیگران عبرت گیرند و هیچ کس از بیم سیاست پادشاه بدی نیارد اندیشید. و هرکه را شغلی بزرگ فرماید باید که درسر یکی را بر او مشرف کند چنانکه او نداند تا پیوسته کردار و احوال او می‌نماید.

۲۷- و ارسطالیس ملک اسکندر را چنین گفت که «کسانی را که قلم ایشان در مملکت تو روان باشد چون بیا زردی نیز او را شغل مفرمای که او سر با دشمنان تو یکی کند و به هلاک تو کشد.»

۲۸- پرویز ملک چنین گوید که «ملک را نشاید که گناه چهار گروه مردم اندر گذارد یکی انکه آهنگ مملکت او کند دوم آنکه آهنگ حرم وی کند و سه دیگر آنکه راز او نگاه ندارد و چهارم آنکه به زبان با ملک باشد و به دل با مخالفان ملک و در سر تدبیر ایشان کند.»

۲۹- کردار مرد از سر او آگاهی دهد وچون ملک بیدار باشد در کارها بر او هیچ چیز پوشیده نماند.

فصل پنجم

اندرمقطعان و بر رسیدن تا با رعایا چون می روند

۱- مقطعان که اقطاع دارند باید که بدانند که ایشان را بر رعایا جز آن فرمان نیست که مال حق که بدیشان حوالت کرده‌اند از ایشان بستانند به وجهی نیکو و چون آن بستدند رعایا به تن و مال و زن و فرزند و اسباب و ضیاع از ایشان ایمن باشند و مقطعان را بر ایشان سبیلی نبود. و رعایا اگر خواهند که به درگاه آیند و حال خویش باز نمایند مر ایشان را از آن باز ندارند و هر مقطعی که جز این کند دستش کوتاه کنند و اقطاع از او باز ستانند و با او عتاب فرمایند تا دیگران عبرت گیرند. و ایشان را بباید دانستن که ملک و رعیت همه سلطان راست. مقطعان و والیان همچون شحنه‌اند بر سرایشان، با رعیت همچنان باشند که پادشاه با دیگران تا رعایات خشنود باشند از عدل پادشاه و پادشاه ایمن باشد از عقوبت و عذاب آخرت.

حکایت ملک عادل

۲- چنین گویند که چون قباد ملک فرمان یافت نوشیروان عادل که پسر او بود به جای او بنشست، هجده ساله بود و کار پادشاهی می‌راند و مردی بود که از خردگی باز عدل اندر طبع وی سرشته بود و زشتی‌ها را به زشت داشتی و نیکویی‌ها را

به نیک، و همیشه گفتی که «پدرم ضعیف رای است و سلیم دل و زود فریفته شود و ولایت بدست کارداران گذشته است تا هرچه خواهند می‌کنند و ولایت ویران می‌شوند و خزانه تهی. و سیم از میان می‌برند و زشت نامی و مظالم در گردن وی همی ماند.» و یک بار به نیرنگ مزدک فریفته شد و از ایشان خشنود گشت. این مایه تمییز نکرد و از ایشان نپرسید که «تو والی و امیر ولایتی. من تو را بدان ولایت چندان حوالت کرده‌ام که مواجب و کفاف و جامگی تو و خیل تو باشد. دانم که آن از ایشان بسته‌ای. این زیادتی که پیش من آوری دانم که از میراث پدر برنداشتی. همه آن است که از رعایا به ناحق ستده‌ای.» و عامل را همچنین نگفتی که «مال ولایت چندین است. بعضی به برات خرج کردی و بعضی به خزانه رسانیدی. این زیادتی‌ها که با تو همی بینم از کجا آوردی؟ نه آن است که به ناحق ستده‌ای؟» تعرف او نفرمودی کردن و آنچه واجب آمدی شرط آن به جای نیاوردی تا دیگران راستی پیشه کردندی.

۳- چون سه چهار سال بر او بگذشت مقطعان و گماشتگان همچنان درازدستی همی کردند و متظلمان به درگاه بانگ همی داشتند. نوشیروان عادل مظالمی بساخت و همهٔ بزرگان را حاضر کردند. نوشیرون بر تخت بنشست و نخست خدای عزوجل را سپاس‌داری کرد و پس گفت « بدانید که مرا این پادشاهی خدای عزوجل داد و دیگر از پدر به میراث دارم و سه دیگر عم بر من خروج کرد و با او مصاف کردم و او را قهر کردم و دیگر باره ملک به شمشیر بگرفتم. و چون خدای عزوجل جهان بمن ارزانی داشت من به شما ارزانی داشتم و به هر کسی ولایت بدادم و هر که را در این دولت حقی بر من بود بی نصیب نگذاشتم و بزرگان که بزرگی و ولایت از پدرم یافته‌اند ایشان را هم بر آن محل و مرتبت

بداشتم و از منزلت و نان پاره ایشان را هیچ کم نکردم و پیوسته شما را همی گویم که با رعایا نیکو روید و بجز مال حق مستانید. من حرمت شما نگاه می‌دارم وشما سخن من هیچ در گوش نمی‌گیرید و از خدای تعالی نمی‌ترسید و از خلق شرم نمی‌دارید و من از باد افراه یزدان همی ترسم. نباید که شومی و بیداد شما به روزگار دولت من برسد. جهان از مخالفی صاف است. کفاف و آسایش دارید. مگر به‌شکر نعمت ایزد تعالی که شما را و ما را ارزانی داشته است مشغول گردید صواب‌تر باشد که بیدادی و ناسپاسی کردن ملک را زوال آورد و نعمت را ببرد. باید که پس از این با خلق خدای عزوجل نیکو روید و رعایا را سبک بار دارید و مر ضعیفان را میازارید و دانایان را حرمت دارید و با نیکان صحبت کنید و از بدان بپرهیزید و خویشکاران را میازارید. خدای را و فرشتگان را بر خود گواه گرفتم که اگر کسی به خلاف این طریقی سپرد هیچ ابقا نکنم.» همه گفتند «چنین کنیم و فرمان برداریم.»

۳- چون روزی چند بر آمد همه بر سر کار خویش باز شدند. همان بیدادی و دراز دستی در دست گرفتند و ملک نوشیروان را به چشم کودکی نگاه همی کردند و هر گردن کشی چنان همی پنداشت که نوشیروان را او بر تخت پادشاهی نشانده است، اگر خواهد او را را پادشاه دارد و اگر خواهد ندارد. نوشیروان تن همی زد و با ایشان به مدارا روزگار می‌گذارنید تا بر این حدیث پنج سال بگذشت.

۵- مگر سپاه سالاری که از او توانگرتر و با نعمت‌تر نبود و نوشیروان عادل او را بوالی آذربایگان کرده بود و در همهٔ مملکت امیری از او بزرگتر نبود و هیچ کس را آن آلت و خیل و تجمل نبود که او را - مگر او را آرزو چنان افتاد که در آن شهر که او نشستی باغی و نشست گاهی سازد و در آن بقعه

پاره‌ای زمین بود از آن پیرزنی بدان مقدار که دخل آن هر سال چندانی بودی که حصهٔ پادشاه بدادی و برزیگر نصیب خویش برداشتی و چندان بماندی که آن پیرزن را سال تا سال هر روز چهار تا نان رسیدی. نانی به نان خورش بداد یو نانی به روغن چراغ و نانی به چاشت بخوردی و نای به شام و جامهٔ او مردمان به ترحم کردندی و هرگز از خانه بیرون نیامدی و در نهفت و نیاز روزگار می‌گذاشتی. مگر این سپاه سالار را آن پارهٔ زمین در خورد بود که در جملهٔ باغ و سرای گیرد. کس به گنده پیر فرستاد که «این پارهٔ زمین به فروش که مرا در خورد است.» گنده پیر گفت «نفروشم که مرا در خوردتر است. مرا در همهٔ جهان این قدر زمین است و قوت من از آن است و کس قوت خود نفروشد.» گفت «من بها می‌دهم یا عوضش زمینی بدهم که همچندان دخل و برش باشند.» گنده پیر گفت «این زمین من حلالی است و از مادر و پدر به میراث دارم و آب خورش نزدیک است و همسایگان موافق‌اند و مرا آرزو دارند. زمینی که تو مرا دهی این چند معنی در او نباشد. دست از این زمین بدار.» این سپاه سالار گوش به سخن پیرزن نکرد و به ظلم و زور و زمین را از وی بستد و دیوار باغ گرداگرد آن بکشید و در باغ خود گرفت. گنده پیر درماند و کارش به ضرورت رسید. بدان راضی شد که بهای زمین یا عوضش بدهد. خویشتن را پیش او افگند و فت یا بها بده یا عوض.» خود در او ننگریست و او را به هیچ نداشت. گنده‌پیر ناامید از پیش او بیرون آمد و نیز او را در سرای او نگذاشتند و هرگاه که این سپاه‌سالار برنشستی و به تماشا و شکار شدی گنده پیر بر راه او نشستی. چون او فراز رسیدی بانگ برداشتی و بهای زمین خواستی. هیچ جواب ندادی و از دور گذشتی و اگر با خاصگیان و ندیمان و حاجبانش گفتی گفتندی «آری بگوییم.» و هیچ کس با او نگفتی. و بر این حدیث دو سال برآمد.

۶-گنده‌پیر سخت درماند و هیچ انصاف نیافت. طمع از او ببرید و با خود گفت «آهن سرد چند کوبم؟ خدای تعالی زبر هر دستی دستی آفریده است. آخر با این همه جباری چاکر و بندهٔ نوشیروان عادل است. تدبیر من آن است که هر چون که باشد رنج بر خود نهم و از اینجا به مداین روم و خویشتن را پیش نوشیروان افگنم و حال خویش معلوم او گردانم. باشد که انصاف از او بیابم.» پس با هیچ کس از این معنی نگفت وناگاه برخاست و به رنج و دشواری از آذربایگان به مداین شد. و چون درو درگاه نوشیروان بدید با خود گفت «مرا نگذارند که در این سرای روم. آن که والی آذربایگان است و چاکر این پادشاه است مرا در سرای او نمی‌گذاشتند. پس آن که خداوند جهان است کی گذارند مرا که در سرای او روم؟ تدبیر من آن است که هم در این نزدیکی جایگاهی به دست آورم و می‌پرسم تا کی به تماشا خواهد شد. باشد که در صحرا خویشتن را پیش او افگنم و قصهٔ خویش بر او عرضه کنم.»

۷- قضا را آن سپاه سالار که زمین او ستده بود به درگاه آمد و ملک نوشیروان عزم شکار کرد. گنده پیر خبر یافت که ملک به فلان شکارگاه به شکار خواهد شد به فلان روز. گنده پیربرخاست و پرسان پرسان به رنج و سختی بدان شکارگاه شد و در پس خاشاکی بنشست و آن شب انجا بخفت. دیگر روز نوشیروان در رسید و بزرگان و لشکر پراگندند و به شکار مشغول شدند. نوشیروان با سلاح داری بماند و در شکارگاه می‌راند. گنده پیر چون ملک را چنان تنها یافت از پس خاشاک برخاست و پیش ملک آمد و قصهٔ او بخوان و حال او بدان.» نوشیروان چون گنده پیر را بدید و سخن او بشنید دانست که اگر او را ضرورتی سخت نبودی به شکارگاه نیامدی. اسپ سوی وی راند و قصه از او بستد و بخواند. آب

در دیدهٔ نوشیروان بگردید. گنده پیر راگفت «هیچ دل مشغول مدار. تا اکنون کار تو را افتاده بود و اکنون که معلوم ما گشت ما را افتاده است. مراد تو حاصل کنیم. آن گاه تو را به شهر تو فرستیم. روزی چند این جایگاه بیاسای که از راه دور آمده‌ای» از پس نگریست، فراشی را دید از آن خویش که براستوی موکبی نشسته بود و می‌آمد. او را گفت «فرود آی و این زن را بر استر نشان و بدیهی بر و او را بده مهتر سپار و او را بگوی تا او را تیمار نیک کند و زود باز آی. چون از شکار بازگردیم او را از آن ده به شهر بر. به خانهٔ خویش می‌دار و هرروز دو من نان و یک من گوشت و هر ماهی پنج دینار زر از خزانهٔ ما بدو می‌رسان تا آن روز که ما او را از تو طلب کنیم.» پس فراش همچنین کرد.

۸- چون ملک نوشیروان از شکار باز گشت همه روز همی اندیشید که چگونه چاره کند تا این حال او را حقیقت گردد چنانکه هیچ کس را از بزرگان معلوم نباشد. پس نیم روزگاهی به وقت قیلوله خلق همه خفته بودند و سرای خالی بود خادمی را بفرمود که «به فلان وثاق رو و فلان غلام را بیار.» خادم برفت و آن غلام را بیاورد. ملک گفت «ای غلام دانی که مرا غلامان شایسته بسیاراند. از همه تو را برگزیدم و اعتماد کاری بر تو کردم. باید که نفقاتی از خزانه بستانی و به آذربایگان روی و به فلان شهر در فلان محلت فرود آیی و بیست روز مقام کنی و بدان مردمان چنان نمایی که من به طلب غلامی گریخته آمده‌ام و پس با هرگونه مردم نشست و خاست می‌کنی و با ایشان درآمیزی و در میان سخن به مستی و هوشیاری می‌پرسی که «در این محلت شما زنی پیر بود فلان نام. کجا شد که از او نشانی نمی‌دهند و آن پارهٔ زمین که داشت چه کرد؟» بنشو تا هر کسی چه می‌گوید و نیک یادگیر و مرا از درستی حال خبر بازآور. تو را بدین کار می‌فرستم ولیکن فردا تو را دربارگاه پیش بزرگان خوانم و به آواز بلند چنان که همه بشنوند بگویم فردا تو را دربارگاه پیش بزرگان خوانم و به آواز بلند چنانکه همه بشنوند بگویم «برو و از خزانه نفقاتی بستان و از اینجا به آذربایگان رو و به هر شهری و ناحیتی

که رسی بینی و بپرسی تا حال غله‌ها و میوها امسال چگونه است. جایی آفت سماوی رسیده است یا نه و همچنین احوال مراعی و شکارگاه به بین. چنانکه یابی بزودی باز گردد و مرا معلوم کن تا کس نداند که من ترا بچه کار می‌فرستم.» غلام گفت «فرمان بردارم.»

۹- نوشیروان دیگر روز چنین کرد و غلام برفت و بدان شهر شد و بیست روز آنجامقام کرد و با هر نشست احوال پیرزن می‌پرسید. همه می‌گفتند که «آن پیرزن مستوره و اصیل زاده بود و ماا‌و را با شوهر و فرزندان دیده بودیم. شوهر و فرزندانش همه مردند و نعمتش بیالود و او مانده بود و پاره‌ای زمین موروث، ببر زیگری داده بود تا می‌کشت و آنچه از زمین حاصل می‌شد چندان بودی که حصهٔ پادشاه و قسط برزیگر بدادی و نصیب او چندان ماندی که تا وقت ارتفاع دیگر هر روز چهار تا نان رزق او بودی. یکی نان بنان خورش بدادی و یکی به روغن چراغ و یکی به چاشت بخوردی و یکی به شام. مگر والی را مراد چنان افتاد که کوشکی و منظری و باغی سازد. زمینک او را به زور گرفت و در جملهٔ باغ پیوست، نه بها داد و نه عوض و سالی پیرزن به در سرای می‌شد و بانگ همی داشت و بها همی خواست. کس گوش بدو نکرد و اکنون مدتی است تا کس او را در این شهر نمی‌بیند. ندانیم تا کجا رفت یا مرده است یا زنده.»

۱۰- غلام بازگشت و بدرگاه باز آمد. نوشیروان عادل بار داده بود. غلام پیش رفت و خدمت کرد. نوشیروان گفت «هان بگو تا چه یافتی؟» گفت «به دولت خداوند امسال به همهٔ جایها غله نیک است و هیچ آفت نرسیده است و مرغزارها خرم است و شکارگاه‌ها آبادان.» گفت الحمدلله خوش خبری آوری.» و چون مردمان پراگندند و سرا از بیگانه خالی شد غلام بر آن جمله که شنیده بود حال پیرزن باز گفت. نوشیروان را حقیقت شد که هر چه گنده پیر گفت راست گفت. آن روز و آن شب او را از اندیشه و تغابن خواب نبرد. دیگر روز پگاه حاجب

بزرگ را پیش خواند و فرمود که «چون بزرگان درآمدن گیرند چون فلان درآید او را در دهلیز بنشان تا بگویم که چه باید کرد.»

۱۱- چون همهٔ بزرگان و موبدان به بارگاه حاضر شدند حاجب چنان کرد که نوشیروان فرموده بود. نوشیروان بیرون آمد و بار داد، زمانی بود. روی سوی بزرگان و موبدان کرد و گفت « سخنی از شما پرسم. چنانکه دانید از روی قیاس براستی بگویید.» گفتند «فرمان برداریم.» گفت «این فلان را که امیر آذربایگان است چه مایه دستگاه باشد از زرنقد؟» گفتند «مگر دوبار هزار هزار دینار باشد که او را بدان حاجت نیست.» گفت «آلت مجلس و متاع؟» گفتند «پانصد هزار دینار زرینه و سیمینه دارد.» گفت «از جواهر؟» گفتند «ششصد هزار دینار دارد.» گفت «ملک و مستغل و ضیاع و عقار؟» گفتند«در خراسان و عراق و پارس و آذربایگان هیچ ناحیتی و شهری نیست که او را آنجا ده پاره ملک و آسیا و کاروانسرای و گرمابه و مستغل نیست.» گفت «اسپ و استر؟» گفتند «سی هزار دارد.» گفت « گوسفند؟» گفتند «دویست هزار.» گفت «شتر؟» گفتند «هزار و هفتصد غلام دارد ترک و رومی و حبشی و چهارصد کنیزک.» گفت « کسی که چندین نعمت دارد و هر روز از بیست گونه طعام و بره و حلوا و قلیهٔ چرب و شیرین خورد و یکی هم از گوهر او آدمی بنده و پرستار خدای باشد عزوجل ضعیفی بیکس و بیچاره که در همهٔ جهان دو تا نان دارد خشک یکی بامداد خورد و یکی شبانگاه این کس بهناحق آن دو نان خشک ز او بستاند و او را محروم گرداند او را چه واجب آید؟» همه گفتند «این کس مستوجب همه عقوبت باشد و هر بدی که بجای او کنند دون حق او باشد.»نوشیروان گفت «هم اکنون خواهم که پوست

از تنش جدا کنید و گوشتش به سگان دهید و پوستش پر کاه کنید و بر در سرای بیاویزید و هفت روزی منادی همی کنید که بعد از این هر که ستم کند یا توبره‌ای کاه یا مرغی یا دسته‌ای تره به بیداد از کسی بستاند و یا متظلمی به درگاه آید با آن کس همین رود که با این رفت.» همچنان کردند که نوشیروان فرموده ود.

۱۲- پس فراش را فرمود که «آن پیرزن را بیاور» پس بزرگان را گفت «این ستم رسیده است و ستمکار این است که جزا یافت.» و آن غلام را که به آذربایگان فرستاده بود گفت «ای غلام من تو رابه چه کار به آذربایگان فرستاده بودم؟» گفت «بدان که تا از احوال این گنده‌پیر و از تظلم او بر رسم و به درستی و راستی ملک را معلوم گردانم.» پس بزرگان را گفت «تا بدانید که من این سیاست از گزاف نکردم بعد از این با ستمکاران جز به شمشیر سخن نخواهم گفتن و میش و بره را از گرگ نگاه خواهم داشت و دست‌های دراز کوتاه خواهم کرد و مفسدان را از روی زمین برگیرم و جهان را به دادوعدل آبادن کنم که مرا از جهت این کار آفریده‌اند. اگر شایستی که مردمان هر چه خواستندی کردندی خدای عزوجل پادشاه را پدیدار نکردی و بر سرایشان نگماشتی. اکنون شما جهد آن کنید تا کاری نکنید که با شما همین رود که با این ظالم رفت.» هر که در آن مجلس بود از هیبت و سیاست نوشیروان آن بیم بود که زهره‌شان بترکد. پیرزن را گفت «آنکه بر تو ستم کرد جزاش دادم و آن سرا و باغ که زمین تو در آن میان است به تو بخشیدم و چهارپا و نفقت فرمودم تا به سلامت با توقیع من به شهر و وطن خویش باز روی و ما را به دعای خیر یادآری.» پس گفت «چرا باید که در سرای من بر ستمکاران گشاده بود و بر ستم‌رسیدگان بسته باشد که لشکر و رعایا هر دو زیردستان و کارکنان مااند. بلکه رعایا دهنده‌اند و لشکریان ستاننده. پس واجب چنان کنذ که بردهنده در گشاده‌تر بود که برستاننده و از بی‌رسمی‌ها که می‌رود و بیدادی‌ها که می‌کنند و از پروانه‌های دهلیزی یکی آن است که متظلمی

به درگاه آید بنگذارند او را تا پیش من آید و حال خویش بنماید. اگر پیرزن اینجا راه یافتی او را به شکارگاه رفتن حاجت نیفتادی.» پس بفرمود تا سلسله‌ای سازند وجرس‌ها در آویزند چنانکه دست بچهٔ هفت ساله بدو رسد تا هر متظلمی که به درگاه آید او را به حاجبی حاجت نباشد، سلسله را بجنباند، خروش از جرس‌ها برآید، نوشیروان بشنود و داد او بدهد. همچنین کردند.

۱۳- چون بزرگان و سران سپاه از پیش او بازگشتند و به سرای خویش شدند در حال وکیلان و زیردستان خویش را بخواندند و گفتند «بنگرید تا در این دو ساله آنچه بنا واجب ستده‌اید و یا کسی را خون‌آلود کرده‌اید و به مستی و هشیاری بیازرده‌اید، باید که ما و شما در این ایستیم تا همهٔ خصمان را خشنود کنیم پیش از آنکه کسی به درگاه رود و از ما تظلم کند» پس همگنان در ایستادند و خصمان را به وجهی نیکو می‌خواندند و به درسرای ایشان می‌شدند و هر یکی را به عذر و به مال خشنود همی کردند و با این همه خطی به اقرار او می‌ستدند که فلان از فلان خشنود گشت و با او هیچ دعوی ندارد. بدین یک سیاست به واجب که ملک نوشیروان عادل بکرد همهٔ مملکت او راست بایستاد و همهٔ دست‌های دراز کوتاه شد و خلق همهٔ عالم برآسودند چنانکه هفت سال بگذشت که هیچ کس به درگاه از کسی به تظلم نیامد.

۱۴- بعد از هفت سال نیم‌روزی که سرای خالی بود و مردمان همه رفته بودند و نوبتیان خفته از جرس‌ها بانگ بخاست. نوشیروان شنید، در وقت دو خادم را بفرستاد. گفت «بنگرید تا کیست که به تظلم آمده است.» چون خادمان به در سرای آمدند خری را دیدند پیر و لاغر و گرگن که از در سرای اندر آمده بود و پشت در آن سلسله می‌مالید. هر دو خادم در رفتند و گفتند «هیچ کس به تظلم نیامده است مگر خری گرگن که خویشتن بر زنجیر می‌مالد.» نوشیروان گفت «ای نادان که شمایید، نه چنین است که شما می‌پندارید. چون نیک نگاه کنید این خر هم بداد خواستن آمده است. خواهم که هر دو بروید و این

خر در میان بازار برید از هر کسی احوال خر به پرسید و معلوم من کنید.» خادمان بیرون آمدند و خر را در میان شهر آوردند و از مردمان پرسیدند که «هیچ کس هست از شما که حال این خر بگوید؟» همه گفتند «ای والله کم کسی است در این شهر که این خر را نشناسد.» گفتند «چون شناسید؟» گفتند «این خر از آن فلان گاز راست و قریب بیست سال است تا ما این خر را با او می‌بینیم. هر روز جامه‌های مردمان بر پشت او نهادی و بگازرستان بردی و شبانگاه باز آوردی و تا جوان بود و کارش می‌توانست کردن علفش می‌داد. اکنون چون پیر شد و از کار فرو ماند آزادش بکرد و از خانه‌اش بیرون کرد و اکنون مدت سالی و نیم است تا نام آزادی بر این خر نهاده است و شب و روز در محلت‌ها و کوچه‌ها و بازارها می‌گردد و هر کسی از بهر ثواب او را علف می‌دهد مگر دو شبانه روز بگذشت که علف نیافته است و هرزه می‌گردد.»

۱۵- چون خادمان از هر که پرسیدند همین شنیدند سبک باز گشتند و معلوم ملک کردند. نوشیروان گفت «نه من شما را گفتم که این خر هم به داد خواستن آمده است؟ امشب این خر را نیکو دارید و فردا آن مرد گازر را با چهار مرد کدخدای از محلت او پیش من آرید تا آنچه واجب آید بفرمایم.» دیگر روز خادمان همچنین کردند. خر را و گازر را با چهار مرد کدخدای بوقت بار دادن پیش نوشیروان بردند. نوشیروان گازر را گفت «تا این خرک جوان بود و کار تو می‌توانست کرد علفش همی دادی و تیمارش همی داشتی. اکنون که پیر گشت و از کار کردن فرو ماند علفش ببریدی و نام آزادی بروی نهادی و از خانه بیرون کردی. پس حق خدمت بیست ساله کجا شد؟» بفرمود تا چهل دره‌اش بزدند و گفت «تا مادام که این خرک زنده باشد خواهم که هر شبانه روزی چندانکه کاه و جو تواند خورد بحضور این چهار مرد می‌دهی و اگر تقصیر کنی و مرا معلوم گردد ترا ادبی بلیغ فرمایم تا دانسته باشی که پادشاهان همیشه در حق ضعفا

اندیشه داشته‌اند و در کار گماشتگان و مقطعان و غلامان احتیاط کرده‌اند از بهر نیک نامی این جهان و رستگاری آن جهان.»

۱۶- و هر دو سه سال عمال را و مقطعان را بدل باید کرد تا پای سخت نکنند و حصنی نسازند و دل مشغولی ندهند و با رعایا نیکو روند و ولایت آبادان بماند.

فصل ششم

اندر قاضیان و خطیبان و محتسب و رونق کار ایشان

۱- باید که احوال قاضیان مملکت یگان یگان بدانند و هر که از ایشان عالم و زاهد و کوتاه دست‌تر باشد او را بر آن کار نگاه دارند و هر که نه چنین بود او را معزول کنند و دیگری را که شایسته باشد بنشاند و هر یکی را از یشان به اندازهٔ او کفاف و مشاهرت اطلاق کنند تا او را به خیانتی حاجت نیفتد. این کار مهم و نازک است از بهر آنکه ایشان بر خونها و مال‌های مسلمانان مسلط اند. چون حاکمی به جهل یا بطمع یا به قصد امضای حکمی کند و سجلی دهد بر حاکمان دیگر لازم شود آن حکم بد را معلوم پادشاه گردانیدن و آن کس را معزول کردن و مالش دادن. و گماشتگان باید که دست قاضی قوی دارند و رونق در سرای او نگاه دارند و اگر کسی تعذری کند و به مجلس حکم حاضر نشود و اگر محتشم بود او را به عنف و کره حاضر کنند که قضا به روزگار یاران پیغمبر علیه الصلواة والسلام به‌تن خویش کرده‌اند و کسی دیگر را نفرموده‌اند از بهر آن تا جز راستی نرود و هیچ کس پای ازحکم باز نتواند کشید و به همه روزگار از گاه آدم علیه السلام تاا کنون در هر ملتی و ملکی عدل ورزیده‌اند و انصاف داده‌اند و به راستی کوشیده‌اند تا ملک سالهای بسیار در خاندان ایشان بمانده است.

۲- چنین گویند که رسم ملوک عجم چنان بوده است که روز مهر جان و روز نوروز پادشاه مر عامه را بار دادی و کس را بازداشت نبودی و پیش بچندروز

منادی فرمودی که بسازید مر فلان روز را تا هر کسی شغل خویش به ساختی و قصهٔ خویش و حجت خویش بدست آوردی و خصمان کار خویش به ساختندی و چون آن روز بودی منادی گر ملک بیرون در بازار به ایستادی و بانگ کردی که اگر کسی مر کسی را باز دارد از حاجت برداشتن در این روز ملک از خون وی بیزار است. پس ملک قصه‌های مردمان به ستدی و همه پیش خود به نهادی و یک یک می‌نگریدی. اگر درآنجا قصه‌ای بودی که از ملک نالیده بودی موبد موبدان را بر دست راست به نشاندی - و موبد موبدان قاضی القضاة باشد به زبان ایشان - پس ملک برخاستی و از تخت به زیر آمدی و پیش موبد به داوری بدو زانو به نشستی و گفتی «نخست از همه داوری‌ها داد این مرد از من بده و هیچ میل و محابا مکن.» آنگاه منادی کردی که «هر که را با ملک خصومتی هست همه به یک سو بنشینید تا نخست کار شما بگزارد.»

۳- پس ملک موبد را گفتی «هیچ گاهی نیست نزدیک خدای تعالی بزرگ‌تر از گناه پادشاهان و حق گزاردن ایشان نعمت ایزد تعالی را نگه داشتن رعیت است و داد ایشان دادن و دست ستمکاران از ایشان کوتاه کردن. پس چون شاه بیدادگر باشد لشکر هم بیدادگر شوند و خدای را فراموش کنند و کفران نعمت آرند. هر آینه خذلان و خشم خدای در ایشان رسد و بس روزگار برنیاید که جهان ویران شود وو ایشان به سبب شومی گناهان همه کشته شوند و ملک از آن خانه تحویل کند. ای موبد خدای‌شناس نگر تا مرا بر خویشتن نگزینی زیرا که هر چه خدای تعالی از من طلب کند من از تو پرسم و اندر گردن تو کردم.»پس موبد بنگرستی، اگر در میان وی و میان خصم حق درست شدی داد آن کس به تمامی بدادی و اگر کسی بر ملک دعوای باطل کردی و حجت نداشتی او را عقوبتی بزرگ فرمودی و گفتی که «چون ملک از داوری بپرداختی باز تخت امدی و تاج بر سر نهادی و روی سوی بزرگان و کسان

خود کردی و گفتی «من آغاز از خویشتن بدان کردم تا شما را طمع بریده شود از ستم کردن بر کسی. اکنون هر که از شما خصمی دارد خشنود کنید.» و هر که بوی نزدیک‌تر بودی آن روز دوتر بودی و هر که قوی‌تر ضعیف‌تر.
۴- از وقت اردشیر بابکان تا به روزگار یزدجرد هم بر این جمله بود و یزدجری رسم‌های پدران را به گردانید و اندر جهان بیداد کردن آیین آورد و سنت‌های بد نهاد و مردمان در رنج افتادند و نفرین و دعای بد متواتر شد تا قضا را یک روز اسپی برهنه ناگاه از در سرای وی درآمد بر صفتی چنانکه هر که از بزرگان حاضر بودند به خوبی آن اسپ مقر آمدند و همه کوشیدند تا وی را بگیرند.
هیچ کس نتوانست گرفتن تا پیش یزدجرد آمد و خاموش ایستاد بر کنار ایوان. پس یزدجرد گفت «شما دور به ایستید که این هدیه ایست که ایزد تعالی مرا فرستاده است.» برخاستن نرم نرم تا پیش اسپ آمد و برش اسب به گرفت و دست را به روی اسپ فرو مالید و همچنان به پشت وی فرود آورد. اسپ هیچ نجنبید و خاموش همی بود. یزدجرد زین و لگام به خواست. برسرش کرد و زین بر او نهاد و تنگ استوار کرد و از پس درآمد تا پاردم اندر افگند. اسپ ناگاه جفته‌ای برسر دل وی بزد و بر جای به کشت و سر از در بیرون نهاد و هیچ کس وی را اندر نیافت و کس ندانست که از کجا آمد و کجا شد. مردمان متفق گشتند که «آن فرشته‌ای بود فرستادهٔ خدای تعالی که ما را از این ستمکار به رهانید.»
۵- گفتند عماره بن حمزه اندر مجلس ابو دوانق نشسته بود روز مظالم. مردی برخاست که ستم رسیده بود و از عماره تظلم کرد که «ضیعت من به غصب گرفته است.» امیرالموءمنین عماره را گفت «بر خیز و برابر خصم به نشین و حجت خویش به گوی.» عماره گفت «من خصم وی نیم و اگر این ضیعت از آن من است بوی بخشیدم و من بر نخیزم از آنجا که خلیفه مرا گرامی کرده است و نشانده

و من جاه و مرتبت خویش به ضعیتی به باد نتوانم داد.» همهٔ بزرگان را خوش آمد از بلند همتی وی.

۶- و بباید دانست که قضا پادشاه را می‌باید کردن به تن خویش و سخن خصمان به گوش خویش شنیدن. چون پادشاه ترک باشد یا تازیک یا کسی تازی نداند و احکام شریعت نخوانده باشد لابد او را به نایبی حاجت آید تا شغل می‌راند به نیابت او. و این قاضیان همه نایبان پادشاه‌اند و بر پادشاه واجب است که دست قضاة قوی دارد و حرمت و منزلت ایشان باید که به کمال باشد از بهر آنکه ایشان نایبان خلیفه‌اند و شعار او دارند و گماشتهٔ پادشا اند و شغل او می‌کنند. و همچنین خطیبان را که اندر مسجدهای جامع نماز می‌کنند اختیار کند تا مردمانی پارسا و قرآن‌دان باشند که کار نماز نازک است و نماز مسلمانان بدان امام تعلق دارد و چون نماز امام با خلل بود نماز آن قوم با خلل باشد. همچنین به هر شهری محتسبی باید گماشت تا ترازوها و نرخ‌ها راست می‌دارد و خرید و فروختها مرتب می‌دارد تا اندر آن راستی رود. و در همهٔ چیزها که از اطراف آرند و در بازارها فروشند احتیاط تمام کند تا غشی و خیانتی نکنند و سنگ‌ها راست دارند و امر معروف و نهمی منکر به جای ارند. و پادشاه و گماشتگان پادشاه باید که دست او قوی دارند که یکی از قاعدهٔ مملکت و نتیجهٔ عدل این است و اگر جز این کند درویشان‌در رنج افتند و مردم بازارها چنانکه خواهند خرند و چنانکه خواهند فروشند و فضله خور مستولی شوند و فسق آشکارا شود و کار شریعت بی‌رونق گردد. و همیشه این کار را به یکی از خواص فرمودندی یا خادمی را یا ترکی پیر را که هیچ محابا نکردی و خاص و عام از او بترسیدندی. همه کارها برانصاف بودی و قواعد اسلام محکم بودی چنانکه اندر حکایت آمده است.

حکایت مستی علی نوشتگین

۷- گویند سلطان محمود همه شب با خاصگیان و ندیمان شراب خورده بود

و بامداد صبوح گرفته.علی نوشتگین و محمد عربی که سپاه سالاران محمود بودند در این مجلس حاضر بودند و همه شب شراب خوردند و بیدار بودند با محمود.چون روز به چاشتگاه رسیده بود علی نوشتگین سر گردان گشت و رنج بیداری و افراط شراب بر او اثر کرد. دستوری خواست تا به خانهٔ خویش برود. محمود گفت «صواب نیست روز روشن بدین حال بروی. هم اینجا در حجره بیاسای تا نماز دیگر و آنگاه به هشیاری به روی که اگر ترا براین حال محتسب ببیند ترا بگیرد و حد بزند و آب روی تو ریخته شود و دل من رنجور گردد و هیچ نتوانم گفتن.» علی نوشتگین سپاه سالار پنجاه هزار مرد بود و شجاع و مبارز وقت بود و او را با هزار مرد نهاده بودند. د ر و هم او نگذشت که محتسب این معنی اندیشد. به ستوهی و ستهندگی کرد و گفت «البته بروم.» محمود گفت «تو بهتر دانی. یله کنید تا برود.» علی نوشتگین بر نشست با بوشی عظیم از خیل و غلامان و چاکران و روی به خانهٔ خویش نهاد.

۸- قضارامحتسب در میان بازار پیش آمد با صد مرد سوار و پیاده. چون علی نوشتگین را چنان مست بدید به فرمود تا از اسپش فرو کشیدند و خود از اسپ فرود آمد و به فرمود تا یکی بر پای و به دست خویش چهل چوب بزدش بی محابا چنانکه زمین را به دندان می‌گرفت و حاشیت و لشکرش می‌نگریستند. هیچ کس زهرهٔ آن نداشت که زبان به جنباند و آن محتسب خادمی ترک بود پیر و محتشم و حقهای خدمت داشت. چون به رفت علی نوشتگین را به خانه بردند و همه را می‌گفت «هر که فرمان سلطان نبرد حال او همچون حال من باشد.» روز دیگر چون علی نوشتگین به خدمت رفت سلطان گفت «چون رستی از محتسب؟» علی نوشتگین پشت برهنه کرد و به محمود نمود شاخ شاخ گشته و محمود می خندید و گفت «توبه کن تا هرگز مست از خانه بیرون نروی.»

چون ترتیب ملک و قواعد سیاست محکم نهاده بود کار عدل بر این جمله می‌رفت که یاد کرده شد.

حکایت خبازان غزنین

۹- و هم شنیدم که در غزنین خبازان درد کانها به بستند و نان عزیز و نا یافت شد و غربا و درویشان در رنج افتادند و بتظلم به درگاه شدند و پیش سلطان ابراهیم از نانوایان به نالیدند. فرمود تا همه را حاضر کردند. گفت «چرا نان تنگ کرده‌اید؟» گفتند «هر باری که گندم و آرد در این شهر می‌آرند نانوای تو می‌خرد و در انبار می‌کند و می‌گوید «فرمان چنین است» و ما را نمی‌گذارد که یک من بار بخریم.» سلطان به فرمود تا خباز خاص را بیاوردند و در زیر پای پیل افکندند. چون به مرد دندان پیل به بستند و در شهر به گردانیدند و بر وی منادی می‌کردند که «هر که در دکان باز نگشاید از نانبایان با او همین کنیم.» و انبارش خرج کردند. نماز شام بر در هر دکانی پنجاه من نان به مانده بود و کس نم خرید.

فصل هفتم

اندر پرسیدن از حال عامل و قاضی و شحنه و رئیس و شرط سیاست

۱- بهر شهری نگاه کنند تا آنجا کیست که او را بر کاردین شفقتی است و از ایزد تعالی ترسان است و صاحب غرض نیست. او را بگویند که «امانت این شهر و ناحیت در گردن تو کردیم. آنچه ایزد تعالی از ما پرسد ما از تو پرسیم. باید که حال عامل و قاضی و شحنه و محتسب و رعایا و خرد و بزرگ می‌دانی و می‌پرسی و حقیقت آن معلوم ما گردانی و در سر و علانیت می‌نمایی تا آنچه واجب آید اندر آن می‌فرماییم.» و اگر کسانی که بدین صفت باشند امتناع کنند و این امانت نپذیرند ایشان را الزام باید کرد و با کراه به باید فرمود.

۲- چنین گویند که عبدالله بن طاهر امیری عادل بوده است و گورش به نشاپور است و ما دیدیم و زیارت کردیم و پیوسته مردمان آنجا می‌باشند و حاجتها می‌خواهند و خدای تعالی حاجتهای ایشان روا می‌کند. و او همیشه عمل به پارسایان و زاهدان و کسانی فرمودی که ایشان را به مال دنیا حاجت نبودی و به غرض از آن خویش مشغول نگشتندی تا مال حق حاصل آمدی و رعایا را رنج نرسیدی و او گرفتار نبودی.

۳- ابو علی دقاق روزی به نزدیک امیر ابوعلی الیاس اندر آمد که سپاه سالار و والی خراسان بود و این ابوعلی با همه جلالت سخت فاضل بود. چون ابوعلی دقایق پیش وی به نشست به دو زانو ابوعلی الیاس گفت «مرا پندی ده.» گفت «دهم.» گفت «مرا بگوی تا تو زر دوست‌تر داری یا خصم؟» گفت «زر.» گفت «پس چگونه است که آنچه همی دوست‌تر داری اینجا می‌گذاری و خصم را که دوست نداری با خویشتن بدان جهان می‌بری؟» ابوعلی الیاس را آب در چشم آمد و گفت «نیکو پندی دادی و مرا همه حکمت و فایدهٔ دو جهانی اندر این سخن در آمد و مرا از خواب غفلت بیدار کردی.»

حکایت زشت رویی سلطان محمود

۴- چنین گویند که سلطان محمود غازی را روی نیکو نبود. کشیده روی بود و خشک و دراز گردن و بلند بینی و کوسه بود و به سبب آنکه پیوسته گل خوردی زرد روی بود و چون پدرش سبکتگین در گذشت به پادشاهی به نشست و هندوستان او را صافی گشت روزی بامداد پگاه در حجرهٔ خاص بر مصلای نماز نشسته بود و نماز به کرده و آینه و شانه در بیش او نهاده و دو غلام خاص ایستاده. و زیرش شمس الکفاة احمد حسن از در حجره اندر آمد و خدمت کرد. محمود او را به سر اشارت کرد که «به نشین.» در پیش محمود به نشست. چون محمود از دعوات خواندن فارغ شد قبا در پوشید و کلاه بر سرنهاد و موزه در پای کرد و در آینه نگاه کرد. چهرهٔ خود را به دید، تبسم کرد و احمد حسن را گفت «دانی که این زمان در دل من چه می‌گردد؟» گفت «خداوند بهتر داند.» گفت «می ترسم که مردمان مرا دوست ندارند از آنچه روی من نه نیکوست و مردمان به عادت پادشاه نیکو روی دوست‌تر دارند.» احمد حسن گفت «ای خداوند یک کار به کن تا از زن و فرزند و جان خویش دوست‌تر دارند و به فرمان تو در آب و آتش روند.» گفت «چه کنم؟» گفت «زر را دشمن گیر تا مردمان ترا دوست گیرند.»

محمود را خوش آمد. گفت«هزار معنی و فایده در زیر این سخن است.» پس محمود دست به عطا دادن و خیرات کردن بر گشاد و جهانیان او را دوست گرفتند و ثنای گوی وی شدند و کارهای نیکو و فتح‌های بزرگ بر دست او آمد و به سو منات شد و منات را بشکست و بیاورد و به سمرقند شد و به عراق آمد. پس روزی احمد حسن را گفت «تا من دست از زر به داشتم هر دو جهان مرا به دست آمد و چون دنیا را خوار گرفتم عزیز دو جهان گشتم.»
و پیش از او اسم سلطانی نبود و نخستین کسی که در اسلام خود را سلطان خواند محمود بود و بعد از او سنت گشت و پادشاهی عادل و خدا ترس و دانش دوست و جوانمرد و بیدار و پاک دین و غازی بود. و روزگار نیک آن باشد که در آن روزگار پادشاهی عادل باشد.
۵- در خبر است که پیغمبر صلوات الله علیه گفت «العدل عزالدین و قوة السلطان و فیه صلاح الخاصة و العامة.» یعنی عدل عزدین است و قوت سلطان و صلاح لشکر و رعیت است. و ترازوی همهٔ نیکیهاست چنانکه خدای تعالی گفت «و السماء رفعها و وضع المیزان.» یعنی عدل. و جای دیگر گفت «الله الذی انزل الکتاب بالحق و المیزان.» و سزاوارترین کسی به پادشاهی آن است که دل وی جایگاه عدل است و خانهٔ وی آرام گاه دین داران و خردمندان است و ندیمان و کاردان او منصف و خدا ترس باشند.
۶- فضیل بن عیاض گفتی اگر دعای من مستجاب گشتی جز برای سلطان عادل دعا نکردمی زیرا که صلاح وی صلاح بندگان است و آبادانی جهان است.

۷- در خبر است از رسول صلی الله علیه و سلم «المقسطون لله عزوجل فی الدنیاعلی منابر اللوءلوء یوم القیامة.» گفت «داد کنندگان این جهان از بهر خدای عزوجل روز قیامت در بهشت بر منبرهای از مروارید باشند.»

۸- و پادشاهان پیوسته از بهر عدل و مصلحت خلق پهیز کاران را و خدای ترسان را که صاحب غرض نباشند بر کارها گماشته‌اند تا بهر وقتی احوال می‌نمایند به درستی، چنانکه امیرالمومنین معتصم کرد به بغداد.

حکایت امیر ترک و سیاست معتصم

۹- و آن چنان بود که از خلفای بنی عباس هیچ کس را آن سیاست و هیبت و آلت و عدت نبود که معتصم را بود و چندان بندهٔ ترک که او داشت کس نداشت. گویند که هفتاد هزار غلام ترک داشت و بسیار کس را از غلامان بر کشیده بود و به امیری رسانیده و پیوسته گفتی که خدمت را چون ترک نیست.

۱۰- مگر امیری وکیل خویش را به خواند و گفت که در بغداد کسی راشناسی از مردمان شهر و بازار که به دیناری پانصد با من معامله کند که مهم می‌باید و به وقت ارتفاع باز دهم.» وکیل اندیشید. از آشنایی او را یاد آمد که در بازار خرید و فروخت کردی و ششصد دینار زر خلیفتی داشت که به روزگار به دست آورده بود. امیر را گفت «مرا مردی آشنا هست که دکان به فلان بازار دارد و من گاه گاه به دکان او می‌روم و با او داد و ستد می‌کنم. ششصد دینار خلیفتی دارد. مگر کسی بدو فرستی و او را به خوانی و به جایی نیکوش به نشانی و هر ساعت تلطف کنی و در وقت خوان با وی تکلیف نمایی و پس از نان خوردن سخن سود و زیان در میان آری باشد که از تو شرم دارد و از حشمت تو رد نتواند کرد.» امیر همچنین کرد و کس بدو فرستاد که «زمانی رنجه شو که با تو شغلی دارم.» این مرد برخاست و به سرای امیر رفت و او را هرگز با این امیر معرفت نبود. چون پیش وی در رفت سلام کرد. امیر جواب داد و روی سوی کسان خویش کرد که «این فلان کس است؟» گفتند«آری.» امیر پیش وی

برخاست و فرمود تا او را به جایی نیک به نشاندند. پس گفت «من آزاد مردی و نیکو سیرتی و امانت و دیانت تو ای خواجه از مردم بسیار شنیده‌ام و ترا نادیده فریفتهٔ تو گشته‌ام و چنین می‌گویندکه در همهٔ بازار بغداد هیچ کس به آزاد مردی و خوش معاملتی این خواجه نیست.» پس او را گفت «چرا با ما گستاخی نکنی و ما را کاری نفرمایی و خانهٔ ما را خانهٔ خود ندانی و با ما دوستی و برادری نکنی.» و هر چه امیر می‌گفت او خدمت می‌کرد و آن وکیل می‌گفت «همچنین است و صد چندین است.» زمانی بود. خوان آوردند امیر او را نزدیک خویش جای کرد و هر زمان از پیش خویش چیزی بر می‌گرفت و پیش او می‌نهاد و تلطف همی کرد.

۱۱- چون خوان برداشتند و دوست بشستند و مردمان به پراگندند خواص ماندند. امیر روی سوی این مرد کرد و گفت «دانی که ترا از بهر چه رنجه کردم؟» گفت « امیر بهتر داند.» گفت بدان که مرا در این شهر دوستان بسیاراند که هر اشارتی که بدیشان کنم از آن نگذرند و اگر پنج هزار و ده هزار از ایشان خواهم در وقت به دهند و دریغ ندارند از آنکه ایشان را از معاملت من فایدهٔ بسیار بوده است و هرگز کس در صحبت و معاملت من زیان نکرده است. در این وقت مرا آرزوی چنان افتاد که میان من و تو دوستی باشد و گستاخیهارود. هر چند که مرا غریمان بسیاراند اما می‌باید که در این حال به دیناری هزار با من معاملت کنی مدت چهار ماه یا پنج ماه، و به وقت ارتفاع باز دهم و دستی جامه بر سر نهم و دانم که ترا چندین و اضعاف این هست و از من دریغ نداری.» مرد از شرم و تلطفی که با او همی کرد گفت «فرمان امیر راست و لیکن من از آن دکان داران نیم که مرا هزار و دو هزار باشد. با مهتران جز راست نشاید گفتن. همهٔ سرمایهٔ من ششصد دینار است و در بازار بدان دست و پایی می‌زنم و خرید و فروختی

می‌کنم و این قدر به روزگار و سختی به دست آورده‌ام.» امیر گفت «مرا در خزانه زر درست بسیار است و لیکن این کار را که می‌باید نشاید. مرا از این معاملت مقصود دوستی تو است. چه خیزد ترا از این داد وستد باریک کردن؟ آن ششصد دینار به من ده و قباله به هفتصد دینار به گواهی عدول از من بستان تا به وقت ارتفاع با تشریفی نیکو به تو دهم.» وکیل همی گفت «تو هنوز امیر را ندانی. از همهٔ ارکان دولت هیچ پاک معامله‌تر از امیر نیست.» مرد گفت «فرمان امیر راست. این قدر که هست دریغ نیست.» آن زر بدو داد و قباله بستد.

۱۲- چون حاله فراز آمد به ده روز پستر مرد به سلام امیر شد و به زبان هیچ تقاضا نکرد. با خود گفت «چون امیر مرا بیند داند که به تقاضای زر آمده‌ام.» و همچنین می‌آمد تا دو ماه از حاله به‌گذشت و زیادت از ده بار امیر را به دید. هیچ در آن راه نشد که «به تقاضا می آید یا مرا چیزی بوی باید داد.» چون مرد به دید که امیر تن همی زند قصه‌ای نبشت و به دست امیر داد که «بدان محقر زر حاجت است و از وعده دو ماه گذشت. اگر صواب بیند اشارت به وکیل فرماید تا زر به خادم تسلیم کند.» امیر گفت «تو پنداری که از کار تو غافلم. دل مشغول مدار و روزی چند صبر کن که من در تدبیر زر توام. مهر کرده به دست معتمدی ا ز آن خویش به تو فرستم.» مرد دو ماه دیگر صبر کرد و اثر زر ندید. دیگر باره به سرای امیر شد و قصه‌ای دیگر بداد و به زبان گفت. امیر هم عشوه‌ای چند به داد و مرد هر دو سه روز به تقاضا می‌رفت و هیچ سود نمی‌داشت و از حاله هشت ماه به گذشت.

۱۳- مرد درماند. مردمان شهر به شفیع انگیخت و به قاضی شد و او را به حکم شرع خواند و هیچ بزرگی و محتشمی نماند که از بهر وی با امیر سخن گفت و شفاعت نکرد. و سود نداشت و از در قاضی پنجاه کس آورد و او را به شرع نمی‌توانست بردن و نه آنچه محتشمان می‌گفتند می‌شنید تا بر این حال سالی و نیم به گذشت.

مرد عاجز شد و به دان راضی گشت و از مایه صد دینار کمتر بستاند. هیچ فایده نداشت. امید از مهتران ببرید و از دویدن سیر گشت. دل در خدای عزوجل بست و به مسجد فضلومند شد و چند رکعت نماز بکرد و به خدای تعالی نالید و زاری می‌کرد و می‌گفت «یارب تو فریاد رس و مرا به حق خویش بازرسان و داد من از این بیدادگر بستان.» مگر درویشی در آن مسجد نشسته بود و آن زاری و نالهٔ او می‌شنید. دلش بروی به سوخت. چون او از تضرع فارغ شد گفت «ای شیخ ترا چه رنج رسیده است که چنین می‌نالی؟ با من بگوی.» گفت «مرا حالی پیش آمده است که با مخلوق گفتن هیچ نمی‌دارد. مگر خدای تعالی فریاد من رسد.» گفت «با من بگوی که سببها باشد.» گفت «ای درویش خلیفه مانده است که او را نگفتم. دیگر با همهٔ امیران و بزرگان به گفتم و به قاضی رفتم. هیچ سود نداشت. اگر با تو بگویم چه سود دارد؟» درویش گفت «با من گفتن اگر ترا سودی ندارد زیانی هم ندارد. نشنیده‌ای که حکیمان گفته‌اند هر که دردی باشد با هر کسی باید گفتن، باشد که درمان او از کمتر کسی بدست آید. اگر حال خویش با من بگویی باشد که راحتی پدید آید. پس اگر نباشد از این حال که در وی هست در نمانی.» مرد با خود گفت «راست می‌گوید.» پس ماجرای خویش با وی به گفت.

۱۴- چون درویش بشنید گفت «ای آزاد مرد اینک رنج ترا راحت پدید آمد بدانکه با من به گفتی. دل فارغ دار که آنچه من با تو بگویم اگر بکنی هم امروز بازر خویش رسی.» گفت «چه کنم؟» گفت «هم اکنون به فلان محلت رو بدان مسجد که مناره‌ای دارد و پهلوی مسجد دری است و پس آن در دکانی است، پیرمردی بر آنجا نشسته است مرفعی پوشیده و کرباس همی دوزد و کودکی دو در پیش وی چیزی می‌دوزند. بر آن دکان رو و آن پیر را سلام کن و پیش او

به نشین و احوال خویش با وی بگوی. چون به مقصود رسی مرا به دعا یاد دار و از این که گفتم هیچ کاهلی مکن.» مرد از مسجد بیرون آمد. با خود اندیشه کرد «ای عجب همهٔ بزرگان و امیران را شفیع کردم و از جهت من سخن گفتند و تعصب کردند. هیچ فایده نداشت. اکنون این درویش مرا پیش پیری عاجز ره نمونی می‌کند و می‌گوید که «مقصود تو از او حاصل آید.» مرا این چون مخرقه می‌نماید و لیکن چه کنم؟ هر چگونه که هست بروم. اگر صلاح پدید نیاید از این بتر نشود که هست.» رفت تا به در آن مسجد و بر آن دکان شد و بر آن پیر سلام کرد و در پیش او به نشست. ساعتی بود. پیرمرد چیزی همی دوخت. از دست به نهاد و آن مرد را گفت «بچه کار رنجه شده‌ای؟» مرد قصهٔ خویش از اول تا آخر با پیر به گفت.

۱۵- چون پیرمرد درزی احوال او بشنید گفت «کارهای بندگان خدای عزوجل راست آرد. به دست ما سخنی باشد. ما نیز در باب تو با خصم تو سخنی گوییم. امیدواریم که خدای تعالی راست آورد و تو به مقصود رسی. زمانی پشت بدان دیوار نه و ساکن بنشین.» پس از آن دو شاگرد یکی را گفت «سوزن از دست بنه و به سرای فلان امیر رو و بر در حجرهٔ خاص او بنشین. هر که در آنجا خواهد شد یا بیرون آید بگوی که امیر را بگوید که «شاگرد فلان درزی ایستاده است و به تو پیغامی دارد.» چون ترا بخواند و او را ببینی سلام کن و آنگاه بگو که «استادم سلام می‌رساند و می‌گوید که مردی از دست تو به تظلم پیش من آمده است و حجتی باقرار تو به مبلغ هفتصد دینار در دست دارد و از حاله یک سال و نیم گذشته است. خواهم که اکنون زر این مرد بوی رسانی به تمام و کمال و او را خشنود کنی و هیچ تقصیر نکنی و تغافل نزنی.» و زود جواب او به من آور.»

۱۶- این کودک به تک خاست و به سرای امیر شد و من به تعجب فرومانده بودم که هیچ پادشاه به بندهٔ خویش چنان پیغام ندهد که او بدان امیر به زبان کودکی فرستاد. زمانی بود. کودک باز آمد و استاد را گفت «همچنان که فرمودی کردم. امیر را به دیدم و پیغام گزاردم. امیر از جای برخاست و گفت «سلام و خدمت من به استاد برسان و بگو سپاس دارم. چنان کنم که تو می‌فرمایی. اینک می‌آیم و زر با خود می‌آورم و عذر تقصیر باز خواهم و در خدمت تو زر او را تسلیم کنم.» هنوز ساعتی نگذشته که امیر همی آمد با رکاب داری و دو چاکر. و از اسپ فرود آمد و بر بالای دکان آمد و سلام کرد و دست پیرمرد درزی را بوسه داد و پیش وی به نشست و صره‌ای زر از چاکر بستد و گفت «اینک زر تا ظن نبری که من زر این مرد فرو خواستم گرفتن، و تقصیری که رفت از جهت و کیلان بود نه از من.» و بسیار عذر خواست و چاکری را گفت «برو و از این بازار ناقدی با ترازو بیاور.» رفت و ناقدی را بیاورد. زر نقد کرد و بر کشید. پانصد دینار خلیفتی بود. امیر گفت «این پانصد دینار باید که امروز از من بستاند و فردا چون از درگاه باز گردم او را به خوانم و دویست دینار دیگر بدو تسلیم کنم و عذر گذشته بخواهم و رضای او بجویم و چنان کنم که فردا فردا پیش از نماز پیشین ثنا گویی پیش تو آید.» پیرمرد گفت «این پانصد دینار در کنار او ریز و چنان کن که از این قول باز نگردی.» گفت «چنین کنم.» زر در کنار من کرد و دست پیر را بوسه داد و به رفت و من از شگفت و خرمی نمی‌دانستم که بر چه حالم. دست پیش کردم و ترازو را برداشتم و صد دینار کمتر باز ستانم. اکنون از برکات سخن تو زر تمام به من خواهد رسید. این صد دینار حق سعی توانست و بطوع خویش به تو بخشیدم.» پیرمرد

روی ترش کرد و گره برابر و افگند «اکنون برآسایم که به سختی که به گفتم دل مسلمانی از غم و رنج خلاص یافت که اگر یک حبه از زر تو بر خود حلال کنم بر تو ظالم‌تر از این ترک باشم. برخیز و با این زر که یافتی به سلامت برو و فردا اگر این دویست دینار باقی به تو نرساند مرا معلوم کن و بعد از این به وقت معاملت باید که حریف خویش را بشناسی.» چون بسیار جهد کردم و هیچ نپذیرفت برخاستم و از پیش او شادمان به خانهٔ خویش رفتم و آن شب فارغ دل به خفتم.

۱۷- دیگر روز در خانه نشسته بودم. چاشتگاهی فراخ کس امیر به طلب من آمد و گفت «امیر می‌گوید که یک لحظه به سرای من رنجه باش.» رفتم به سرای امیر، چون پیش وی رفتم برخاست و مرا به جایی نیکو بنشاند و وکیلان خویش را دشنام داد که «تقصیر ایشان کردند و من پیوسته به شغل و خدمت پادشاه مشغول بودم.» پس خزانه دار را گفت «کیسهٔ زر را زر و ترازو بیاور» و دویست دینار بر سخت و به دست من نهاد. خدمت کردم و برخاستم تا بروم. گفت «زمانی بنشین.» خوان آوردند. چون طعام بخوردیم و دست به شستیم امیر چیزی در گوش خادمی گفت. خادم به رفت و در حال باز آمد و خلعت آورد. امیر گفت «در پوشان.» جبه‌ای گران مایه در من پوشانیدند و دستاری قصب بر سر من بستند. پس امیر مرا گفت «بدل پاک از من خشنود گشتی؟» گفتم «آری.» گفت «قبالهٔ من بازده و همین ساعت نزد آن پیر شو و او را بگوی که من به حق خود رسیدم و از فلان خشنود گشتم.» گفتم «چنین کنم که او خود مرا گفته است که فردا خبری به من ده.» برخاستم و از سرای امیر نزد درزی رفتم و حال با او به گفتم که امیر مرا به خواند و گرامی داشت و باقی زر به داد و این جبه و دستار به من داد و این همه از برکات سخن تو می‌شناسم. چه باشد اگر دویست دینار از من به پذیری؟» هر چند که گفتم قبول نکرد و من برخاستم و بدل شاد به دکان آمدم.

۱۸- دیگر روز بره‌ای و مرغی چند بریان کردم با طبقی حلوا و کلیچه، و از بهر پیرمرد درزی بردم و گفتم «ای شیخ اگر زر نمی‌پذیری این قدر خوردنی به تبرک به پذیر که از کسب حلال من است تا دلم خوش گردد.» گفت «پذیرفتم.» دست فراز کرد و از طعام من به خورد و شاگردان را بداد. پس پیر را گفتم «مرا یک حاجت است اگر روا کنی تا بگویم.» گفت «بگوی.» گفتم همهٔ بزرگان و امیران بغداد از بهر من با این سخن گفتند. هیچ سود نداشت و سخن کس نشنید و قاضی در کار او عاجز ماند. چرا سخن تو قبول کرد و هر چه گفتی در وقت به جای آورد و زرمن به داد؟ این حرمت تو به نزدیک او از کجاست؟» گفت «تو از احوال من با امیرالمومنین خبر نداری؟ گفت «نه.» گفت «گوش دار تا بگویم.»

۱۹- گفت بدان که مرا سی سال است تا بر منارهٔ این مسجد موذنی می‌کنم و کسب من از درزیگری است و هرگز می نخورده‌ام و زنا و لواطه نکرده‌ام و کارهای ناشایسته روا نداشته‌ام و در این کوچه سرای امیری است. مگر روزی نماز دیگر به کردم و از مسجد بیرون آمدم تا بدین دکان آیم. امیر را دیدم مست می‌آمد و دست در چادر زنی جوان زده بود و او را به زور می‌کشید و آن زن فریاد می‌کرد و و می‌گفت «ای مسلمانان مرا فریاد رسید که من زن این کاره نیم و دختر فلان کسم و زن فلان مردم و خانه به فلان محلت دارم و همه کس سترو صلاح من دانند و این ترک مرا به به زور و مکابره می‌برد تا با من فساد کند. و نیز شویم به طلاق سوگند خورده است که اگر هیچ شب از خانه غایب شوم از او برآیم.» و می‌گریست و هیچ کس به فریاد او نمی‌رسید که این امیر بس محتشم و گردن کش بود و ده هزار سوار داشت و هیچ کس با او سخن نمی‌یارست گفتن. من لختی بانگ برداشتم. سود نداشت و زن را به خانهٔ خویش برد. مرا از آن تغابن حمیت دین به جنبید و بی صبر گشتم به رفتم و پیران محلت را راست کردم و به در سرای امیر شدیم و امر معروف

کردیم و بانگ برآوردیم که مسلمانی نمانده است که در شهر بغداد بر بالین خلیفه زنی را بکره و مکابره از راه بگیرند و در خانه برند و با او فساد کنند. اگر این زن را بیرون فرستی و اگر نه هم اکنون به درگاه معتصم رویم و تظلم کنیم.» چون ترک آواز ما بشنید با غلامان از در سرای خویش به در آمد و ما را نیک به زدند و دست و پای ما بشکستند.

۲۰- چون چنان دیدیم همه به گریختیم و متفرق شدیم. وقت نماز شام بود. نماز به کردم. زمانی بود. در جامهٔ خواب شدم و پهلو بر زمین نهادم. از آن رنج و غیرت مرا خواب نمی‌برد تا از شب نیمی به گذشت. من رد تفکر مانده بودم تا بر اندیشهٔ من به گذشت که اگر فسادی خواست کردن کرده باشد و در نتوان یافت.این بتر است که شوهر زن به طلاق وی سوگند خورده است که به شب از خانه غایب نباشد. من هشیار شوند ندانند که از شب چند گذشته است. مرا تدبیر آن است که اکنون بر مناره شوم و بانگ نماز بلند به کنم. چون ترک بشنود پندارد که وقت روز است. دست ازین زن به دارد و او را از سرای بیرون فرستد. لابد ره‌گذرش بر در این مسجد بایستم. چون زن فراز آید او را به خانهٔ شوهرش برم تا باری این بیچاره از شوی و کدبانویی خویش برنیاید

۲۱- پس همچنین کردم و بر مناره رفتم و بانگ نماز کردم. و امیرالمومنین معتصم بیدار بود. چون بانگ نماز بی وقت بشنید سخت خشمناک و گفت «هر که نیم شب بانگ نماز کند مفسد باشد زیرا که هر که بشنود پندارد که روز است. راست که از خانه بیرون آید عسش به گیرد و در رنج افتد.» خادمی را به فرمود که «برو و حاجب الباب را بگوی که همین ساعت خواهم که برروی و این موذن را بیاوری که نیم شب بانگ نماز کرده است تا او را ادبی بلیغ فرمایم

چنانکه هیچ موذن دیگر بی وقت نکند.» من بر در مسجد ایستاده بودم منتظر این زن. حاجب الباب را دیدم که با مشعله می‌آمد. چون مرا دید بر در مسجد ایستاده گفت «این بانگ نماز تو کردی؟» گفتم «آری.» گفت «چرا بانگ نماز بی‌وقت کردی؟ که خلیفه را سخت منکر آمده است و بدین سبب بر تو خشم آلود شده است و مرا به طلب تو فرستاده است تا ترا ادب کند.» من گفتم «فرمان خلیفه راست و لیکن بی ادب مرا بدین آورد که بانگ نماز بی وقت کردم.» گفت «این بی ادب کیست؟» گفتم «آن کس که از خدای و و از خلیفه نمی‌ترسد.» گفت «این کی تواند بود؟» گفتم «این حالی است که جز با امیرالمومنین نتوانم گفتن. اگر من این به قصد کرده باشم هر ادبی که فرماید دون حق من باشد.» گفت «باسم‌الله بیا تا به در سرای خلیفه شویم.»

۲۲- چون به در سرای رسیدیم آن خادم منتظر بود. آنچه من به حاجب - الباب گفتم با خادم به گفت. خادم به رفت و با معتصم به گفت. خادم را گفت «برو و او را نزذ من آر.» خادم مرا نزد معتصم برد. مرا گفت «چرا بانگ نماز بی وفت کردی؟» من قصهٔ آن ترک و آن زن از اول تا آخر به گفتم. چون بشنید خادم را گفت «حاجب الباب را بگوی که با صدای سوار ب سرای فلان امیر رو و او را بگو که «خلیفه ترا می‌خواند.» چون او را به دست آوری آن زن را که او دیروز به سرای خود برده بیرون آور و با این پیرمرد و دو سه رجاله به خانهٔ شوهرش فرست و شوهرش را به در خوان و بگوی که «معتصم ترا سلام می‌رساند و در باب این زن شفاعت می‌کند و می‌گوید حالی که رفت او را در آن هیچ گناهی نبود، باید که او را نیکوتر از آن داری که می‌داشتی.» و این امیر را زود پیش من آر.» و مرا گفت «زمانی اینجا باش.» چون یک ساعت بود امیر را پیش معتصم آوردند. چون چشم معتصم بر وی افتاد گفت «ای چنین و چنین از بی حمیتی من در دین مسلمانی ترا چه معلوم گشته است یا ظلم من بر کسی چه دیده‌ای و به روزگار من چه خلل در مسلمانی آمده است؟ نه من همان‌ام که به سوی مسلمانی که

در دست رومیان اسیر افتاده بود از بغداد به رفتم و لشکر روم را به شکستم و قیصر را هزیمت کردم و شش سال بلاد روم را همی کندم و تا قسطنطنیه را نکندم و نسوختم و مسجد جامع بنا نکردم و تا آن مرد را از بند ایشان نیاوردم باز نگشتم؟ امروز از عدل و سهم من گرگ و میش به یک جا آب می‌خورند تا ترا چه زهرهٔ آن باشد که در شهر بغداد بر سر بالین من زنی را به مکابره بگیری و در سرای خود بری و فساد کنی و چون مردمان امر معروف کنند ایشان را بزنی؟» فرمود که «جوانی بیاورید و او را در جوال کنید و سر جوال محکم به بندید.» همچنین کردند. پس به فرمود تا دو چوب گچ کوب بیاوردند و گفت «یکی از این سو بایستید و یکی از آن سو و او را می‌زنید تا خرد شود.» در حال دو گچ کوب در نهادند و چندانش به زدند تا خردش به کردند. گفتند «یا امیرالمومنین همهٔ استخوانش خرد گشت. چه رمایی؟» فرمود تا جوال را همچنان سر بسته به بردند و در دجله انداختند.

۲۳- پس مرا گفت «ای شیخ بدان که هر از خدای عزوجل نترسد از من هم نترسد و آن که از خدای عزوجل به ترسد خود کاری نکند که او را بدو جهان گرفتاری باشد. و این مرد چون نا کردنی به کرد جزای خویش یافت. پس از این ترا فرمودم که هر که بر کسی ستم کند و یا کسی را بنا حق بر نجاند یا بر شریعت استخفاف کند و ترا به خوانم و احوال به پرسم و با آن کس همان کنم که با این سگ کردم اگر همه فرزند یا برادر من باشد.» و آنگه مرا صلتی فرمود و گسیل

کرد. و از این احوال همهٔ بزرگان و خواص خبر دارند و این امیر زر تو نه از حرمت من باز داد بلکه از بیم آن جوال و گچ کوب و دجله باز داد، چه اگر تقصیر کردی من در وقت بانگ نماز کردمی و با او همان رفتی که با آن ترک رفت.

۲۴- و مانند این حکایت بسیار است. این قدر بدان یاد کردم تا خداوند عالم بداند که همیشه خلفا و پادشاهان میش را از گرگ چگونه نگاه داشته‌اند و گماشتگان را چگونه مالیده‌اند و از جهت مفسدان چه احتیاط کرده‌اند و دین اسلام را چه قوت داده‌اند و عزیز و گرامی داشته

فصل هشتم

اندر پژوهش کردن و بر رسیدن از کار دین و شریعت و مانند این

۱- بر پادشاه واجب است در کار دین پژوهش کردن و فرایض و سنت و فرمانهای خدای تعالی به جا آوردن و کار بستن و علمای دین را حرمت داشتن و کفاف ایشان از بیت المال پدید آوردن و زاهدان و پرهیزکاران را گرامی داشتن. واجب چنان کند که در هفته یک بار یا دو بار علمای دین راپیش خویش راه دهد و امر حق تعالی از ایشان بشنود و تفسیر قرآن و اخبار رسول صلی الله علیه و سلم استماع کند و حکایت پادشاهان عادل و قصص انبیا علیهم السلام بشنود و در آن حال دل از اشغال دنیا فارغ گرداند و گوش و هوش بدیشان سپارد و به فرماید تا فریقین مناظره کنند و هر چه او را معلوم نشود باز پرسد. چون دانست بدل به گمارد که چون یک چندی چنین کرده باشد خودت عادت گردد. و بس روزگاری بر نیاید که بیشتر از احکام شریعت و تفسیر قران و اخبار رسول علیه السلام او را معلوم گردد و حفظ شود و راه کار دینی و دنیاوی و تدبیر و صواب بر او گشاده شود و هیچ بد مذهب و مبتدع او را از راه نتواند برد و قوی رای گردد و در عدل و انصاف بیفزاید و هوا و بدعت از مملکت او برخیزد و بر دست او کارهای بزرگ برآید و مارت شر و فساد و فتنه از روزگار دولت او منقطع گردد و دست اهل صلاح قوی شود و مفسد نماند و در این جهان

نیک نامی باشد و در آن جهان رستگاری و درجهٔ بلند و ثواب بی شمار یابد و مردمان د رعهد او به علم آموختن رغبت بیشتر کنند.

۲- این عمر گوید رضی الله عنه که «رسول علیه السلام گفت که داد - کنندگان را اندر بهشت سراها باشد از روشنائی عدل خویش با آن کسها که زیر دست ایشان باشند.»

۳- و نیکوترین چیزی که پادشاه را باید دین درست است زیرا که پادشاهی و دین همچون دو برادرند. هر که در مملکت اضطرابی پدید آید در دین نیز خلل آید، بد دینان و مفسدان پدید آیند. و هر گه که کار دین با خلل باشد مملکت شوریده بود و مفسدان قوت گیرند و پادشاهان را بی شکوه و رنجه دل دارند و بدعت آشکارا شود و خوارج زور آرند.

۴- سفیان ثوری گوید «بهترین سلطانان آن است که با اهل علم نشست و خاست کند و بدترین علما آن است که با سلطان نشست و خاست کند.»

۵- اردشیر گوید «هر سلطانی که توانایی آن ندارد که خاصیگان خویش را به صلاح باز آورد هرگز او عامه و رعیت را به صلاح نتواند آورد.» و این معنی در قرآن آمده است «و انذر عشرتک الاقربین.»

۶- و امیرالمومنین عمر رضی‌الله عنه گوید «هیچ چیز ضایع کننده‌تر مر مملکت را و تباه کننده‌تر اندر دل خلق از آسانی و کم حجابی پادشاه نیست خاصه در دل گماشتگان و عمال که چون به دانستند که پادشاه آسان حجاب است هیچ کس بر رعیت ستم نتواند کردن و جز مال حق نتواند ستدن.»

۷- لقمان حکیم گفت «هیچ یاری مرد را در جهان به از علم نیست و علم

بهتر از گنج، از بهر که ترا نگاه باید داشت و علم ترا نگاه دارد.»

۸- و حسن بصری رحمةالله علیه گوید که «دانا نه آن کس است که تازی بیشتر داند و بر الفاظ و لغت عرب قادرتر باشد چه دانا آن کس است که بر همه دانستی واقف باشد. هر زبان که داند شاید. اگر کسی همهٔ احکام شریعت و تفسیر قرآن به زبان ترکی و پارسی و یا رومی بداند و تازی نداند او عالم باشد. پس اگر تازی داند بهتر بود که خدای تعالی قرآن را بلفظ تازی فرستاده است و محمد مصطفی صلوات الله علیه وسلامه عربی زبان بود.»

۹- اما چون پادشاه را فرا الاهی باشد و مملکت باشد و علم با آن یار باشد سعادت دو جهانی بیابد از بهر آن که هیچ کار بی علم نکند و به جهل رضا ندهد. و پادشاهانی که دانا بودند بنگر که نام ایشان در جهان چگونه بزرگ است و کارهای بزرگ کردند تا به قیامت نام ایشان به نیکی می‌برند چون افریدون و اسکندر و اردشیر و نوشیروان عادل و امیرالمومنین عمر رضی الله عنه و عمر بن عبدالعزیز نورالله مضجعه و هارون و مامون و معتصم و اسمعیل بن احمد سامانی و سلطان محمود رحمةالله علیهم اجمعین که کار و کردار هر یک پدیدار است و تاریخها و کتابها نوشته است و همی خوانند و دعا و ثنا بر ایشان می‌گویند.

حکایت عمر بن عبدالعزیز و قحط

۱۰- چنین گویند که در روزگار عمر بن عبدالعزیز رحمةالله علیه قحط افتاد و مردم در رنج افتادند. قومی از عرب نزد وی آمدند و به نالیدند و گفتند «یا امیرالمومنین ما گوشتها و خونهای خویش بخوردیم اندر قحط، یعنی که لاغر شدیم و گونه‌ها زرد کردیم از نا یافتن طعام و واجب ما اندر بیت المال تو است. این مال یا آن تو است یا آن خدای عزوجل و یا آن بندگان خدای

است. اگر از آن بندگان خدای است از آن ماست و اگر از آن خدای است خدای را بدان حاجت نیست و اگر از آن تو است فتصدق علینا ان الله یجزی المتصدقین.» تفسیر چنان است که بر ما صدقه کن که خدای تعالی صدقه کنندگان را مکافات دهد.» و اگر از آن ماست به ما ارزانی دار تا از این تنگی برهیم که پوست بر تنهایی ما خشک شده است.» عمر بن عبدالعزیز را دل بر ایشان به سوخت و آب به چشم اندر آمد. گفت «همچنین کنم که شما گفتید.» هم در ساعت به فرمود تا کار ایشان به ساختند و مقصود ایشان حاصل کردند و چون خواستند که برخیزند و بروند عمربن عبدالعزیز رحمة الله علیه گفت «ای مردمان کجا می‌روید؟ چنانکه سخن خود و از آن بندگان خدای تعالی با من گفتید سخن من با خدای تعالی بگویید.» یعنی مرا به نیکی یاد آورید. پس اعرابیان روی سوی آسمان کردند و گفتند «یارب به عزت تو که با عمر بن عبدالعزیز آن کنی که او با بندگان تو کرد.»

۱۱- چون دعا تمام کردند هم در وقت ابری برآمد و بارانی سخت اندر گرفت و از ژاله یکی بر خشت پختهٔ سرای عمر آمد و به دو نیم شد و از میان وی کاغذی بیرون آمد. نگاه کردند. بر روی نوشته بود «هذا برائة من الله العزیز الی عمر بن عبدالعزیز من النار.» پارسیش چنین بود که این امانی است از خدای تعالی مر عمر بن عبدالعزیز را از آتش دوزخ.

۱۲- و در این معنی حکایت بسیار است و لیکن اندر این باب این قدر که یاد کرده شد کفایت است.

فصل نهم

اندر مشرفان و کفاف ایشان

۱- کسی که به روی اعتماد تمام است او را اشراف فرمایند تا آنچه به درگاه رود او می‌داند و به وقتی که می‌خواهند و حاجت افتد می‌نماید و این کس باید که از دست خویش بهر ناحیتی و شهری نایبی فرستد سدید و کوتاه دست تا اعمال و اموال را تیمار دارد و آنچه رود از اندک و بسیار به علم ایشان باشد نه چنانکه به سبب مشاهره و مزد ایشان باری بر رعیت افتد و به تازگی رنجی به حاصل شود. و ایشان را آنچه به کار آید از بیت المال بدهند تا ایشان را به خیانت کردن و رشوت ستدن حاجت نیفتد و این فایده که از راستی کردن ایشان حاصل شود ده چندان و صد چندان مال باشد که بدیشان دهند به وقت خویش.

فصل دهم

اندر صاحب خبران و منهیان و تدبیر کارهای مملکت کردن

۱- واجب است بر پادشاه از احوال رعیت و لشکر و دور و نزدیک خویش پرسیدن و اندک و بسیار آنچه رود به دانستن. اگر نه چنین کند عیب باشد و بر غفلت و خوارکاری و ستم کاری حمل کنند و گویند «فساد و دراز دستی که در مملکت می‌رود یا پادشاه می‌داند یا نمی‌داند. اگر می‌داند و آن را تدارک و منع نمی‌کند آن است که هم چون ایشان ظالم است و به ظلم رضا داده است. لابد به صاحب برید حاجت آید. و به همه روزگار پادشاهان در جاهلیت و اسلام صاحب برید داشته‌اند تا آنچه رفته است تا از خیر و شر از آن با خبر بوده‌اند. چنانکه اگر کسی مرغی یا توبره‌ای کاه بنا حق استده باشد از کسی به مسافت پانصد فرسنگ پادشاه را خبر بوده است و آن کس را مالش فرموده است تا دیگران به دانسته‌اند که پادشاه بیدارست. و به همه جای کارآگهان گماشته‌اند و همهٔ ستم کاران را دستها کوتاه کرده‌اند و مردمان درامن و عدل به کسب و عمارت مشغول گشته‌اند و لیکن این کار نازک است و با غایله.

باید که این کار بر دست و زبان و قلم کسانی باشد که بر ایشان هیچ گمان بد نبود و به غرض خویش مشغول نباشند که صلاح و فساد مملکت در ایشان بسته است و باید که ایشان از قبل پادشاه باشند و نه از قبل کسی دیگر. و مزد و مشاهرهٔ ایشان باید که از خزانه مهیا می‌رسد تا به فراغ دل احوال می‌نماید تا هر حادثه که تازه شود پادشاه می‌داند و آنچه واجب کند می‌فرماید و هر چه در خورد آن کس باشد ناگاه پاداش و مالش و نواخت می‌رساند. آن پادشاه چون چنین باشد پیوسته مردمان بر طاعت حریص باشند و از تادیب پادشاه به ترسند و کس را زهرهٔ آن نباشد که بر پادشاه عاصی تواند شد و یا بد تواند اندیشید که صاحب خبر و منهی گماشتن از عدل و بیداری و قوت رای پادشاه باشد و آبادان کردن مملکت.

حکایت دزدان کوچ و بلوچ

۲- چون سلطان محمود ولایت عراق را گرفت مگر زنی را در جملهٔ کاروان بر باط دیر گچین دزدان کالای وی به بردند و این دزدان از کوچ و بلوچ بودند و آن جایگاه پیوسته به ولایت کرمان است. و این زن پیش سلطان محمود رفت و تظلم کرد و گفت که «دزدان کالای من بدیر گچین به بردند. کالای من از ایشان بازاستان یا تاوان کالای من بده.» محمود گفت «دیر گچین کجا باشد؟» زن گفت «ولایت چندان گیر که بدانی که چه داری و به حق آن برسی و نگاه توانی داشت.» گفت «راست می‌گوئی و لیکن هیچ دانی که این دزدان از چه جنس اند و از کجا آمده‌اند؟» گفت «از کوچ و بلوچ بودند و از نزدیکی کرمان آمده بودند.» گفت «آن جایگاه دور دست و از ولایت من بیرون است و من با ایشان هیچ نتوانم کردن.» زن گفت «تو چه کدخدای جهان باشی که در کدخدایی خویش تصرف نتوانی کرد و چه شبانی که میش را از گرگ نگه نتوانی داشت؟ پس چه من بدین ضعیفی و

تنهایی و چه تو با این قوت و لشکر؟» محمود را آب در چشم آمد. گفت «راست می‌گویی. تاوان کالای تو به دهم و تدبیر این کار چنانکه توانم بکنم.»

۳- پس به فرمود تازر از خزانه بزن دادند و با بو علی الیاس که امیر کرمان بود نامه‌ای نبشت که «مرا به عراق آمدن مقصود نه گرفتن عراق بود که من پیوسته به هندوستان به غزا کردن مشغول بودم و لیکن از بس که متوارتر نوشته‌های مسلمانان به من رسید که دیلمان در عراق فساد و ظلم و بدعت آشکارا کرده‌اند و بر راه گذرها ساباطها ساخته و هر زنی یا پسری نیکو که در گذرد بربایند و در سراها بزند و با ایشان فساد کنند و چندان که خواهند می‌دارند و به مراد خویش رها کنند، و جملهٔ یاران رسول ر علیه السلام به آشکارا لعنت می‌کنند و عایشهٔ صدیقه را رضی الله عنها زانیه می‌خوانند، و مقطعان از رعایا در سالی دو بار یا سه بار خراج می‌ستانند و هر چه خواهند می‌کنند، و پادشاهی که او را مجدالدوله می‌خوانند نه زن دارد همه به نکاح و بدان قناعت کرده است که او را شهنشاه می‌خوانند و باز رعیت بهر جایی و شهری و ناحیتی مذهب زنادقه و بواطنه آشکارا می‌کنند و خدای عزوجل و رسول را علیه السلام ناسزا می‌گویند و نفی صانع بر ملا می‌کنند و نماز و روزه و حج و زکات را منکراند، نه مقطعان ایشان را زجر می‌کنند و نه ایشان مقطعان را توانند گفت که «شما چرا صحابهٔ رسول را علیه السلام جفا می‌گویند و این ظلم و فساد می‌کنید؟» هر دو گروه به یکدیگر هم داستان شده‌اند.

۴- «چون این حال مرا به درستی معلوم گشت این مهم را بر غزای هند اختیار کردم و روی به عراق آوردم و لشکر ترک را که همه مسلمانان پاک دین و حنفی مذهب‌اند بر دیلمان و زنادقه و بواطنه گماشتم تا تخم ایشان برکندند، بعضی به شمشیر ایشان کشته شدند و بعضی گرفتار بند و زندان گشتند و بعضی

در جهان آواره شدند. و شغل و عمل همهٔ خواجگان عراق به خـواجگـان و متصرفان خراسان فرمودند که ایشان حنفی باشند یا شافعی پاکیزه دین. این هر دو طایفه دشمن رافضی و باطنی و خارجی باشند و موافق تـرکان انـد. و نگذاشتم که یک دبیر عراقی قلم بر کاغذ نهد از آنچه دانستم که دبیران عراق بیشتر از ایشان باشند و کار بر ترکان شوریده دارند تا باندک روزگار به دیـن تدبیر زمین عراق را از بد مذهبان صافی کردم به توفیق الله عزوجل، که ایـزد تعالی مرا از جهت این آفریده است و بر سر خلق گماشته تا مفسدان را روی زمین برگیرم و اهل صلاح را نگاه دارم و به داد و دهش جهان را آبادان کنم.

۵- «در این حال مرا چنین معلوم کردند که قـومی از مـفسدان کـوچ و بـلوچ برباط دیر گچین راه زده‌اند و مالی برده‌اند. اکنون خواهم که ایشان را بگیری و آن مال از ایشان بستانی و همه را بردار کنی و یا هـمه را دست بسـته بـا آن مال که برده‌اند به شهر ری فرستی تا ایشان را چه زهرهٔ آن باشد که از کـرمان در ولایت من آیند و راه زنند. والا کرمان از سومنات دور نیست. لشکرها به کرمان فرستم و دمار از کرمان برآرم.»

۶- چون قاصد نامه برسانید ابوعلی الیاس از او عظیم بـه تـرسید و در وقت قاصد را به نواخت و از جواهر الوان و از ظرایف دریا و به دره‌ای زر و سیم به خدمت فرستاد و گفت «من بنده‌ام و فرمان بردارم. مگر احوال بنده و ولایت کرمان همه سنی و مصلح و خویش کار باشند و جبال کوچ و بلوچ از کرمان بریده است، دربندها و کوههای محکم است و راههای دشـخوار، و مـن از ایشان به جان آمده‌ام که اغلب ایشان دزد و مفسداند و دویست فـرسنگ راه نا ایمن دارند و به دزدی می‌روند و خلقی بسیاراند و من با ایشان برنمی آیم. سلطان عالم تواناتر است و در همهٔ جهان تدبیر ایشان به جز او کس نتوانـد کرد و من بندگی را میان بسته دارم بهر چه فرماید.»

۷- چون جواب نامه و خدمت‌های ابوعلی رسید محمود دانست که هر چه ابوعلی می‌گوید راست می‌گوید. رسول را با خلعت باز پس فرستاد و گفت «ابوعلی را بگوی که باید که لشکر کرمان را جمع کنی و در ولایت کرمان طوفی می‌کنی و به سر فلان ماه بحد کرمان آیی بدان جانب که کوچ و بلوچ است و آنجا مقام کنی. چون قاصد ما به تو رسد به فلان نشان باید که در وقت کوچ کنی و در ولایت کوچ و بلوچ تازی و هر جوانی که از ایشان مال بستانی و به فرستی تا من اینجا بر مدعیانی که مال ایشان به برده‌اند تفرقت کنم. و با ایشان عهدی و قراری محکم بکنی. پس باز گرددی.»

۸- چون رسول ابوعلی را گسیل کرد منادی فرمود که «بازرگانانی که عزم یزد و راه کرما کنند باید که کارها بسازنند و بارها در بندند که من بدرقه می‌دهم و در می‌پذیرم که هر که را دزدان کوچ و بلوچ کالا ببرند من از خزانه تاوان می‌دهم.»

۹- چون این خبر در عالم پراگند چندان بازرگانان از اطراف به شهر ری گرد آمدند که اندازه نبود. پس محمود بازرگانان را به وقتی معلوم گسیل کرد و امیری را با صد و پنجاه سوار بدرقه کرد و ایشان را گفت «شما دل مشغول مدارید که بر اثر شما لشکر بزرگ می‌فرستم» تا ایشان قوی دل باشند. و در آن وقت که بدرقه را گسیل کرد این امیر را که سرخیل بدرقه بود تنها پیش خویش خواند و یک شیشه زهر قاتل بدو داد و گفت «چون به صفاهان رسی ده روز آنجا مقام کنی تا بازرگانانی که آنجااند کار خویش بسازند و در صحبت تو بیایند و باید که در این مدت مقدار ده خروار سیب اصفهانی بخری هر چه

نیکوتر و بر پشت ده شتر نهی و به وقت رفتن در میان شتران بازرگانان تعبیه کنی و می‌روی تا بدان منزل رسی که فردا به دزدان خواهی رسید. باید که آن شب بارهای سیب را در خیمه آوری و فرو ریزی و در هر سیبی جوال دوزی فرو می‌بری و چوبکی مانند سوزنی به تراشی و در این زهر می‌زنی و در آن سوراخ سیب می‌کنی تا همهٔ سیبها را بدان گونه زهر آلود کنی و همچنان در قفصها تعبیه کنی در میان پنبه، و دیگر روز این اشتران را در میان آن اشتران پراگنده کنی و کوچ کنی. چون دزدان برخیزند و در کاروان افتند تو هیچ آهنگ جنگ ایشان مکن که ایشان بسیار باشند و شما اندک. در حال شما با کسانی که سلاح دارند از سوار و پیاده روی باز پس نهی و چند نیم فرسنگ یا بیشتر بیایی و ساعتی نیک درنگ کنی. پس آهنگ دزدان کنی. شک نکنم که بیشتر از خوردن سیب هلاک شده باشند. تو شمشیر برکشی و جمله را بکشی و چندانکه توانی از پس ایشان می‌روی و می‌کشی. و چون از ایشان به‌پردازی ده سوار نیک یک اسپه را با بوعلی الیاس فرستی با انگشتری من. او را خبر دهی که ما با دزدان کوچ و بلوچ چه کردیم. اکنون تو با لشکر خویش در ولایت ایشان تاز که از برنا پیشگان و سر غوغایان در این حال خالی شده است و آنچه ترا فرموده‌ایم به جا آور و کاروان با به سلامت به حد کرمان ببر. آنگاه اگر با بوعلی پیوندی شاید.»

۱۰- امیر گفت «چنین کنم و دل گواهی می‌دهد که به دولت ملک این کار برآید و آن راه تا قیامت بر مسلمانان گشاده بود.» و از پیش محمود بیرون آمد و کاروان را برداشت و به اصفهان آورده و ده شتر سیب بار کرد و روی به کرمان نهاد. و دزدان جاسوس فرستاده بودند به اصفهان و خبر یافته که «کاروانی می‌آید با چندین هزار چهارپای، و چندان نعمت و خواسته دارند

که اندازهٔ آن خدای تعالی داند و در این هزار سال چندین کاروان کس ندیده است و صد و پنجاه سوار ترک بدرقه دارند.» دزدان سخت خرم شدند و هر جا که در همهٔ کوچ و بلوچ مردی برنا و عیار پیشه بود و سلاح داشت آگاه کردند و به خواندند و چهار هزار مرد با سلاح تمام بر سر راه آمدند و منتظر کاروان می‌بودند.

۱۱- چون امیر با کاروان به منزلی رسید مقیمان گفتند «چندین هزار مرد دزد راه شما گرفته‌اند و چندین روز است که منتظر شمااند.» امیر پرسید که «از اینجا تا آنجا که ایشان اند چند فرسنگ باشد؟» گفتند «پنج فرسنگ.» چون کاروانیان به شنیدند سخت دل غمگین شدند و آنجا فرود آمدند. نماز دیگر امیر همهٔ بار سالاران را و کاروان سالاران را بخواند و دل گرمی داد و گفت «مرا بگویید که جان بهتر است یا مال؟» همه گفتند «جان.» گفت «شما مال دارید و ما جان فدای شما خواهیم کرد و هیچ غم نمی‌خوریم. شما چرا از بهر خواسته که آن را بدل باشد چنین غم می‌خورید؟ آخر محمود ما را به کاری فرستاده است، نه با شما خشم دارد و نه با من که ما را به هلاک دهد و او در تدبیر آن است که مالی که بدیر گچین به برده‌اند از آن زنی از این دزدان باز ستاند. چه پندارید که مال شما با ایشان خواهد داد؟ دل فارغ دارید که محمود از شما غافل نیست و با من چیزی گفته است. فردا که آفتاب برآید مدد او به ما پیوندد و کار بر مراد ما باشد انشاءالله. و لیکن شما را همه آن باید کردن که من گویم که مصلحت شما در آن است.»

۱۲- مردمان چون این سخن از او به شنیدند خرم و قوی دل گشتند.

گفتند «هر چه فرمایی ما آن کنیم.» گفت «هر که میان شما سلاح‌دار است و کارزار تواند کردن پیش من آیید.» پیش او آمدند. به شمرد. با خیل خویش سیصد و هفتاد مرد برآمد سوار و پیاده. گفت «امشب کوچ کنیم. هر چه سوارید با من پیش کاروان باشید و هر چه پیاده پس کاروان باشید که این دزدان را عادت است که مال برند و کس را نکشند الا آن کس را که با ایشان باز کوشد و در جنگ کشته شود. ما فردا چنانکه قدر دو نیزه آفتاب برآید بدیشان رسیم و چون آهنگ کاروان کنند من به هزیمت بگریزم. شما چون مرا ببینید که روی باز پس نهادم همه باز پس گریزید و من با ایشان کر و فری می‌کنم تا شما نیم فرسنگی میانه کنید. آن گاه من بتازم و به شما پیوندم و ساعتی توقف کنیم و آن گاه به جمله رجعت کنیم و بر ایشان زنیم تا عجایب بینید که مرا فرمان چنین است و من در این چیزی می‌دانم که شما نمی‌دانید و فردا معاینه به بینید و راست گویی من و همت محمود شما را معلوم گردد.» همه گفتند «چنین کنیم.» و باز گشتند.

۱۳- چون شب درآمد امیر بارهای سیب را سر به گشاد و همه را زهر آلود کرد و باز همچنان در قفصها نهاد و پنج مرد خویش را با این ده اشتر بار سیب نامزد کرد و گفت «چون ما بگریزیم و دزدان در کاروان افتند و بارها شکافتن گیرند «شما تنگهای بار سیب را ببرید و سر قفصها را بردرید و نگون سار کنید. پس سر خویش گیرید.»

۱۴- چون از شب به گذشت به فرمود تا کوچ کردند و هم بر آن تعبیه همی رفتند تا روز شد و آفتاب بالا گرفت دزدان از سه جانب برخاستند و سوی کاروان دویدند با شمشیرهای کشیده. امیر حمله‌ای دو سه به برد و تیری چند بینداخت. پس روی به هزیمت نهاد و پیادگان چون دزدان را

بدیدند باز پس گریختند و امیر پیادگان را دریافت چند نیم فرسنگ و همه را بر جای به داشت. و چون دزدان به دیدند که بدرقه اندک بودند و به گریختند و کاروانیان سر خویش گرفتند خرم شدند و بدلی فارغ بارها شکافتن گرفتند و به کالا مشغول شدند. چون به سبب رسیدند در افتادند و جمله بغارتیدند و برغبتی تمام همی خوردند و هر که نیافته بود بوی می‌دادند و کم کس بود که از آن سیب نخورد. چون ساعتی برآمد یک یک همی افتاد و می‌مردند.

۱۵- و چون دو ساعت از روز به گذشت آن امیر تنها سر بالایی شد و در آن کاروان و آن دزدان نگاه کرد. همهٔ صحرا مردم دید افتاده گفتی خفته‌اند. از بالا به نشاط فرو تاخت و گفت «ای مردمان بشارت که مدد سلطان محمود رسید و دزدان را به کشتند و بس کس زنده نمانده است. خیزید ای شیرمردان بشتابید تا باقی را ما بکشیم.» و با خیل خویش سوی کاروان تاخت و مردم پیاده از پس وی بتک برخاستند. چون به کاروان رسیدند همهٔ صحرا مردم دیدند مرده و سپر و شمشیر و تیر و کمان انداخته و بعضی از ایشان که زنده بودند چون لشکر را به دیدند به گریختند. امیر از دنبالهٔ ایشان براند و پیادگان نیز با امیر یار شدند و تا دو فرسنگ از پس ایشان می‌شدند و تا همه رانکشتند باز نگشتند و یک تن زنده نرست که خبر به ولایت ایشان بردی که همه ایشان را چه حال افتاد. و امیر آن سلاحهای ایشان فرمود تا همه گرد کردند و چندین خروار برآمد. و کاروان را به منزل برد. و هیچ کس را رشته تایی زیان نرسید و از شادی در پوست نمی‌گنجیدند. و از اینجا تا آنجا

که ابوعلی الیاس بود دوازده فرسنگ بود. امیر ده غلام را با انگشتری محمود بدو فرستاد به تعجیل و او را از آنچه رفته بود خبر داد.

۱۶- چون انگشتری با بوعلی رسید در وقت با لشکر آسوده و ساخته در ولایت کوچ و بلوچ تاخت و این امیر نیز بدو پیوست و زیارت از ده هزار مرد از ایشان به کشتند و چندین هزار دینار از ایشان بستدند و چندان خواسته و نعمت و سلاح و چهارپای ایشان به دست آوردند که آن را حد نبود. و ابوعلی آن همه در صحبت این امیر به محمود فرستاد. و محمود منادی فرمود که «تا من به عراق آمده‌ام هر که را دزدان کوچ و بلوچ چیزی به برده‌اند بیایید و عوض آن از من بستانید.» مدعیان همی آمدند و خشنود باز همی گشتند و در آن پنجاه سال کوچیان را هیچ فضول بر یاد نیامد.

۱۷- و بعد از آن محمود به همه جای صاحب خبران و منهیان به گماشت چنانکه اگر کسی مرغی از کسی به ناحق بستدی در غزنین یا مشتی بر کسی زدی او را بری خبر بودی و تلافی آن به فرمودی کردن. و از قدیم باز این ترتیب پادشاهان نگاه داشته‌اند الاآل سلجوق که دل در این معنی نبسته‌اند.

۱۸- وقتی ابوالفضل سگزی سلطان شهید الپ ارسلان را رحمة الله گفت «چرا صاحب خبر نداری؟» گفت «می خواهی که ملک من به باد بر دهی و هواخواهان مرا از من برمانی؟» گفت «چرا؟» سلطان گفت «چون من صاحب خبر دیدار کنم آن که مرا دوست دار و یگانه باشد به اعتماد دوست داری و یگانگی خویش صاحب خبر را وزنی ننهد و او را رشوتی ندهد و آن که مخالف و دشمن من بود با او دوستی گیرد و او را مال بخشد. و چون چنین

باشد ناچار صاحب خبر همیشه از دوستداران ما به سمع ما سخن بد برساند واز دشمنان سخن نیک. و سخن نیک و بد هم چون تیر باشد. چون چند تیر بیندازی آخر یکی بر نشانه آید. دل ما بدین سبب هر روز بر دوست داران گران‌تر می‌شود و ایشان دورتر می‌شوند و دشمنان را به خویشتن نزدیک‌تر می‌کنیم به اندک روزگار دوست داران همه دور شوند و دشمنان جای ایشان به گیرند و آنگاه آن خلل تولد کند که در نتوان یافت.»

۱۹- و لیکن آن اولیتر که صاحب خبر باشد که صاحب خبر داشتن یکی از قواعد ملک است و چون آن اعتماد چنان باشد که به باید در این معنی که گفتیم دل مشغول نبود.

فصل یازدهم

اندر تعظیم داشتن فرمانهای عالی و مثالها که از درگاه نویسند

۱- نامه‌ها از درگاه بسیار می‌نویسد و هر چه بسیار گردد حرمتش برود. باید که تا مهمی نبود از مجلس عالی چیزی نویسند باید که حشمتش چنان بود که کس را زهرهٔ آن نباشد که آن را از دست به نهد تا فرمان را پیش نبرد و اگر معلوم گردد که کسی در آن فرمان به چشم حقارت نگریسته است و اندر پیش شدن به سمع و طاعت کاهلی کرده است آن کس را مالشی بلیغ فرمایند و اگر چه از نزدیکان بود. فرق میان پادشاه و دیگر مردمان این است.

حکایت سلطان محمود و عامل نافرمان

۲- گویند زنی از نیشاپور به تظلم به غزنین رفت و نزد سلطان محمود رفت و شکایت کرد و گفت «عامل نیشابور ضیاع من بسته است و در تصرف خود آورده.» نامه‌ای دادند که «ضیاع او باز ده.» این عامل مگر آن ضیاع را حجتی داشت، گفت «آن ضیاع از آن من است و حجت دارم و حالش به درگاه باز نمایم.» دیگر باره این زن به غزنین رفت و تظلم کرد. غلامی

فرستادند و آن عامل از نیشابور به غزنین بردند. سلطان به فرمود تا هزار چوب وی را بر در سرای به زدند و پیش از آن که او را به زنند عامل حجت عرض می‌کرد و شفیع می‌آورد و آن هزار چوب با هزار دینار نشاپوری می‌خرید. هیچ فایده نداشت تا هزار چوب بخورد. گفتند «اگر چه آن ضیاع تو را درست بود چرا به حکم و فرمان نرفتی و بعد از آن حال نه نمودی تا آنچه واجب بودی به فرمودمانی.»

۳- و این از بهر آن بوده است تا چون این حال دیگران به شنوند کس را زهرهٔ آن نبود که در فرمان پادشاه تقصیر و تجاوز کند.

۴- و هر چیز که به پادشاه تعلق دارد و او را رسد که آن کند و یا فرماید چون مالش دادن و گردن زدن و دست و پای بریدن و خادم کردن و هر سیاستی که باشد اگر بی دستوری و فرمان پادشاه چنین چیزی کسی به کند با چاکر و درم خریدهٔ خویش هم داستان نباید بود و او را مالش باید داد تا دیگران عبرت گیرند و خویشتن را بشناسند.

حکایت خسرو پرویز و بهرام چوبین

۵- چنین گویند که ملک پرویز بهرام چوبین را در ابتدا سخت نیکو می‌داشت چنان که یک ساعت بی او نبودی و در شراب و شکار و خلوت او را از خویشتن جدا نکردی و این بهرام چوبین سواری یگانه بود و مبارزی بی همتا. مگر روزی ملک پرویز را اعمال هری و سرخس سیصد اشتر سرخ موی آوردند بر هر یکی خرواری بار از حوایج و دیگر متاع. به فرمود تا هم چنان جمله را به سرای بهرام بردند تا او را در خانه و مطبخ فراخی بود.

۶- دیگر روز پرویز را خبر دادند که «دوش بهرام چوبین غلام

خویش را فرو کشید و بیست چوب به زد.» ملک پرویز را خشم آمد. به فرمود تا بهرام را به خواندند. چون بهرام بیامد به فرمود تا از سلاح خانه تیغی پانصد بیاوردند. گفت «ای بهرام هر چه از این تیغها بهتر است جدا کن.» بهرام تیغی صد و پنجاه برگزید. گفت «اکنون آن چه خیاره‌تر است از این گزیده‌ها بیرون کن.» بهران ده تیغ جدا کرد. ملک پرویز گفت «از این ده تیغ دو تا بگزین.» دو تیغ برگزید. گفت «اکنون به فرمای تا این هر دو تیغ را در یک نیام به سپارند.» بهرام گفت «ایها الملک دو تیغ در یک نیام نیکو نیاید.» پرویز گفت «دو فرمان ده در یک شهر چون نیکو آید؟» بهرام چون این سخن بشنید در حال در زمین افتاد و خدنت کرد و عذر خواست و به دانست که خطا کرده است. ملک پرویز گفت «اگر نه آنستی که ترا بر من حق خدمت است و بر کشیدهٔ خویش را نخواهم که بیفگنم والا این گناه از تو در نه گذاشتمی. این کار به ما دست بازدار که خدای عزوجل ما را بر زمین داور کرده است نه ترا. هر که را داوری باشد حال آن به ما بر باید داشت تا آنچه واجب کند اندر آن به راستی به فرماییم و اگر بعد از این از زیر دستی و درم خریده‌ای گناهی دیدار آید نخست باید که معلوم ما کردانی تا آنچه واجب آید از تادیب ما فرماییم تا هیچ کس را به ناواجب رنجی نرسد. این یک بار تو را عفو کردیم.»

بهرام چوبین که سپاه سالار و برگزیده وی بود با او این خطاب رفت.

فصل دوازدهم

اندر غلام فرستادن از درگاه در مهمات

۱- غلام از درگاه بسیار می‌رود بعضی به فرمان و اندر آن مردمان را رنجها می‌رسد و مالها می‌ستانند و خصومت که اندازهٔ آن دویست دینار است غلام می‌رود و پانصد دینار جعل می‌ستاند و مردمان در این مستاصل و درویش می‌شوند. باید که تا مهمی نباشد غلام نفرستد و آنچه فرستد جز به فرمان عالی نرود و با غلام قرار دهند که «این خصومت چندین است. تو بیش از این جعل مستان.» تا بوجه خویش بود.

فصل سیزدهم

اندر جاسوسان فرستادن و تدبیر کردن بر صلاح مملکت و رعیت

۱- باید که همیشه به همهٔ اطراف جاسوسان روند بر سبیل بازرگانان و سیاحان و صوفیان و دارو فروشان و درویشان و از هر چه می‌شنوند خبر می‌آرند تا از هیچ گونه احوال پوشیده نماند و اگر چیزی حادث شود به وقت خویش تدارک کرده آید. چه بسیار وقت بوده است که والیان و مقطعان و گماشتگان و امرا سر عصیان و مخالفت داشته‌اند و بر پادشاه بد سگالیده و چون جاسوسان در رسیده‌اند و پادشاه را خبر کرده در وقت بر نشسته است و تاختن برده و ناگاه بر سر ایشان شده و ایشان را فرو گرفته و آن عزم ایشان باطل کرده. و اگر پادشاهی یا لشکری بیگانه قصد مملکت او کرده‌اند او کار خویش به ساخته است و دفع آن به کرده. و از حال رعایا همچنین خبر داده‌اند از نیک و بد و پادشاهان تیمار آن به داشته چنان که وقتی عضدالدوله کرده است.

حکایت عضدالدوله و قاضی ظالم

۲- از دیلمان هیچ پادشاهی بیدارتر و زیرکتر و پیش بین‌تر از عضدالدوله نبوده است و عمارت دوست داشتی و بلند همت و با سیاست بود.

روزی منهیی بدو نبشت که بدان بنده را بدان فرستاده بودی چون از دروازهٔ شهر بیرون رفتم گامی دویست رفته بودم. جوانی را دیدم بر کنارهٔ راه ایستاده زرد چهره و بر روی و گردن زخمها داشت. مرا دید، سلام کرد. جوابش باز دادم. گفتم «چه ایستاده‌ای؟» گفت «همراهی طلب می‌کنم تا به شهری روم که در آن شهر پادشاهی عادل باشد و قاضیی منصف.» گفتم «می‌دانی که چه می‌گویی؟ پادشاهی از عضدالدوله عادل‌تر خواهی و قاضیی از قاضی شهر ما عالم‌تر؟» گفت «اگر پادشاه عادل بودی و در کارها بیدار بودی حاکم راست رو بودی. چون حاکم راست رو نیست پادشاه غافل است.» گفتم «از غفلت پادشاه و ناراستی قاضی چه دیدی؟» گفت «قصهٔ من دراز است و چون از این شهر به رفتم کوتاه گشت.» گفتم «البته با من به باید گفتن.» گفت «پس برو تا راه را به حدیث کوتاه کنیم.»

۳- چون در راه ایستادیم گفت «بدان که من پسر فلان بازرگان‌ام و سرای پدر من در این شهر به فلان محلت است و همه کس پدرم را نشناسد که چه مرد بود و دانند که او را چه مال و خواسته بود، و چون پدرم فرمان یافت من چند سال به تماشای دل و عشرت و شراب خوارگی مشغول بودم. مرا بیماریی سخت پدید آمد چنان که امید از زندگانی به بریدم. و در آن بیماری با خدای تعالی نذر کردم که اگر از این بیماری بر هم حج و غزا به کنم. خدای عزوجل شفا فرستاد و به سلامت برخاستم.

۴- «چون قوت گرفتم عزم درست کردم که به حج روم و پس به غزا، و هر چه مرا کنیزک و غلام بود آزاد کردم و همه را زر و سرای و ضیاع بخشیدم و به یکدیگر نام زد کردم و دیگر هر چه مرا اسباب و ضیاع بود و مستغل همه به فروختم و پنجاه هزار دینار نقد حاصل کردم. و با خود اندیشیدم که این هر دو سفر که من در پیش دارم پرخطر است. مرا صواب

نیست این همه زر با خویشتن بردن. پس دل بر آن به نهادم که سی هزار دینار به برم و بیست هزار دینار به گذارم. پس به رفتم و دو آفتابهٔ مسین به خریدم و در هر یکی ده هزار دینار در کردم و گفتم «اکنون این پیش کی شاید نهاد؟» از همهٔ شهر دلم بر قاضی القضاة قرار گرفت. گفتم «او مردی عالم و حاکم است و پادشاه خون و مال مسلمانان بدو سپرده است و اعتماد بر وی کرده. به هیچ حال با من خیانت نکند.» به رفتم و این معنی نرمک با وی به گفتم. قبول کرد. من خرم شدم. شب‌گیری برخاستم و این دو آفتابهٔ زر به خانهٔ او بردم و بودیعت بدو سپردم و روی به راه نهادم و حج اسلام به گذاردم و هم از مکه به مدینه رفتم و از آنجا روی به دریای روم نهادم و با غازیان پیوستم و چند سال غزا همی کردم و در مصافی میان کافران گرفتار آمدم و چندین جای بر روی و ران و دست جراحت رسید و به دست رومیان اسیر گشتم و چهار سال در بند و زندان ایشان به ماندم تا قیصر روم بیمار شد و همهٔ اسیران را آزاد کردند. چون خلاص یافتم دیگر باره میان یاوگیان آمدم و ایشان را خدمت کردم چندان که نفقات راه بدست آوردم و دلم بدان قوی بود که بیست هزار دینار پیش قاضی بغداد نهاده بودم. به امید آن برخاستم.

۵- «پس از ده سال به بغداد آمدم دست تهی و جامه خلق شده و تن از رنج و بد داشتی نزار گشته. پیش قاضی رفتم و سلام کردم و پیش او به نشستم و دو روز هم چنین نزد وی می‌رفتم. چون با من هیچ نمی‌گرفت روز سیم نزد او به رفتم و نرمک او را گفتم «من فلانم پسر فلان. حج کردم و غزا کردم و مرا رنجها رسید و هر چه با خود برده بودم از دست به رفت و بر این حالم که می‌بینی و بر یک حبه زر قادر نیستم و مرا بدان دو آفتابه زر که نزد تو نهاده بودم حاجت است.» قاضی از اندک و بسیار مرا هیچ جواب نداد و بدان راه نشد که «تو خود چه میگویی؟» برخاست و به حجره شد و من دل

شکسته باز گشتم و از بد حالی و برهنگی که بودم از شرم نه به خانهٔ خویش توانستم شدن و نه به خانهٔ خویشان و دوستان. شب در مسجدی می‌خفتم و روز در گوشه‌ای می‌بودم. قصه چه دراز کنم؟ دو سه بار این معنی با قاضی‌ـ القضاة به گفتم. هم هیچ جواب نداد. روز هفتم سخت‌تر به گفتم. مرا گفت «ترا مالی خولیا رنجه می‌دارد و مغز تو از رنج و گرد راه خشک شده است و هذیان بسیار می‌گویی. نه من تو را شناسم و نه از این که تو می‌گویی خبر دارم و لیکن نام آن مرد که می‌بری او جوانی نیکو روی بود و آبادان و ملبس.» گفتم «ای قاضی من آنم و از بد داشتی زرد و نزار گشته‌ام و از جراحت روی من زشت شده است.» گفت «برخیز و صداع مده و به سلامت برو.» گفتم «ای قاضی مکن و از خدای به ترس که بعد از این جهان جهانی دیگر هست. هر کاری را ثوابی و عقابی هست.» گفت «برخیز و مرا رنجه مدار.» گفتم «از آن بیست هزار دینار پنج هزار تو را.» هیچ جواب نداد. گفتم «ای قاضی از آن دو آفتابه یکی تو را حلالا طیبا و یکی به من ده که سخت درمانده‌ام و با این همه از اقرار خویش ابرائی محکم به کنم به گواهی عدول که مرا بر تو هیچ دعوایی نیست.» قاضی گفت «تو را دیوانگی رنجه می‌دارد و گرد آن می‌گردی که بر دیوانگی تو حکم کنم و به فرمایم تا تو را در بیمارستان کنند و در بند دارند و تا جان داری از آنجا رهایی نیابی.» به ترسیدم و به دانستم که در دل کرده است که زر من جمله به برد و هر چه او حکم کند مردمان بر آن بروند. آهسته برخاستم و از پیش او بیرون آمدم و با خویشتن مثل می‌زدم که اگر

گوشت به گندد نمکش بر زنند چاره چه باشد چو بگندد نمک

همهٔ داوری‌ها به قاضی درست شود. چون قاضی بیداد کند کیست که از قاضی داد بستاند اگر عضدالوله دادگر بودی بیست هزار دینار زر من در دست قاضی نبودی و من چنین گرسنه و درمانده نبودمی و طمع از مال و ملک و شهر و وطن خویش نبریدمی.»

۶- چون منهی صورت ماجرا و احوال از او به شنید دلش بر وی به سوخت، گفت «ای آزاد مرد همه امیدها از پس نومیدی است. دل در خدای بند که خدای عزوجل کار بندگان راست آورد.» پس او را گفت «مرا در این دیه دوستی هست آزاد مرد و مهمان دوست و من به مهمان او می‌روم و مرا با تو سخت خوش افتاده است. مساعدت کن تا امروز و امشب به خانهٔ آن دوست باشیم تا فردا خود چه پدیدار آید.» و او را برد تا به خانهٔ آن دوست. و ما- حضر آنچه آورد به خوردند و منهی این حال بر کاغذ نبشت و به مردی روستایی داد و گفت «به در سرای عضدالدوله رو و فلان خادم را به خوان و این نوشته بدو ده که بیاوری.» قاصد به رفت و نوشته به خادم در وقت بعضد الدوله رسانید.

۷- چون عضدالدوله به خواند انگشت به دندان گرفت. در حال کس فرستاد و گفت «خواهم که فردا نماز دیگر آن مرد را نزد من آری.» چون منهی به دانست مرد را گفت «برخیز تا به شهر رویم که عضدالدوله مرا و تو را می‌خواند.» گفت «خیر است؟» گفت «جز خیر نیست. مگر آنچه تو با من در راه می گفتی باد شنید و به سمع او رسانید و امید چنان دارم که اکنون به مقصود رسی و از این مشقت برهی.» برخاست و مرد را پیش عضدالدوله برد و عضدالدوله را دل بر وی به سوخت، گفت «دل خوش دار که این کاری است که مرا افتاده است نه تو را. و او گماشتهٔ من است. تدبیر این کار مرا می‌باید کرد که خدای عزوجل این مرزبانی از جهت این مرا داده

است تا نه گذارم که کسی را رنج رسد بلکه از قاضی. که من او را بر خون و اموال مسلمانان گماشته‌ام و مشاهره می‌دهم تا او به راستی شغل مردمان می‌گذارد و بر حکم شرع می‌رود و میل و محابا نکند و رشوت نستاند. و در دارالملک من این رود از مردی پیر و عالم، بنگر از قاضیان جوان متهور چه خیانت رود. در ابتدا این قاضی مردی بود درویش و صاحب عیال و این قدر مشاهره که او را فرموده‌ام چندان است که کفاف او باشد. امروز او در شهر بغداد چندین ملک و ضیاع و عقار دارد و برگ و تجمل او را حدی نیست. این همه از مال مسلمانان ساخته است.» پس روی بدین مرد کرد و گفت «خوش نخورم و خوش نخسپم تا تو را به حق خویش نرسانم. برو نفقانی از خزانه بستان و به اصفهان رو و نزد فلان کس می‌باش و من چیزی به نویسم تا او تو را نیکو دارد تا آنگاه که ما تو را از او طلب کنیم.» پس دویست دینار زر و پنج تا جامه بدو داد و هم در شب او را سوی اصفهان گسیل کرد. پس همهٔ شب تا روز عضدالدوله می‌اندیشید که چه چاره کند تا این مال از دست قاضی بیرون کند. با خویشتن گفت «اگر به زور و سلطنت قاضی را بگیرم و برنجانم او به هیچ حال معترف نشود و مقر نیاید و خیانت بر خویشتن درست نکند و این مال در تهلکه افتد و مردمان نیز مرا در زبان گیرند که عضدالدوله مردی پیر و عالم و قاضی را به گرفته است و به طمع مال می‌رنجاند و این زشت نامی به اطراف پراکنده شود. مرا تدبیری کردن که با این خیانت بر قاضی درست کنم و این مرد به مال خویش رسد.»

۸- چون بر این حدیث یک دو ماه برآمد قاضی نیز اثر خداوند زر هیچ جای ندید. با خود گفت «بیست هزار دینار بردم و لیکن یک سال دیگر صبر کنم. باشد که از کسی خبر مرگ وی به شنوم که بر آن حال که من او را دیدم خود زود میرد.»

۹- چون بر این سخن دو ماه به گذشت روزی گرم گاه عضدالدوله کس فرستاد و قاضی رابه خواند و با او خلوت کرد و گفت «ایها القاضی دانی که تو را از بهر چه رنجه کردم؟» گفت «ملک بهتر داند.» گفت «بدان که من عاقبت اندیش گشته‌ام و از این تفکر و سودا خواب از چشم من رمیده است که بدین دنیا و مملکت معمولی نمی‌بینم و بر بقای زندگانی هیچ اعتمادی نیست. از دو بیرون نیست، یا ملک جویی از گوشه‌ای برخیزد و این پادشاهی از دست ما بیرون کند چنانکه ما از دست دیگری بیرون کردیم - و بنگر تا چه رنجها به ما رسید تا یک باره چنین راست توانستیم نشستن - و یا فرمان حق در رسد و ما را ناکام از این تخت و مملکت جدا کند و هیچ کس را از مرگ چاره نیست و این قدر عمر که روزنامهٔ ماست اگر نیک باشیم و با خلق خدای نیکویی کنیم تا جهان باشد و مردم باشند از ما نیکویی گویند و فردا به قیامت رستگاری یابیم و در بهشت رویم و اگر بد باشیم و با بندگان خدای تعالی بد کنیم تا قیامت نام ما به زشتی برند و روز قیامت گرفتار باشیم و جای ما دوزخ باشد. پس آنچه ممکن است جهد به نیکی می‌کنیم و انصاف خلق می‌دهیم و احسانی می‌کنیم. و لیکن مقصود من از این گفتن با تو آن است که در سرای مشتی عورت و اطفال دارم، کار پسران خوارتر است که ایشان هم چون مرغ پرنده باشند، از اقلیم به اقلیم توانند شدن، حال این سر پوشیدگان به ترکه ضعیف و بیچاره باشند و من امروز که می‌توانم در حق ایشان اندیشه

می‌کنم. فردا نباید که مرگ فراز رسد یا دولت را گردشی باشد و خواهم که با ایشان نیکویی کنم و نتوانم کرد. و امروز در همهٔ مملکت می‌اندیشم که از تو پارساتر و کوتاه دست‌تر و با دیانت‌تر و با امانت‌تر مردی نیست و من می‌خواهم که دوبار هزار هزار دینار زر نقد و جواهر بودیعت پیش تو به نهم چنان که تو دانی و من و خدای عزوجل. پس اگر فردا روز مرا حالی پیش آید و حال ایشان به جایی رسد که به قوت روز در مانند تو در سر ایشان را به خوان چنان که هیچ کس نداند و آن مال بر ایشان قسمت کن و هر یکی را به شوهری ده تا پردهٔ ایشان دریده نشود و نان خواه خلق نگردند. و تدبیر این کار آن است که در سرای خویش در حجره‌های درونی خانه‌ای اختیار کنی و در آنجا زیرزمینی از خشت پخته به سازی و محکم به کنی. چون تمام کنی مرا خبر دهی تا به فرمایم شبی بیست مرد خونی را که قتل بر ایشان واجب است از زندان بیاورند و این مال بر پشت ایشان نهند و به سرای تو آرند و در این زیرزمین نهند و در بر آرند و باز گردند. آنگاه به فرمایم تا همه را گردن به زنند تا این حال پوشیده به ماند.» قاضی گفت «فرمان بردارم و آنچه ممکن گردد در این خدمت به جای آرم.» پس ملک خادمی را گفت «برو به خزانه و دویست دینار در کیسه‌ای کن و نزد من آر.»

۱۰- چون خادم زر بیاورد عضدالدوله بستند و پیش قاضی نهاد و گفت «این دویست دینار در وجه زیر زمین به کار بر و اگر تمام نباشد دیگر فرستم.» قاضی گفت «الله الله ای ملک من این قدر خدمت از زر خویش به کنم.» عضدالدوله گفت «شرط نباشد که تو از جهت مهمات من زر خود خرج کنی که زر تو حلالی است و این کار را نشاید. جهد آن کن که آن چه بر تو اعتماد افتاده است به جای آری که همه خدمتی کرده باشی.» قاضی گفت «فرمان ملک راست.» و آن دویست دینار د رآستین نهاد و از پیش ملک

بیرون آمد شادمان، با خود گفت «به پیرانه سر بخت و دولت مرا دوست گرفت و خان و مان پر از زر خواهد شد. و اگر این ملک را حالی افتد نه کسی بر من قباله و حجتی دارد و همه برمن به ماند. خداوند آن زر و دو آفتابه که زنده است از بیست هزار دینار دانگی از من نه توانست ستدن. ملک چون مرده باشد از من کی جیزی تواند ستدن؟» به رفت و در عمارت زیر زمین مشغول شد. به قدر یک ماه زیر زمینی به پرداخت سخت و محکم، برخاست و به سرای عضدالدوله شد نماز خفتن. عضدالدوله او را به خلوت پیش خواند و گفت «به دین وقت بچه کار آمده‌ای؟» گفت «خواستم که ملک را معلوم گردانم که آن چه فرموده بودی تمام گشت.» عضدالدوله گفت «چنین خواهم و من دانستم که تو در کارهای به جد باشی. الحمدالله که ظن من در تو خطا نشد و دل من از این مهم فارغ کردی و من آن چه با تو گفتم هزار هزار و پانصد هزار دینار معد کردم از زر و جواهر. پانصد هزار دیگر می‌باید. چندین جامه و عود و عنبر و کافور در وجه آن نهاده‌ام و در آن‌ام که زمان تا زمان بیاعان در آیند و زر بیاورند و در این هفته تمام گردد. آن گاه به یکبار آنجا آورند. اما من فردا شب ناشناس به دیدن زیر زمین به سرای تو خواهم آمدن تا چشمی بر آن افگنم و به بینم تا چگونه آمده است و نخواهم که تو هیچ تکلفی به کنی که در وقت باز خواهم گشت.» و قاضی را گسیل کرد و در وقت قاصدی به اصفهان فرستاد تا خداوند زر را بیارد و دیگر روز به سرای قاضی شد نیم شب و آن سردابه به دید و پسندید و قاضی را گفت «باید که روز سه شنبه نزد من آیی تا آنچه معد است به بینی.» گفت «چنین کنم.» و چون از سرای قاضی بازگشت خزانه دار را به فرمود تا

صد و چهل

آفتابه زر در خانه‌ای به نهند و سه قرابه مروارید و جامی زرین پر یـاقوت و جامی پر لعل و جامی پر پیروزه و همه بر آفتابه‌هانهند.

۱۱- چون خزانه دار از این به پرداخت روز سه شنبه فراز رسید. عضدالدوله قاضی را به خواند و دست او راگرفت و در آن خانه برد که آن مال نهاده بود. قاضی چون آن آفتابه‌ها به دید خیره به ماند. عضدالدوله گفت «در این هـفته گوش همی دار بـه آوردن ایـن مـال.» پس از خـانه بـیرون آمـدند و قـاضی بازگشت و از شادی دلش در بر همی پرید. قضا را روز دیگر خداوند آن دو آفتابه در رسید. عضدالدوله او راگفت «هم اکنون خواهم که پیش قاضی بـه روی و او را به گویی مه «مدتی صبر کردم و حرمت تو نگاه داشتم و بیش از این احتمال نخواهم کرد و همهٔ شهر دانند که مرا و پدر مرا چه مال و نـعمت بود و همه بر قول من گواهی دهند. اگر زر من باز دهی فبها و الا هم اکـنون پیش عضدالدوله روم و از تو تظلم کنم و آن بی حرمتی بـر سـر تـو آرم کـه جهانیان از تو عبرت گیرند.» تو بنگر تا او چه جواب دهد. اگر زرت باز دهد هم چنان پیش من آر والا زود مرا خبر ده.»

۱۲- چون مرد پیش قاضی رفت و نزدیک او به نشست هم چنین بـا وی بـه گفت. قاضی اندیشید که «اگر این مرد بر من شفاعت کند و پیش عضدالدوله رود او را در کار من شبهت افتد و آن مال به خـانهٔ مـن نـفرستد. صـواب آن است که مال او باز دهم. آخر به همه حال صـد و پـنجاه آفـتابه زر بـا چـندان جواهر بهتر است از دو آفتابه.» پس جوانمرد راگفت «زمانی صبر کن که من در همهٔ جهان تو را می‌جویم.» چون زمـانی بـود بـرخـاست و در حـجره‌ای رفت و او را در حجره خواند و در کنار گرفت و گفت «تو دوست منی و مرا

به جای فرزندی و من این همه احتیاط از بهر تو می‌کردم و از آن گاه باز تو را می‌طلبم. الحمدلله که تو را باز دیدم و از این عهده بیرون آمدم. زر تو هم چنان برجاست.» به رفت و هر دو آفتابه پیش او آورد و گفت «این زر تو است؟» جوان مرد گفت «آری.» گفت «اکنون بر گیر و هر کجا که خواهی به بر.» جوان مرد بیرون آمد و دو مرد حمال را به سرای قاضی برد و آفتابه‌ها بر گردن ایشان نهاد و هم چنان می‌برد تا به سرای عضدالدوله.

۱۳- و عضدالدوله بار داده بود و همهٔ بزرگان دولت حاضر بودند که این جوان مرد در پیش آمده با دو آفتابه و خدمت کرد و آفتابه‌ها نزد عضدالدوله نهاد. عضدالدوله را خنده بر افتاد و گفت «الحمدلله که تو به حق خویش رسیدی و خیانت بر قاضی درست گشت و تو نمی‌دانی که من چه تدبیرها و اندیشه‌ها کرده‌ام تا تو بزر خویش رسیدی.» بزرگان باز پرسیدند. عضدالدوله ماجرای جوان مرد و آن چه او کرده بود باز گفت. همه به تعجب به ماندند. پس حاجب بزرگ را به فرمود که «برو و قاضی شهر را سر برهنه و دستار در گردن کرده پیش من آر.» حاجب به رفت و قاضی را بدین گونه پیش عضدالدوله آورد.

۱۴- چون قاضی نگاه کرد آن جوان مرد را دید ایستاده و آن دو آفتابه آنجا نهاده. گفت «آه به سوختم.» و دانست که هر چه عضدالدوله با او گفت و نمود همه از جهت این دو آفتابه بود. پس عضدالدوله بانگ بر وی زد و گفت «مردی پیر و عالم و حاکم باشی و به لب گور رسیده و این چنین خیانت کنی و در امانت زنهار خوری. از دیگران چه چشم باید داشت؟ معلوم گشت که هر چه ساخته داری همه از مال مسلمانان است و از رشوت. بدین جهان من جزای تو به دهم و بدان جهان خود مکافات یابی. و از جهت آن که مردی پیر و عالمی جان به تو بخشیدم اما مال مسلمانان است و از رشوت. بدین جهان من جزای تو بدهم و بدان جهان خود مکافات یابی. و از جهت آن که مردی پیر و عالمی جان به تو بخشیدم اما مال و ملک تو جمله خزانه راست.» و هر مال وملکی که داشت از او بستد و نیز او را هرگز عمل نه فرمود و آن دو آفتابه هم چنان بدان آزاد مرد داد تا به سلامت به رفت.

حکایت سلطان محمود و قاضی ظالم

۱۵- سلطان محمود سبک تگین رامانند این افتاده است. مردی در راه قصه‌ای به سلطان محمود داد که «دو هزار دینار در کیسهٔ دیبایی سبز سر - بسته و مهر کرده به قاضی شهر بودیعت سپردم و خود به سفری رفتم و آن چه با خود برده بودم دزدان در راه هندوستان از من به ستدند. آمدم نزد قاضی و آن چه پیش وی نهاده بودم از وی بستدم و به خانه آوردم. چون سر کیسه باز کردم پر درمهای مسین یافتم. به قاضی برگشتم که «من کیسه‌ای پر زر پیش تو نهادم. اکنون پر مس می‌یابم، چگونه باشد؟» گفت «تو به وقت سپردن زر مرا نه نمودی و بر من نه شمردی. کیسه‌ای سر بسته و مهر بر نهاده به من آوردی و هم چنان باز بردی و من به وقت باز دادن از تو پرسیدم که «این کیسهٔ تو هست؟» تو گفتی «هست» و به بردی. اکنون به خشک ریشی آمده‌ای.» و مرا از پیش خود براند. الله الله ای سلطان به فریاد بنده رس که بر تاهی نان قادری ندارم.» سلطان محمود از جهت او رنجور شد و گفت «دل فارغ دار که تدبیر زر تو مرا باید کرد. برو و آن کیسه پیش من آر.» مرد به رفت و آن کیسه پیش سلطان آورد. هر چند که گرد بر گرد کیسه نگاه می‌کرد هیچ جای نشان شکافتن ندید. آن مرد رات گفت «این کیسه پیش من به گذار و هر روزی سه من نان و یک من گوشت و هر ماهی یک دینار زر از وکیل من می‌ستان تا من تدبیر زر تو به کنم و تو بی برگ نباشی.» پس روزی سلطان محمود به وقت قیلوله آن کیسه را پیش خود نهاد و اندیشه بر گماشت که «چون تواند بود؟» آخر دلش بر آن قرار گرفت که ممکن باشد که این کیسه را شکافته باشند و زر بیرون کرده و باز رفو کرده. مقرمه‌ای داشت توزی مذهب سخت نیکو، بر روی نهالی افگنده بود. نیم شبی برخاست و از بام فرود آمد.

کاردی بر کشید و چند یک گز از این مقرمه به درید و باز جای شد و سپده دم برخاست و سه روز به شکار شد.

۱۶- فراشی بود خاص که خدمت این حجره کردی. بام دادان بر سر نهالی شد تا بروید. مقرمه را دید چند یک گز دریده. به ترسید و گریه و لرزه بر وی افتاد. و در فراش خانه فراشی بود پیر. او را بدید چنان گریان، گفت «تو را چه بوده است؟» گفت «نمی یارم گفت.» گفت «مترس، با من به گوی.» گفت «کسی با من ستیزه داشته است و در خیش خانهٔ سلطان شده است و مقرمهٔ سلطان را مقدار گزی دریده است. اگر چشم سلطان بر آن افتد مرا به کشد.» پیر گفت «جز تو هیچ کس دیگر دیده است؟» گفت «نه» گفت «دل فارغ دار که من چارهٔ این ندانم و تو را بیاموزم. سلزان به شکار رفته است و در این شهر رفوگری هست مردی کهل و دکان در فلان محلت دارد و احمد نام است و در رفوگری سخت استاد است و رفوگرانی که در این شهرانـد همه شاگردان او بند. این مقرمه را پیش او بر و چندان که مزد خواهد بده که او آن را چنان به کند که هیچ استادی نداند که کجا رفو کرده است.» این فراش در وقت مقرمه را به دکان احمد رفوگر برد و گفت «ای استاد چه خواهی که این را چنان رفو کنی که هیچ کس نداند؟» گفت «نیم دینار خواهم.» فراش گفت «یک دینار به تو دهم به شرط آن که هر استادی که داری به جای آری.» گفت «سپاس دارم. دل فارغ دار.» فراش یک دینار به وی داد و گفت «زود می باید.» گفت «فردا نماز دیگر بیا ببر.» دیگر روز فراش به وعده رفت. رفوگر مقرمه را بدو باز داد. نگاه کرد. خود ندانست که کجا دریده بود. فراش شاد شد و به سرای برد و بر روی نهالی کشید.

۱۷- چون سلطان از شکار باز آمد در خیش خانه شد. نگاه کرد، مقرمه

را درست دید. گفت «فراش را به خوانید.» فراش بیامد. سلطان گفت «این مقرمه دریده بود. کی درست کرد؟» گفت «ای خداوند هرگز نه دریده بود، دروغ می‌گویند.» گفت «ای احمق مترس که آن را من دریده بودم. و مرا در این مقصودی هست. راست بگو که این مقرمه را کدام رفوگر راست کرده است؟» فراش گفت «ای خداوند فلان رفوگر ساخته است.» سلطان گفت «هم اکنون خواهم او را پیش من آری و بگویی که که «سلطان تو را می‌خواند.» چون در سرای آید او را پیش من آر.» فراش به دوید و رفوگر را به خواند و به خدمت سلطان آورد. رفوگر چون سلطان را دید تنها نشسته به ترسید. سلطان وی را گفت «مترس ای استاد. این مقرمه را تو رفو کردی؟» گفت «آری.» گفت «سخت استادانه کردی.» گفت «به دولت خداوند نیک آمده است.» گفت «در این شهر هیچ کس از تو استادتر هست؟» گفت «نه.» گفت «از تو سخنی می‌پرسم. راست بگوی.» گفت «با پادشاه به از راست گفتن تدبیری نیست.» گفت «در این شش هفت سال هیچ کیسهٔ دیبای سبز رفو کرده‌ای به خانهٔ محتشمی؟» گفت « کرده‌ام.» گفت « کجا؟» گفت «به خانه قاضی شهر و دو دینار مزد به من داد.» گفت «اگر آن کیسه را باز بینی به‌شناسی؟» گفت «به شناسم.» سلطان دست در زیر نهالی کرد و آن کیسه را برداشت و به دست رفوگر داد. گفت «این کیسه هست؟» گفت «آری.» گفت «آنجا که رفو کرده‌ای مرا بنمای.» رفوگر انگشت بر آن جای نهاد. سلطان به تعجب به ماند از نیکویی که کرده بود. گفت «اگر حاجت افتاد بر روی قاضی گواهی توانی داد؟» گفت «چرا نتوانم؟» در وقت کس فرستاد و قاضی را به خواند و به فرمود تا خداوند کیسه را بیاوردند.

۱۸- چون قاضی حاضر آمد سلام کرد و بر عادت بر جای خویش

نشست. محمود روی بدو آورد و گفت «تو مردی پیر و عالم باشی و من قضا به تو داده باشم و مالها و خونهای مسلمانان به تو سپرده و بر تو اعتماد کرده - و در این شهر و ولایت دو سه هزار مرد از تو عالم‌تر هست و همه ضایع اند- روا باشد که تو خیانت کنی و شرط امانت به جای نیاوری و مال مردی مسلمان به ناحق از او ببری و او را محروم به گذاری؟» قاضی گفت «ای خداوند این چه سخن است و کی می‌گوید؟» گفت «این تو منافق سگ کرده‌ای و این من می‌گویم.» و کیسه را بدو نمود و گفت «این کیسه را می‌شناسی؟ این آن است که پیش تو بودیعت نهادند و تو به شکافتی و زر بیرون گرفتی و مس به بدل زر نهادی و کیسه دادی تا رفو کردند. بعد از آن خداوند زر را گفتی «سر بسته به مهر خویش آوردی و هم چنان باز بردی.» فعل و سیرت تو در دیانت چنین است؟» قاضی گفت «من این کیسه را و رفوگر که این کیسه را رفو کرده است.» قاضی خجل شد و رویش زرد گشت و لرزه بر وی افتاد چنان که نیز سخن نتوانست گفت. سلطان گفت «او را به گیرید و بر وی موکل باشید تا هم اکنون زر این مرد باز دهد والا به فرمایم تا گردنش به زنند.» قاضی وکیل خود را به خواند و نشانی به وی داد. وکیل به رفت و دو هزار دینار نشاپوری به یاورد همه درست و به خداوند کیسه داد.

۱۹- دیگر روز سلطان محمود به مظالم نشست و خیانت قاضی بر ملا به گفت و به فرمود تا قاضی را بیاوردند و سر نگون سار از کنگرهٔ درگاه بیاویختند.

و بزرگان بسیار شفاعت کردند که «مردی پیر و عـالم است.» تـا پـنجاه هـزار دینار خود را به خرید. او را فرو گرفتند و آن مال از وی بستدند و نیز هرگز او را قضا نه فرمودند.

۲۰- و مانند این حکایت بسیار است. این قدر بدان یاد کرده شد تا خداونـد عالم به داند که پادشاهان در عدل و انصاف چگونه بـه جـد بـوده‌انـد و چـه اندیشه‌ها کرده‌اند تا ستم رسـیدگان را بـه حـق خـویش رسـانیده‌انـد و چـه تدبیرها کرده‌اند تا مفسدان را از روی زمین بـرداشـته‌انـد کـه پـادشاه را رأی قوی بهتر از لشکر قوی و الحمدلله که خداوند عالم را ایـن هـر دو هست. و این فصل در معنی جاسوسان است. و معتمدان باید که این کار کنند و چنین مردمان را به دست آرند و بهر جانبی می فرستد پیوسته.

فصل چهاردهم

اندر پیکان فرستادن و برنده‌گان بر مداومت

۱- به چند راه معروف پیکان را مرتب باید نشاند و مشاهره و مرسوم ایشان پدیدار باید کردن که چون چنین باشد اندر شبانه روزی از پنجاه فرسنگ زمین هر خبری که باشد و هر چیزی که حادث شود می‌رسد. و ایشان را بر عادت گذشته نقیبان باشندکه تیمار می‌دارند تا از کار خویش فرو نمانند.

فصل پانزدهم

اندر احتیاط کردن پروانه‌ها در مستی و هوشیاری

۱- پروانه‌ها می‌رسد به دیوان و خزانه اندر مهمات ولایت و اقطاع و صلات. باشد که بعضی از این فرمان‌ها در حال خرمی باشد و این کاری نازک است. اندر این احتیاطی تمام می‌باید و باشد که گویندگان را نیز تفاوتی افتد یا چنان که باید نشنیده باشند. باید که این رسالت بر زبان یک تن باشد و این یک تن به زبان خویش گوید نه به نیابت. و شرط چنان باشد که هر چند که این فرمان به رسانند تا حال آن دیگر بار از دیوان بر رأی عالی عرضه نه کنند امضاء نیفتد و بر آن نروند.

فصل شانزدهم

اندر وکیل خاص و رونق کار او

۱- وکیلی اندر این روزگار سخت خلق شده است و همیشه این کار را مردی معروف و محترم بوده است. و کسی که احوال مطبخ و شراب خانه و آخر و سراهای خاص و فرزندان و حواشی بدو تعلق دارد هر روزی باید که شناختهٔ مجلس عالی باشد و با او سخن گوید و بهر وقتی پیش آید و حال نماید و استطلاع رأی کند و آن چه می‌رود و می‌دهد و می‌ستاند خبر می‌کند و او را حرمتی تمام باید تا شغل تواند راند و کار او روان باشد.

فصل هفدهم

اندر ندیمان و نزدیکان پادشاه و ترتیب کار ایشان

۱- پادشاه را چاره نیست از ندیمان شایسته داشتن و با ایشان گشاده و گستاخ در آمدن که با بزرگان و صاحب طرفان و سپاه دلیر گردند. و در جمله هر که را شغلی و عملی فرمودند او را نباید که ندیمی فرمایند و هر که را ندیمی فرمودند باید که هیچ عمل نه فرمایند که به حکم انبساط که بر بساط پادشاه دارد دراز دستی کند و مردمان را رنج رساند. عامل باید که همیشه از پادشاه ترسان باشد و ندیم باید که گستاخ باشد و اگر عامل گستاخ باشد رعیت را خواهد رنجانیدن و چون ندیم گستاخ باشد و اگر عامل گستاخ نباشد پادشاه از او حلاوت نیابد و طبع پادشاه گشاده نشود. و باید که گستاخ باشد و اگر عامل گستاخ باشد رعیت را خواهد رنجانیدن و چون ندیم گستاخ نباشد پادشاه از او حلاوت نیابد و طبع پادشاه گشاده نشود. و باید که ایشان را وقتی معلوم باشد از او حلاوت نیابد و طبع پادشاه گشاده نشود. و باید که ایشان را وقتی معلوم باشد. چون پادشاه بار به داد و بزرگان همه بازگشتند آنگه وقت نوبت ایشان باشد.

۲- و در ندیم چند فایده است اول آن که پادشاه را مونس باشد و دیگر آن که چوب شب و روز با او باشد به محل جان داری بود و اگر نعوذ بالله خطری پیش آید ندیم باک ندارد که تن خویش را سپر آن بلا کند، و دیگر هزار گونه سخن با ندیم به توان گفت از هزل و جد که با وزیر و بزرگان

دولت نتوان گفت که ایشان صاحب عمل اندر و کارکنان پادشاه‌اند. و نیز از ندیمان هزار گونه سخن به شنوند و احوال نمایند به حکم گستاخی از خیر و شر در مستی و هشیاری، و در آن فایده و مصلحت باشد.

۳- ولیکن ندیم باید که گوهری و فاضل و تازه روی و پاک دین و راز دار و پاکیزه لباس بود و سمرها و قصص نوادر از هزل و جد بسیار دارد و نیکو روایت کند و همواره نیکو گوی و نیکو پیوند باشد و نرد و شطرنج داند باخت و اگر رودی داند زد و سلاحی کار تواند بست بهتر باشد و باید که موافق پادشاه باشد و هر چه پادشاه گوید و کند زه و احسنت بر زبان راند و معلمی نکند که «این به کن» و «آن مکن» که پادشاه را دشوار آید و به کراهیت کشد. و هر چه تعلق به عشرت و تماشا و مجلس انس و شراب و شکار و گوی زدن و خورد و برد و مانند این دارد روا باشد که با ندیمان تدبیر کند که ایشان این معنی را مهیااند. و باز هر چه تعلق به مملکت و عمارت و مصاف و تاختن و سیاست و ذخیره و سفر و مقام وصلت و لشکر و رعایا و مانند این دارد با وزیران و بزرگان دولت و پیران جهان دیده تدبیر کند اولی‌تر باشد که ایشان در این معنی داهی‌تر باشند تا همه کارها بوجه خویش رود

۴- و بعضی از پادشاهان طیب و منجم را ندیم کرده‌اند تا به دانند که تدبیر هر یکی چیست و او را چه سازدو چه نسازد. طیب مزاج او را نگاه می‌دارد و منجم از سعد و نحس آگاهی مس دهد و وقت و ساعت نگاه می‌دارد و شغلی را که خواهد کرد وقتش اختیار می‌کند. و بعضی از پادشاهان این هر دو را کاره بوده‌اند و گفته‌اند که «طیب ما را از خوردنیهای خوش باز می‌دارد و بی علتی دارو دهد و بی رنجی فصد کند، و منجم هم چنین ما را از

کارهای کردنی باز می‌دارد و از مهمات منع می‌کند و چون باز نگری این هر دو آنند که همیشه ما را از لذت و شهوت و مراد این جهانی باز می‌دارند و عیش بر ما منغص می‌کنند. پس آن اولی‌تر است که این هر دو را به وقت حاجت طلب کنیم.»

۵- اما اگر ندیم جهان دیده و بهر جای رسیده باشد و بزرگان را خدمت کرده بهتر باشد و چون مردمان خواهند که از طبع و خوی پادشاه به دانند از ندیمان قیاس کنند. اگر ندیمان خوش خوی و گشاده طبع و جوان مرد و بردبار و حلیم و ظریف باشند به دانند که پادشاه خوش خوی و خوش طبع و نیکو سیرت و پسندیده عادت است. و اگر ندیمان ترش روی و متکبر و محال گوی و بخیل و رعنا باشند به دانند که پادشاه ناخوش طبع و بد خوی و بدساز و بد سیرت باشد.

۶- و دیگر هر یکی را از ندیمان مرتبتی و منزلتی باشد. بعضی را محل نشستن باشد و بعضی را محل ایستادن چنان که از قدیم باز عادت مجلس ملوک و خلفا بوده است و هنوز آن رسم مانده است و خلیفه را چندان ندیم باشد که پدران او را بوده است و سلطان غزنین را همیشه بیست ندیم بوده است ده بر پای ایستاده و ده نشسته و ایشان این رسم و ترتیب از سامانیان دارند. و باید که ندیمان پادشاه را کفافی باشد و حرمتی تمام میان حشم و ایشان باید که خویشتن دار و مهذب و پادشاه دوست باشند.

فصل هجدهم

اندر مشاورت کردن پادشاه با دانایان و پیران در کارها

۱- مشاورت کردن در کارها از قوی رایی مردم باشد و از تمام عقلی و پیش بینی چه هر کسی را دانشی باشد و هر یکی چیزی داند یکی بیشتر و یکی کمتر. و یکی دانشی دارد و هرگز کار نبسته است و نه آزموده و یکی همان دانش داند و کار بسته است و آزموده. مثل این چنان باشد که یکی معالجت دردی و علتی از کتاب طب خوانده باشد و نام آن داروها همه به یاد دارد و بس. و یکی همین داروها به داند و معالجت کرده باشد و بارها تجربت کرده. هرگز این کس با آن راست نباشد. و هم چنین یکی باشد که بسیار سفرها کرده باشد و جهان بسیار دیده و سرد و گرم و چشیده و در میان کارها بوده، با آن کس برابر نتوان کرد که هرگز سفر نکرده باشد و در میان کارها بوده، با آن کس برابر نتوان کرد که هرگز سفر نکرده باشد و ولایتها ندیده. و از این معنی گفته‌اند که «تدبیر با دانایان و پیران و جهان دیدگان باید کرد.» و نیز یکی را خاطر تیزتر باشد و درکارها زودتر تواند دید و یکی کند فهم‌تر باشد. و دانایان گفته‌اند که «تدبیر یک تنه چون زور یک مرده باشد و تدبیر ده تنه چون زور ده مرده باشد.» و همهٔ جهانیان متفق اند که هیچ آفریده داناتر از پیغامبر علیه السلام نبوده است و با آن همه دانش

که او را بود و از پس هم چنان بدیدی که از پیش و آسمان‌ها و زمین‌ها و لوح و قلم و عرش و کرسی و بهشت و دوزخ و آنچه در میان است بر او عرضه کردند و جبرئیل علیه السلام هر زمان می‌آمد و وحی می‌آورد و از بوده و نا بوده خبر می‌داد - با این همه فضیلت و معجزات که او را بود خدای تعالی او را می‌فرماید «و شاورهم فی الامر.» (یا محمد چون کاری کنی و یا مهمی تو را پیش آید با یاران خویش تدبیر کن.) چون او را مشورت فرمود کردن و او از مشورت بی نیاز نبود به باید دانست که هیچ کس بی نیاز تر از او نه تواند بود.

۲- پس چنان واجب کند که چون پادشاه کاری خواهد کرد مهمی پیش آید با پیران و هواخواهان مشورت کند تا هر کسی را در آن معنی آن چه فراز آید به گوید و آن چه رای پادشاه دیده باشد با گفتار هر یکی مقابله کند و هر یکی چون گفتار و رای یکدیگر به شنوند و بر اندازند رای صواب از آن میان پدید آید و رأی صواب آن بود که همه بر آن متفق باشند که «البته چنین می‌باید کرد.» و مشورت نا کردن در کارها از ضعیف رایی باشد و چنین کس را خود کامه خوانند و چنان که هیچ کار بی مرد آن نتوان کرد هم چنین هیچ شغلی بی مشورت نیکو نیاید و الحمدلله که خداوند عالم را هم رای قوی هست و هم مردان کار و تدبیر دارد. و لیکن این قدر از جهت شرط کتاب یاد کرده شد.

فصل نوزدهم

اندر مفردان و برگ و ساز و ترتیب کار ایشان

۱- دویست مرد باید بردرگاه که ایشان را مفردان گویند مردان گزیده هم به دیدار و قد نیکو و هم به مردی و دلاوری تمام، صد خراسانی و صد از دیلم که در سفر و حضر از خدمت غایب نباشند و پیوسته بر درگاه باشند و ایشان را لباسهای نیکو بود. و دویست دست سلاح از بهر ایشان ساخته کنند و به وقت کار بدیشان می‌دهند و چون فارغ شوند باز می‌ستانند. و از این سلاح بیست حمایل بزر و سپر برز باید که باشد و صد و هشتاد حمایل به سیم و سپر به سیم و نیزه‌های خطی. و ایشان را جامگی تمام باید که بود و چرایی روان. و هر پنجاه مرد رانقیبی بود که احوال ایشان را جامگی تمام باید که بود و چرایی روان. و هر پنجاه مرد را نقیبی بود که احوال ایشان می‌داند و ایشان را خدمت می‌فرماید. و همه سوار باید که باشند و با برگ تمام تا اگر وقتی مهمی پیش آیداز آن چه بدیشان تعلق دارد فرو نمانند.

۲- و همواره چهار هزار مرد پیاده از هر جنس باید که نام ایشان در دیوان باشد. هزار مرد گزیده خاص پادشاه باشند و سه هزار مرد در خیل امیران و سپاه سالاران لشکر باشند تا به وقت مهم به کار باشند.

فصل بیستم

اندر ساختن سلاحهای مرصع و ترتیب آن

۱- باید که همیشه بیست دست سلاح خاص مرصع و غیر آن ساخته باشند و در خزانه نهاده تا بهر وقتی که رسولان رسند از اطراف جهان بیست غلام با لباس نیکو آن سلاح بر دارند و گرد تخت به ایستند. و هر چه که این ملک به حمدالله تعالی رسیده است که از چنین تکلفها مستغنی است لیکن زینت ملک و ترتیب پادشاهی بر اندازهٔ همت ملک باید که باشد. و امروز در همهٔ پادشاهی از خداوند عالم خلدالله ملکه‌بزرگتر نیست و هیچ کس را آن ملک نیست که او راست. واجب چنان کند که هر چه پادشاهان یکی دارند ملک باید که ده دارد و هر چه ایشان ده دارند ملک باید که صد دارد که این جا همت و مروت و آلت و عدت و رای قوی است و بزرگی و مملکت هر چه باید هست.

فصل بیست و یکم
اندر معنی احوال رسولان و ترتیب کار ایشان

۱- رسولان که از اطراف می‌آیند تا به در خانه نمی‌رسند کس را خبر نمی‌باشد از آمدن و شدن ایشان و هیچ کس ایشان را تعهدی نمی‌کند و خبری نمی‌دهد و این را بر غفلت و خوار داشتن کارها حمل کنند. باید که گماشتگان سر حدها را به گویند تا هر که بدیشان رسد در حال سوار فرستنده و آگاه کنند که این کیست که می‌آید و با او چند سوار و پیاده، است و آلات و تجملش بچه اندازه است و بچه کار می‌آید. و معتمدی با ایشان نامزد کنند تا ایشان را به شهری معروف رساند و آن جا کسی گماشتهٔ دیگر هم چنین با ایشان بیابید تا به شهری و ناحیتی دیگر و هم بر این مثال تا به درگاه. و هر کجا که به رسند که آنجا آبادانی بود فرمان چنان باشد به گماشتگان و عمال و مقطعان که ایشان را بهر منزل نزل دهند و نیکو دارند و بخشنودی گسیل کنند و چون باز گردند هم بر این مثال روند که هر چه ایشان کنند از نیک و بد هم چنان باشد که با آن پادشاه کرده باشند که او را فرستاده باشد. و پادشاهان همیشه حرمت

یک دیگر بزرگ داشته‌اند و رسولان را عزیز که بدان قدر جاه ایشان زیادت شده است و اگر وقتی میان پادشاهان مخالفتی و وحشتی بوده است و رسولان بر حسب وقت همی آمده‌اند و می‌شده و رسالت چنان که ایشان را فرموده‌اند می‌گزارد هرگز ایشان را نیازرده‌اند و از نیکو داشت عادتی کم نکرده‌اند که پسندیده نیست چنان که خدای عزوجل می‌گوید «و ما علی الرسول الا البلاغ المبین.»

۲- و دیگر به باید دانست که چون پادشاهان به یکدیگر رسول فرستند نه مقصود همه آن پیغام و نامه باشد که بر ملااظهار کنند، چه صد خرده و مقصود در سر بیش باشد ایشان را. والا خواهند که بدانند که راه‌ها و عقبه‌ها و آب‌ها و چراخوارها چگونه است تا لشکر تواند گذشت یا نه و علف کجا باشد و کجا نباشد و بهر جایی گماشتگان کی اند و لشکر آن ملک چند است و آلت و عدت بچه اندازه است و خوان و مجلس او چگونه است و ترتیب درگاه و بارگاه و نشست و خاست و چوگان و شکار و خلق و سیرت و بخشش و کوشش و دیدار و کردار چگونه است، ظالم است یا عدل، پیر است یا جوان، ولایتش آبادان است یا خراب، لشکرش خشنود است یا نه، رعیتش توان گر است یا درویش، بخیل است یا سخی، در کارها بیدار است یا غافل، وزیرش کفایت دارد یا نه، با دیانت و نیک روش است یا ناپاک و به دروش، سپاه سالارانش کار دیده ورزم آزموده‌اند یا نه، ندیمانش ظریف و شایسته‌اند یا نه، و چه چیز دوست دارد و چه ندارد، و در شراب خوردن گشاده و خوش طبع است یا نه، در کار دین صلب است و همت و شفقت دارد یا غافل است، میل او بیشتر به هزل است یا به جد، و به غلامان راغب‌تر است یا

به زنان. تا اگر وقتی خواهند که او را به دست آرند یا با او مخالفتی کنند و یا عیبی گیرند چون بر احوال او واقف شوند تدبیر کار او می‌سگالند و از نیک و بد به دانند و به واجبی بر دست گیرند چنان که به روزگار سلطان شهید الپ ارسلان قدس الله روحه را افتاد.

۳– در همهٔ جهان دو مذهب اند که نیک است و بر طریق راست اند، یکی حنفی و دیگر شافعی رحمة الله علیه ما و دیگر همه هوا و بدعت است. و سلطان شهید رحمة الله علیه در مذهب خویش چنان صلب و درست بود که بارها بر زبان او رفته بود که «ای دریغا اگر وزیر من شافعی نبودی.» و او سخت با سیاست و هیبت بود و من بدان سبب که او در مذهب خویش چنان معتقد بود و مذهب شافعی را به عیب می‌داشت همواره از او اندیشمند بودمی.

۴– مگر اتفاق چنان افتاد که سلطان عزم ماورالنهر کرد که خان سمرقند شمس الملک او را گردن نمی نهاد. و لشکرها به خواند و رسول فرستاد به شمس الملک نصرین ابراهیم، و بنده دانشومند اشتر را از قبل خویش با رسول سلطان به فرستاد تا آن چه رود مرا معلوم گرداند. رسول سلطان آن جا رفت و پیغام به رسانید و از آن جارسول خویش را با رسول سلطان به اینجا فرستادند. و چنان که عادت باشد که رسولان گاه و بی گاه پیش وزیران شوند و التماس‌ها در خواهند و سخن‌ها باشد که به مشافهه نه تواند گفتن با سلطان، با وزیر به گویند تا وزیر با سلطان به گوید. تا به وقت بازگشتن ایشان اتفاق را بنده در وثاق خویش با قومی هم نشینان نشسته بود و شطرنج می‌باخت و از یکی شطرنج برده بود و انگشتری او به گرو ستده. و آن انگشتری باانگشت دست چپ فراخ بود در انگشت دست راست کرده بودم. گفتند که «رسول خان سمرقند بر در است.» گفتم «در آوریدش.» و به فرمودم تا شطرنج از پیش برداشتند.

۵– چون رسول در آمد و به نشست و سخنی که داشت با بنده به گفت و

بنده انگشتری گرد انگشت می‌گردانید چشم رسول بر انگشت و انگشتری افتاد. چون از سخن به پرداخت برخاست و به رفت. سلطان فرمود که رسول خان را باز گردانیدند و رسولی دیگر نامزد کرد تا جواب باز برد. بنده دیگر بار دانشومند اشتر را که مردی جلد بود با رسول به فرستاد. چون رسولان به سمرقند رسیدند و نزد شمس الملک شدند شمس الملک در آن میان رسول خویش را پرسیدند که «سلطان را برای و دیدار و کردار چون دیدی و لشکرش چه قدر باشد و ساز و آلت ایشان چگونه است و ترتیب درگاه و بارگاه و دیوان و قاعدهٔ مملکت ایشان چگونه است؟» رسول گفت «ای خداوند سلطان را از دیدار و منظر و مردانگی و سیاست و هیبت و فرمان هیچ در نمی‌باید و لشکرش را عدد خدای داند و زینت و آلت و تجمل ایشان را قیاس نیست و ترتیب درگاه و بارگاه دیوان و مجلس همه نیکوست و در مملکت ایشان هیچ در نمی‌باید مگر یک عیب دارند، اگر آن عیب نبودی هیچ باقی نبودی.» شمس الملک گفت «آن عیب چیست؟» گفت «وزیر سلطان رافضی است.» گفت «تو بچه دانستی؟» گفت «بدان که روزی نماز پیشین به کردم و به خیمهٔ او رفتم که با او سخن به گویم. او را دیدم انگشتری در دست راست کرده و گرد انگشت می‌گردانید و با من سخن می‌گفت.» دانشومند اشتر در حال به من نبشت که «این جا در معنی تو پیش شمس الملک بر زبان رسول او چنین رفت تا دانسته باشی.» بنده عظیم رنجور دل گشت از بیم سلطان. گفتم «او از مذهب شافعی ننگ همی دارد و بهر وقت مرا سرزنش می‌کند. اگر هیچ گونه به شنود که جکلیان بر بنده رقم رافضی کشیدند و پیش خان

سمرقند چنین گفتند مرا به جان زنهار ندهد.» با همه بی گناهی سی هزار دینار خرج کردم بی التماس و درخواست، و تسویغ و ادراری چند دادم تا این سخن به گوش سلطان نرسید.

۶- بنده این بدان یاد کرد که رسولان بیشتر عیب جوی باشند و همی نگرند تا در پادشاهی و مملکت او چه چیز است که آن عیب است و چه چیز است که آن هنر است و به وقت دیگر از پادشاهان سرزنش و ملامت رسد. و از این معنی پادشاهان زیرک و بیدار اخلاق خویش مهذب کرده‌اند و سیرتهای نیکو بر دست گرفته و مردمان شایسته و پاک دین در پیشگاه نگاه داشته و عمل فرموده تا کسی بر ایشان عیب نگیرد.

۷- و رسولی را مردی شاید که او خدمت پادشاهان کرده باشد و در سخن گفتن دلیر بود و سخن بسیار نه گوید و سفر بسیار کرده باشد و از هر دانشی بهره‌ای دارد و حافظ و پیش بین بود و قد و منظر نیکو دارد و اگر مردی پیر و عالم باشد بهتر بود، و اگر ندیمی فرستد بدین شغل اعتماد زیادت بود و اگر مردی فرستد که دلیر و مردانه باشد و آداب سلاح و سواری نیک داند و مبارز بود سخت صواب بود تا با ایشان نموده باشد که مردمان ما چنین باشند و اگر رسول مردی شریف باشد اولی‌تر بود که نسب او را حرمت دارند. و بسیار وقت پادشاهان رسول فرستاده‌اند با هدیه و ظرایف بسیار و سلاح و خواسته و از خویشتن عجز و نرمی نموده و بدین غرور بر اثر رسول لشکر ساخته و مردان کار تاختن برده و خصم را شکسته. سیرت و رای رسول دلیل باشد بر سیرت و خرد پادشاه.

فصل بیست و دوم
اندر ساخته داشتن علف در منزلها

۱- چون رکاب عالی حرکت فرماید بهر مرحله که نزول افتد آن جا علفی و برگی ساخته نمی‌باشد و علف روز به جهد و تکلف حاصل می‌باید کردن یا از رعیت به قسمت باید ستدن و این روا نباشد. به همهٔ راه‌ها که آن جا گذری خواهد بود بهر دیهی که منزل گاه است و حوالی آن اگر در اقطاع است یا خاص بر باید گرفت و هر آن جا که رباطی و دیهی نیست به نزدیک آن دیهی باشد باز باید استد تا ارتفاع‌های آن را جمله محصل می‌کنند و اگر بدان حاجت افتد خرج کنند و اگر بدان جانب رفتن نباشد آن غله می‌فروشند و مال به خزانه می‌آرند چون دیگر مال‌ها تا رعایا را رنج نرسد و از جهت علف تقصیر نباشد و بدان مهم که عزم درست کرده است باز نماند.

فصل بیست و سیم

اندر روشن داشتن اموال جملهٔ لشکر

۱- لشکر را مال روشن باید کرد و آن چه اهل اقطاع اند اندر دست ایشان مطلق و مقرر باید داشت و آن چه غلامان اند که اقطاع داری را نشایند مال ایشان پدیدار باید آورد. چون اندازهٔ آن پدیدار آید که لشکر چند است وجه آن مال به باید ساخت تا جمله حاضر می‌کنند و به وقت خویش بدیشان می‌باید رسانید و یا در سالی دو بار پیش خویش خواند و با ایشان فرماید رسانیدن نه چنان که به خزانه حوالت کنند یا پادشاه را نا دیده از آن جا بستانند چه آن اولی‌تر که پادشاه از دست خویش در دست و دامن ایشان کند که از آن مهری و اتحادی در دل ایشان افتد و در هنگام و در هنگام خدمت و کارزار سخت کوش‌تر باشند و ایستادگی کنند.

۲- و ترتیب پادشاهان قدیم چنان بوده است که اقطاع نداندی و هر کسی را برازندهٔ ایشان در سالی چهار بار مواجب ایشان از خزانه نقد به دادندی و ایشان پیوسته با برگ و نوا بودندی و بهر مهم در وقت دو هزار سوار بر نشستند و روی بدان مهم آوردندی. و عمال مال جمع همی کردندی و به خزانهٔ پادشاه رسانیدندی و از خزانه بر این گونه هر سه ماه یک بار همی

دادند و این را بیست گانی خواندندی. و این رسم و ترتیب هنوز در خاندان محمود مانده است.

۳- و اقطاع داران را به گویند تا هر که از خیلها به سبب مرگ یا به سببی دیگر غایب شود در حال باز نمایند و پوشیده ندارند خیل را بـه گـویند کـه چـون مال خویش یافتند بهر مهمی که باشد جملهٔ لشکر را حاضر دارند و اگر کسی به عذری به ماند در حال به گویند تا آن مقام به فرمان باشد که اگـر جـز ایـن کنند با ایشان عتاب رود و غرامت مال ایشان را باید کشید.

فصل بیست و چهارم
اندر لشکر داشتن از هر جنس

۱- چون لشکر همه از یک جنس باشند از آن خطرها خیزد و سخت کوش نباشند و تخلیط کنند. باید که از هر جنس باشند و دو هزار مرد دیلم و خراسانی باید که به درگاه مقیم باشند. آن چه هستند بدارند و باقی راست کنند و اگر بعضی از این گرجیان و شبان کاران پارس باشند روا باشد که این چنین مردمان همه نیک باشند.

۲- عادت سلطان محمود رحمةالله علیه چنان بوده است که از چند جنس لشکر داشتی چون ترک و خراسانی و عرب و هندو و غوری و دیلم. و هر شب در سفر از هر گروه معلوم کردی که چند مرد بیتاق رفتندی و جایگاه هر گروه دیدار بودی و هیچ گروه از بیم یک دیگر از جای خویش نیارستدی جنبیدن تا روز و به نزدیک یک دیگر پاس داشتندی و اگر روز جنگ بودی هر جنس از بهر نام و ننگ را به کوشیدندی و جنگ هر چه سخت‌تر به کردندی تا کسی نه گفتی که «فلان جنس در جنگ سستی کردند» و همه در آن کوشیدندی که از یک دیگر به آیند. چون قاعدهٔ مردان جنگ چنین بود همه سخت کوش و نام جوی بودندی. لاجرم چون دست به سلاح بردندی قدم باز پس نه نهادندی تا لشکر مخالف را به نشکستندی.

۳- و هر آن گاه که لشکر یک بار و دو بار چیره گشت و بر مخالف ظفر یافت بعد از آن صد سوار از این هزار سوار مخالف را به زنند و همه کس نیز با این لشکر منصور مقاومت نتوانند کرد و همهٔ لشکرهای اطراف از این پادشاه به ترسند و طاعت دار شوند.

فصل بیست و پنجم

اندر نواستدن و مقیم داشتن بر درگاه

۱- امیران عرب و کردان و دیلمان و رومیان و آن کسانی را که در طاعت داری نو عهداند به باید گفت تا هر کسی از ایشان فرزندی یا برادری به درگاه مقیم دارند چنان که اگر هزار نباشد به هیچ وقت از پانصد مرد کمتر نباشد و چون سالی به گذرد بدل ایشان به فرستند و اینها باز جای روند و تا بدل ایشان این جا نرسد این قوم باز نروند تا هیچ کس به سبب نوا در پادشاه عاصی نتواند شدن. و دیلمان و کوهیان و مردم طبرستان و شبانکاره و مانند این که اقطاع و نان پاره دارند هم چنین پانصد مرد از آن ایشان بر درگاه مقیم باشند تا به وقتی که حاجت افتد هیچ گونه درگاه از مرد کار خالی نباشد.

فصل بیست وششم

اندر داشتن ترکمانان در خدمت بر مثال غلامان

۱- هر چند که از ترکمانان ملالی شده است و عددی بسیارند ایشـان کـه در ابتدای دولت خدمتها کردهاند. و رنجها کشیده و از جملهٔ خویشان انـد. و از فرزندان ایشان مردی هزار را نام باید نبشت و بر سیرت غلامان سرای ایشان رامی باید داشت که چون پیوسته در خدمت مشـغول بـاشند آداب سـلاح و خدمت بیاموزند و با مردم قرار گیرند و دل به نهند و چون غـلامان خـدمت بیاموزند و با مردم قرار گیرند و دل به نهند و چون غلامان خدمت کنند و آن نفرت که ایشان را در طبع حاصل شده است زایل گردد و هر گاه که حـاجت آید پنج هزار و ده هزار به خدمتی که نام زد شوند بر نشنینند با ترتیب و ساز غلامان تا از این دولت بی نصیب نباشند و ملک را مـحمدت حـاصل آیـد و ایشان خشنود باشند.

فصل بیست و هفتم
اندر زحمت ناکردن بندگان وقت خدمت و ترتیب کار ایشان

۱- بندگان به خدمت می‌ایستند زحمت می‌کنند تا حاجت می‌افتد و به هر وقت تیر انداختن و چون در حال پراگنده شوند هم در حال باز می‌آیند، و چون فرمان جزم داده شود و یک دوبار با ایشان به گویند که ایشان را چگونه می‌باید بود بر آن بروند و بدین تکلف حاجت نیاید. و یا معلوم فرمایند کرد که هر روزی از غلامان آب دار و سلاح دار و شراب دار و جامه دار و مانند این و از غلامانی که به امیر حاجبی و امیر بزرگی رسیده‌اند چند پیش به خدمت آیند تا هر روزی از هر وثاق بدان عدد به خدمت می‌آیند و از خاص هم چنین تا زحمت نباشد. و دیگر غلامان را به همه روزگار پیر شده‌اند ترتیبی بوده

است پسندیده و در این ایام رسم و قاعده آن بیفتاده است. بنده‌اند کی که از جهت شرط کتاب را یاد کند تا استطاع رای افتد.

اندر تربیت غلامان سرای

۲- هنوز در روزگار سامانیان این ترتیب بر جای بود و به تدریج بر اندازهٔ خدمت و هنر و شایستگی، غلامان را درجه می‌افزودند چنان که غلامی را به خریدند یک سال او را پیاده در رکاب خدمت فرمودندی با قبایی زندنیجی و موزه و این غلام را فرمان نبودی که پنهان و آشکارا در این یک سال بر اسپ نشستی و اگر معلوم شدی او را مالش دادندی، و چون یک سال خدمت کردی وثاق باشی با حاجب را معلوم کردی، آن گاه او را اسپکی ترکی فرمودندی با زینی در خام گرفته و لگام و دوال ساده و چون یک سال با اسپ و تازیانه خدمت کردی سیم سال او را قراجوری دادند تا بر میان بستی و سال چهارم کیش و قربان فرمودندی تا به وقت بر نشستن بر بستی و سال پنجم زینی بهتر و لگامی مکوکب و قبایی رو داری و دبوسی که در دبوسی که در دبوس حلقه آویختی و سال ششم ساقیی فرمودندی و قدحی بوی دادندی تا در میان آویختی و سال هفتم جامه داری و سال هشتم خیمه‌ای یک سری و شانزده میخی به دادندی و سه غلام نو خریده در خیل

او کردندی و او را وثاق باشی لقب دادندی و کلاهی نمدین سیاه سیم کشیده و قبایی گنجه‌ای در پوشانیدندی. و هر سال تجمل و مرتبت او می‌افزودند تا خیل باشی شدی و هم چنین تا حاجب شدی. چون شایستگی و هنرها و شجاعت او همه کس رامعلوم شدی و کارهای بزرگ از دست او برآمدی و مردم دار و خداوند دوست بودی آن گاه او را تا سی و پنج ساله نشدی امیری ندادندی و به ولایت نامزد نکردند.

۳- و الپتگین بنده و پروردهٔ سامانیان بود و بسی و پنج سالگی سپاه سالاری خراسان یافت و سخت نیکو عهد و وفادار و مردانه بود و ترکی بارای و تدبیر و مردم دار و خیل دوست و جوان مرد و فراخ نان و نمک و خدا ترس بود و همه سیرت سامانیان داشت. و خراسان و عراق او داشت سالها و هزار و هفتصد غلام و بندهٔ ترک داشت. روزی سی غلام ترک خریده بود. سبک‌تگین که پدر سلطان محمود بود یکی از جملهٔ ایشان بود و از اقبال سبک تگین نخست چیزی آن بود که او را الپ تگین خرید و دیگر سه روز بود که او را خریده بودند و پیش الپ تگین در میان غلامان ایستاده بود که حاجب پیش آمد و الپ تگین را گفت که «فلان غلام که وثاق باشی بود فرمان یافت، آن وثاق و خیل و رخت او به کدام غلام ارزانی فرمایید داشت؟» چشم الپ تگین بر سبک تگین افتاد و بر زبانش رفت که «بدین غلام بخشیدم.» حاجب گفت «ای خداوند هنوز این غلام را سه روز است که خریده‌ای، او را هفت سال خدمت می‌باید کرد تا بدین منزلت رسد. چون بدو شاید داد؟» الپ تگین گفت «من گفتم» - و غلام به شنید و خدمت کرد - «و من این بوجه عطا بدو می‌دهم و دیگر تو را بر عادت می‌باید رفت.» پس آن وثاق بدو

دادند و آن چه ثمرهٔ خدمت هفت ساله بود بوی رسید. الپ تگین اندیشید که «این غلام ممکن بود که بزرگ زاده‌ای تواند بود به اصل خویش در ترکستان یا مقبل خواهد و کارش بالا گیرد.» پس او را آزمودن گرفت و بهر کس پیغامش دادی وگفتی «آن چه گفتم باز گوی.» همه باز گفتی چنان که هیچ غلط نکردی. پس گفتی «برو و جواب باز آر.» به رفتی و جواب باز آوردی به واجب‌تر از آن که پیغام برده بودی. و چون او را به آزمایش هر روز او را بر می‌کشید.

۴- چون سبک تگین هژده ساله شد دویست غلام مردانه در خیل داشت و همه سیرت الپ تگین بر دست گرفته بود- نشستن و خاستن و ترتیب خوان و شراب و مجلس و شکار و گوی زدن و تیر انداختن و مراعات مردم کردن و با خیل هم چون برادران زیستن، و اگر سیبی در دست داشتی خواستی که با ده تن به خوری و به سبب سیرت نیکو همه کس او را دوست داشت

حکایت الپ تگین و سبک تگین

۵- مگر روزی الپ تگین دویست غلام را نام زد کرد تا به خلج و ترکمانان روند و مالی که از ایشان ستدنی بود به ستانند و سبک نگین در جملهٔ ایشان بود. چون آن جا شدند خلج و ترکمانان مال به تمامی نمی‌دادند. غلامان در خشم شدند و دست به سلاح بردند و قصد کردند که باایشان جنگ کنند و به زور مال به ستانند. سبک تگین گفت «من باری جنگ نکنم و با شما بدین کار نیستم.» یارانش گفتند «چرا؟» گفت «خداوند ما را نه به جنگ فرستاد، بلکه گفت «بروید و مال بیاورید.» اکنون اگر جنگ کنیم و ایشان ما را

بشکنند شینی و ننگی عظیم باشد و حشمت خداوند ما را زیان دارد و دیگر خداوند ما را گوید که «من شما را نه فرمودم که جنگ کنید» و تا مرگ از این ملامت نرهیم و طاقت عتاب او نداریم.» چون سبک تگین این به گفت اغلب غلامان گفتند که «این صواب‌تر که سبک تگین می‌گوید.» خلافی در میان غلامان پدید آمد و به عاقبت جنگ رها کردند و باز گشتند. چون به خدمت الپ تگین آمدند و گفتند که «سر کشی کردند و مال نداند» الپ تگین گفت «چرا دست به سلاح نبردند و به قهر مال از ایشان نستدید؟» غلامان گفتند «ما در سلاح شدیم و جنگ خواستیم کرد. سبک تگین ما را رها نکرد و دو گروهی در میان غلامان افگند. چون حال چنین بود باز گشتیم.» الپ تگین سبک تگین را گفت «چرا جنگ نکردی و نه گذاشتی که غلامان «جنگ کنید.» اگر بی فرمان خداوند جنگ می کردیم پس ما هر یک خداوندی می‌بودیم نه بنده که نشان بندگی آن باشد که همه آن کند که خداوندش فرماید. و اگر شکست بر ما بودی لابد خداوند گفتی که «شما را کی فرمود که جنگ کنید؟» و عتاب خداوند را طاقت کی داشتی؟و اگر ما ایشان را بشکستمانی لابد خلقی کشته شدندی و بس منت و سپاس نبودی و ملامت نیز حاصل آمدی. اگر فرمایی تا برویم و جنگ کنیم یامال بستانیم یا جان فدا کنیم.» الپتگین را خوش آمد. گفت «راست می‌گوید.» پس هم چنین او را بر می‌کشید تا به جایی رسید که سیصد غلام در خیل داشت.

۶- امیر خراسان نوح بن نصر به بخارا فرمان یافت و الپتگین به نشاپور بود. و از حضرت بخارا امرای خواص بالپتگین نوشتند که «حال چنین افتاد و امیر خراسان در گذشت و او را برادری سی سال مانده است و پسری شانزده ساله. کرا فرمایی تا به پادشاهی بنشانیم که مدار مملکت بر تست؟» او زود قاصد را گسیل کرد و به نوشت که «هر دو تخت و ملک را شایسته‌اند و خداوندزادگان ما‌اند اما برادر ملک مردی پخته است و سرد وگرم چشیده و همه کس را نیک شناسد و قدر و منزلت هر کس داند و حرمت هر یک به جای آرد. و پسر ملک کودک است و جهان نادیده، ترسم که مردمان را نتواند داشت و در هر معنی فرمان‌ها به واجب نتواند داد. مگر صواب‌تر آن باشد که برادر را بشناسید.» و نامه‌ای دیگر هم بدین عبارت دیگر روز بفرستاد. پس از پنج روز قاصدی در رسید و بشارت آورد که «پسر ملک را به پادشاهی بنشاندند.» از آن هر دو نامه که فرستاده بود تشویر زده شد. گفت «ای ناجوان مردان چون چنین کاری از خویشتن همی خواستند کردن چرا با من مشورت آوردند؟ و مرا هر دو ملک زاده چون روشنایی چشم اند و لیکن از آن می‌اندیشم که من اشارت به برادر کرده‌ام و چون نبشتهٔ من آنجا رسد پسر ملک را ناخوش آید، پندارد که مرا میل به برادر ملک بوده است، دل بر من گران کند و کینه در دل گیرد و صاحب غرضان مجال سخن در یابند و آن پسر را بر من تباه کنند.» در وقت پنج جمازه گسیل کرد و گفت «جهد کنید تا آن دو قاصد را پیش از آن که از جیحون بگذرند دریابید و باز گردانید.» جمازه بانان بشتافتند. یکی را در بیابان آموی دریافتند و یکی از جیحون به گذشته بود.

۷- چون نبشتهٔ البتگین به بخارا رسید پسر ملک را و هواخواهان او را

ناخوش آمد و گفتند «نه نیک کرد که اشارت به برادر کرد. ندانست که میراث پدر به پسر رسد نه به برادر؟» و از این معنی همی گفتند تا هر روز دل این پسر با البتگین گران‌تر می‌شد و الپتگین بسیار عذرها خواست و خدمتها فرستاد. هیچگونه آن غبار از دل ملک زاده برنخاست و صاحب غرضان مفسدی همی کردند و ملک زاده را وحشت و کینه زیادت می‌شد. و الپتگین را احمد بن اسمعیل خریده بود در آخر عمر. پس نصربن احمد را چندین سال خدمت کرد چون نصر نیز اندر گذشت این منصوربن نوح را بجای پدر بنشاندند. چون شش سال از پادشاهی منصوربن والپتگین مالها بذل کرد و هر جهدی که ممکن باشد بکرد هیچگونه دل منصوربن نوح را بدست نمی‌توانست آورد از گفتار صاحب غرضان. و هر چه در حضرت بخارا میرفت وکیل داران بالپتگین می‌نبشتند.

۸- پس منصور بن نوح را مفسدان گفتند «تا الپتگین را نکشی تو پادشاه نباشی و فرمان روا نگردی و او پنجاه سال است تا در خراسان پادشاهی می‌کند و مال و خواسته می‌نهد و لشکرها همه گوش به سخن او دارند و چون او را بگیری از خواستهٔ او خزانه‌های تو پر شود و فارغ دل گردی. تدبیر آن است که او را بدرگاه خوانی و چنان نمایی که «تا بر تخت مملکت نشسته‌ایم تو بدرگاه نیامدی و عهد تازه نکردی و ما آرزومند توایم که تو ما را بجای پدر مهینی. هر چند که قاعدهٔ دولت ما به تو آراسته است و مدار مملکت ما در خراسان و ماوراالنهر تو ای این قدر گفت و گوی که می‌باشد همه از آن است که تو پیش ما نمی‌آیی. باید که هر چه زودتر بدرگاه آیی و هر چه از درگاه و بارگاه ما از ترتیب بیفتاده است باز به قاعدهٔ

خویش آوری تا اعتماد ما بر تو زیادت شود و سخن صاحب غرضان منقطع گردد.» چون اینجا آید او رابه خلوت خوانی و بفرمایی تا سرش برگیرند.»

۹- پس منصور همچنین کرد و او را بدرگاه خواند و صاحب خبران نبشتند که «ترا بچه می خواند.» الپتگین آوازه در افگند که «بسازید و بارها بربندید تا به بخارا رویم.» و از نشاپور کوچ کرد و به سرخس آمد و قرب سی هزار سوار با او بود و امرای خراسان جمله با او بودند. چون سه روز از مقام به گذشت امیران لشکر را بخواند. پس ایشان را گفت «سخنی دارم با شما گفتنی. چون بگویم چنان که صواب بود با من بگویید، چه صلاح ما و شما در آن باشد. گفتند «فرمان برداریم.» گفت «شما دانید که منصور مرا از بهر چه می خواند؟» گفتند «می خواهد که ترا ببیند و عهد تازه کند که تو او را هم چون پدری.» گفت «نه چنان است که می پندارید. این ملک مرا می خواند تا سر من از تن جدا کند.او کودک است و قدر مردان نداند و شما دانید که ملک سامانیان شصت سال است تا من بر ایشان نگاه می‌دارم و چند خان ترکستان را که قصد ملک ایشان کردند بشکستم، و از هر جانب خوارج را قهر کردم و هرگز یک طرفة العین در ایشان عاصی نشدم و این پادشاهی بر پدرش و جدش نگاه داشتم و به عاقبت مکافات من این است که می خواهد که مرا هلاک کند و این مایه نمی‌داند که ملک او چه تنی است و سر آن تن منم، چون سر به رفت تن را چه بقا باشد؟ اکنون چه صواب بیند و دفع این مضرت را چاره چیست؟» همهٔ امیران گفتند« چارهٔ آن شمشیر است. چون با تو این اندشد ما از او چه چشم داریم؟ و اگر به جای تو کسی دیگر بودی او پنجاه سال باز این ملک از دست ایشان بیرون کرده

بودی و ما همه ترا شناسیم نه او را و نه پدر او را، زیرا که ما و هر که از دولت سامانیان کسی شده است همه نان پاره و جاه و حشمت و ولایت از تو داریم و از کسی شده‌ایم و با توایم و با خراسان و خوارزم و نیم روز مسلم تراست. به ترک منصور بن نوح بگوی و خود به پادشاهی بنشین و اگر خواهی بخارا و سمرقند بدو ارزانی دار ئاگر نخواهی آن بگیر.» چون امرا این سخن گفتند برغبتی تمام الپتگین گفت « عفاالله شما را. دانم که هر چه گفتید از سر اعتقاد و یگانگی گفتید و از شما همین چشم دارم. خدای عزوجل مکافات شما همه نیکی کناد. امروز باز گردید تا فردا خود چه پدید آید.»

۱۰- در این حال سی هزار سوار با الپتگین بود و اگر خواستی صدهزار سوار برنشاندی. دیگر روز همهٔ امیران به بارگاه آمدند و اپتگین بیرون آمد و بنشست. زمانی بود. روی سوار امیران کرد و گفت «من آن سخن که با شما گفتم خواستم که شما را بیازمایم تا شما با من یک دل هستید یا نه و اگر کاری پیش آید ایستادگی و هم پشتی کنید یا نه. اکنون من از شما همه آن شنیدم که از حلال زادگی و نیک عهدی شما سزد و حق نعمت من گزاردید و من از شما خشنود گشتم. ولیکن بدانید و آگاه باشید که من بعد از این شر این پسر را جز به شمشیر دفع نتوانم کردن و او کودک است و حق کسی نمی‌شناسد و گوش به سخن چند بد اصل نابکار نهاده است و مصلحت از مفسدت باز نمی‌داند و چون من مردی را که خاندان او بر جای می‌دارم رها می‌کند و مشتی نابکار که زیر و زبر مملکت او می‌خواهند و کمتر خللی که در مملکت او تولد کند که دفع آن نتواند کرد ایشان را دوست می‌پندارد

و قصد جان من میکند. من توانم که ملک از او بستانم و عمش را بنشانم یا خود به دست خویش گیرم، ولیکن می‌اندیشم که جهانیان گویند «الپتگین شصت سال خاندان سامانیان را که خداوندان او بودند نگاه داشت و به عاقبت که عمر او به هشتاد رسید بر خاندان خویش بیرون آمد و به شمشیر ملک از دست ایشان بستد و به جای خداوندان خویش بنشست و کفران نعمت کرد.» و من عمر به نیک نامی و نیک کار گذاشته‌ام، اکنون که بر لب گورم واجب نکند که کاری کنم که زشت نام شوم. هر چند که معلوم است که گناه از جانب امیر منصور است لیکن همهٔ مردمان ندانند و گروهی گویند «جرم الپتگین را بود» و هر چند طمع به ملک ایشان ندارم و آزار ایشان نخواهم تا من در خراسان باشم این گفت و گوی کم نشود و هر روز این پسر رابر من تباه‌تر می‌کنند و چون من به ترک خراسان بگویم و از ملک او بیرون شوم صاحب غرضان را در این معنی هیچ سخن نماند. و دیگر چون مرا پس از این شمشیر باید کشید تا نانی خورم و باقی عمر بگذارم باری شمشیر در روی کافر کشم تا ثواب یابم. اکنون بدانید ای امیران لشکر که خراسان و خوارزم و نیم روز و ماوراالنهر از آن امیر منصور است و شما همه لشکر اویید و من شما را برای او می‌داشتم. برخیزید و به درگاه او روید و ملک را ببینید و منشورها تازه کنید و بر سر خدمت باشید که من به هندوستان خواهم شد و به غزا و جهاد مشغول خواهم گشت. اگر کشته شوم شهید باشم و اگر توفیق یابم دار کفر را دار اسلام گردانم به امید بهشت و خدا و رسول. اگر نیک بودم و اگر بد امیر خراسان از من برآساید و گفت و گوی مردم منقطع گردد. آن گاه او بهتر داند با خراسان و لشکر و رعیت.»

۱۱- الپتگین چون این به گفت بر خاست و امیران را گفت «یک یک

پیش من آیید تا شما را وداع کنم.» هر چند امیران گفتند سود نداشت و گریستن برایشان افتاد. گریان گریان همی آمدند و او را در کنار می‌گرفتند و باز می‌گشتند تا همه را وداع کرد و او در سراپرده شد. و با این همه هیچ کس را باور نمی‌کرد که الپتگین خراسان بگذارد و به هندوستان رود از بهر آنکه او را در خراسان و ماوراالنهر پانصد پاره دیه ملک و هیچ شهری نبود که او را در آن شهر سرای و باغ و کاروانسرای نبود و هزار بار هزار گوسفند و صدهزار اسپ و استر داشت. یک روز آن دیدند که بانگ کوس برخاست و الپتگین با غلامان و حاشیت خویش کوچ کرد و به جانب بلخ رفت و به ترک این همه نعمت بگفت. و امیران خراسان همه به بخارا شدند.

۱۲- چون الپتگین به بلخ رسید نیت کرد که آن جا یک دو ماه مقام کند تا هر که عزم غزا دارد از ماوراالنهر و ختلان و حدود بلخ همه گرد آیند، پس روی به هندوستان نهد. بد گویان و صاحب غرضان امیر منصور را بر آن داشتند که «الپتگین گرگی پیر است و تو از او ایمن نتوانی بودن تا او را هلاک نکنی. لشکر از پی او باید فرستاد تا او را بگیرند و پیش تو آرند.» امیری را با شانزده هزار سوار از بخارا به بلخ فرستاد و چون لشکر بترمد رسید و از جیحون بگذشت الپتگین از بلخ کوچ کرد و سوی خلم رفت. و میان بلخ و خلم دره‌ای تنگ است مسافت چهار فرسنگ و آن دره را تنگ خلم خوانند و در این تنگ بر دست راست و چپ دیه‌هاست. الپتگین در آن تنگ فرود آمد و دویست سوار بر سر دره به گماشت تا طلایه می‌دارند و در این حال دو هزار و دویست غلام بنده داشت همه مردان نیک و از جهت غزا هشتصد سوار بدو پیوسته بودند.

۱۳- چون لشکر امیر خراسان در رسید به تنگ بر صحرا فرود آمدند و در آن تنگ نتوانستد شد و دو ماه بر این گونه می‌بودند. بسر دو ماه نوبت طلایه داشتن به سبکتگین رسید. چون بر سر تنگ آمد همهٔ صحرا لشکر دید و طلایهٔ ایشان ایستاده. با خود اندیشید که «خداوند ما خواسته و نعمت خویش به امیر خراسان گذاشته و روی به غزا نهاده است و اینها طمع به جان او به جان ما کرده‌اند و از بس نیک عهدی که می‌ورزد و آزرم ایشان نگاه می‌دارد ترسم که خود را و ما را هلاک کند. این کار جز به شمشیر برنیاید و تا ما خاموش می‌باشیم ایشان از دنبال ما باز نگردند. خدای تعالی یار آن کس باشد که براو ستم کنند و اینها ظالم اند و ما مظلوم.» و روی سوی غلامان کرد که در خیل او بودند و گفت که «این کاری است که ما را افتاده است. اگر اینها دست یابند از ما یکی زنده نماند. من امروز دستی بزنم تا چه پدید آید. اگر خداوند ما پسندد و اگر نپسندد هر چه بادا باد.» این به گفت و با سیصد غلام خویش بر طلایه زد و در وقت بشکست و در لشکرگاه ایشان افتاد. تا ایشان در سلاح شدند و سوار گشتند زیادت از هزار مرد بر زمین زد و چون ایشان زور آوردند سبک باز گشت و بسر تنگ آمد.

۱۴- خبر بالپتگین بردند که سبکتگین چنین کاری بکرد و خلقی را از ایشان بکشت. الپتگین او را بخواند و گفت «چرا شتاب کردی؟» صبر بایست کرد.» گفت «ای خداوند چند صبر کنیم؟ که طاقت ما برسید. ما را از بهر جان باید کوشید. این کار الا به شمشیر بر نخواهد آمدن. تا جان داریم از بهر جان خداوند شمشیر می‌زنیم تا چه پدید آید.» الپتگین گفت «اکنون که شورانیدی به از این تدبیر می‌باید کرد. بگو تا خیمه‌ها بیفتگنند و بارها در بندند و چون نماز خفتن بکنند کوچ کنند و بار و بنه از تنگ بیرون برند. و طغان باید که با هزار غلام پوشیده در فلان دره شود بر دست چپ و تو

با هزار غلام بر دست راست در فلان دره شو و من با هزار سوار از تنگ بیرون شوم و بر صحرا بایستم. چون ایشان دیگر روز بر سر تنگ آیند و کس را نبیند گویند «الپتگین بگریخت.» بر نشیند و از پس ما تازند و در تنگ آیند. چون نیمی بیشتر از تنگ بیرون آیند مرا ببیند در صحرا ایستاده. شما از دست راست و دست و چپ از کمین بیرون تازید و شمشیر درنهید. چون بانگ بخیزد این لشکر که از تنگ بیرون آمده باشند در مقابل من بعضی باز پس گریزند و بعضی به شمشیر شما گرفتار آیند. من از پیش حمله آرم و شما از تنگ بیرون تازید و اینان را که در تنگ باشند در میان گیریم و شمشیر در نهیم. تا آن گاه که مقاومت می‌کنند می‌زنیم. چون پشت بدهند راه هزیمت بر ایشان گشاده کنیم و آن گاه باز گردیم و از تنگ بیرون آییم و در لشکرگاه ایشان افتیم و غنیمت برگیریم.»

۱۵- پس همچنین کردند. دیگر روز لشکر امیر خراسان سلاح در پوشیدند و جنگ را ساخته بسر تنگ آمدند. هیچ کس را ندیدند. چند یک فرسنگ در تنگ برفتند. نشان لشکرگاه الپتگین ندیدند. ایشان را یقین شد که الپتگین بگریخت. لشکر را گفتند «هین برانید تا از پس برویم. چون از تنگ بیرون شویم در صحرا بیک ساعت ایشان را برچینیم و الپتگین را بگیریم.» پس لشکر به تعجیل براندند و مردمان خیاره همه در پیش ایستادند. چون از تنگ بیرون آمدند الپتگین را دیدند با مقدار هزار سوار و اندکی پیاده در صحرا ایستاده. راست که نیمهٔ لشکر از تنگ بیرون آمدند طغان از دست چپ از دره بیرون تاخت و شمشیر در نهاد با هزار غلام و لشکری را که همی آمدند باز پس برد و هزیمت کرد و خلقی را بکشت. و از دست راست سبکتگین بیرون تاخت و شمشیر در نهاد و طغان نیز در رسید و هر دو از پس لشکری که از تنگ بیرون آمده بودند در آمدند و الپتگین از پیش حمله

آورد و شمشیر در نهادند و بیک ساعت خلقی را بر زمین زدند و امیر لشکر را نیزه بزدند برشکم و سنان از پشت بیرون آمد و بیفتاد و لشکر بهزیمت شد و بهر جانبی که هنجاری می‌یافتند می‌گریختند. پس غلامان الپتگین از تنگ بیرون آمدند و در لشکرگاه ایشان افتادند و هر چه اسپ و استر و اشتر و سیمینه و زرینه و دینار و غلام بود بر گرفتند و خیمه و فرش و مانند این بجای بگذاشتتند و باز گشتند و تا یک ماه روستاییان بلخ از لشکرگاه کالا می‌کشیدند. و آن چه کشته بودند بر شمردند، چهار هزار و هفتصد و پنجاه مرد برآمد بیرون از خستگان.

۱۶- پس الپتگین از خلم کوچ کرد و به بامیان شد و امیر بامیان با او مصاف کرد و گرفتار شد و الپتگین او را معذور داشت و خلعت داد و این امیر بامیان آن است که او را شیر باریک گفتندی. پس از آن جا به کابل رفت و امیر کابل را نیز بشکست و پسرش را بگرفت و پس بنواخت و پیش پدر فرستاد. پس قصد غزنین کرد و پسر امیر کابل داماد لویک بود. امیر غزنین بگریخت و به سرخس شد و چون الپتگین بدر غزنین رسید لویک بیرون آمد و با او جنگ کرد. دیگر باره پسر امیر کابل گرفتار آمد و لویک به هزیمت شد و شهر را حصار گرفت. الپتگین بر در شهر فرود آمد و حصار می‌داد. و مردمان زوالستان از او می‌ترسیدند. منادی فرمود که «هیچ کس مباد که چیزی از بستاند الا بزر بخرد و اگر معلوم شود او را سیاست کنم.»

۱۷- مگر روزی چشم الپتگین بر غلامی ترک افتاد از آن خویش که کسی

تو بره‌ای کاه و مرغی بر فتراک بسته می‌آمد. گفت «آن غلام را پیش من آرید.» غلام را پیش آوردند. از وی پرسید که «این کاه و این مرغ از کجا آوردی؟» گفت «از روستایی بستدم.» گفت «هر ماهی مشاهره نمی‌ستانی؟» گفت «می‌ستانم.» گفت «پس چرا بزر نخریدی؟ من این مشاهره به شما از بهر آن می‌دهم تا شما از درویشان چیزی به ظلم نستانید و با این همه منادی فرمودم که به بیدادی از کسی چیزی نباید ستدن.» پس به فرمود تا آن غلام را بدو نیم زدند و همان جا بر سر راه با آن توبرهٔ کاه و مرغ بیاویختند و سه روز منادی می‌کردند که «هر آن کس که مال مسلمانان بستاند با او هم چنان کنم که با این غلام خود کردم.» لشکریان به ترسیدند و رعیت ایمن گشتند و هر روز از روستای آن ناحیت چندان نعمت به لشکرگاه آوردندی که قیاس نبودی. اما نگذاشتی که یک سیب در شهر برند.

۱۸- چون مردمان شهر آن امن و عدل بدیدند گفتند «ما را پادشاهی باید که عادل باشد و ما از او بجان و مال و زن و فرزند ایمن با شیم خواه ترک باش خواه تازیک.» و همان روز در شهر بگشادند و پیش الپتگین آمدند. چون لویک چنان دید در قلعه گریخت و بعد از بیست روز فرود آمد و پیش الپتگین رفت و الپتگین او را نان پاره داد و هیچ کس را نیازرد و غزنین را خانهٔ خویش ساخت و از آن جا به هندوستان شد و غنیمت آورد و از غزنین تا کافران دو روزه راه بود. خبر در خراسان و ماورالنهر و نیم روز افتاد که «الپتگین در بند هندوستان بگشاد و چندان زر و سیم و نعمت و چهارپای و برده یافت که خدای تعالی عدد آن داند.» و مردم از چپ و راست بیامدند تا شش هزار سوار شدند و الپتگین چندین ولایت بگرفت و تا برشاپور صافی کرد. شاه هندوستان با صد و پنجاه هزار سوار و پیاده و پانصد پیل برآمد تا الپتگین را از دیار هند بیرون کند و یا او را با لشکر او بکشد. و از

این سو منصور امیر خراسان از تغابن آن لشکر او را به تنگ خلم بر آن صفت شکسته بودند و کشته، ابو جعفرنامی را بابیست و پنج هزار سوار بـه جـنگ الپتگین فرستاد و الپتگین بگذاشت که ابو جـعفر تـا بـیک فـرسنگی غـزنین رسید و با این شش هزار سوار بیرون تاخت و بر آن لشکر زد و بیک ساعت آن بیست و پنج هزار سوار بشکست هزار بار بتر از آن که بدر بـلخ شکست داده بود. ابو جعفر به هزیمت رفت بر حالی چنان که تنها افتاد. روستایان او را بگرفتند و اسپ و سلاح و آن چه داشت از او بستدند و او پیاده و متنکر به بلخ شد و آن همه تجمل و غنیمت ایشان بـدست الپـتگین ضـعفی در کـار سامانیان پدید آمد و خانان ترکستان قصد ایشان کردند.

۱۹- و چون الپتگین از ابو جعفر به پرداخت روی به شاه هـندوستان کـرد و به خراسان و بهر جانب نامه نوشت و مدد خواست. چندان کس بـیامدند بـه طمع غنیمت که چون عرض داد یازده هزار سوار و پیاده برآمد همه جوان و با سلاح تمام. پیش شاه هند باز رفت و ناگاه بر طلایهٔ او زد. مگر زیادت از ده هزار مرد بکشت و به غنیمت مشغول نگشت و سبک باز گشت. لشکر شـاه از پس او تاختند و او را در نیافتند. و کوهی بلند بود و در میان آن کوه دره‌ای بود و راه شاه هند در آن دره بود. الپتگین سر آن دره بگرفت. چون شاه هـند رسید نتوانست گذشتن، آن جا فرود آمد و دو ماه آنجا مقام کرد و هر الپتگین بیرون تاختی و خلقی از هندوان بکشتی. و سبکتگین در ایـن جـنگ بسـیار بکوشید و چند کار نیک از دست او بر آمـد. و شـاه هـند فـرو مـاند در کـار خویش، نه پیش میتوانست رفت و نه ممکن گشت که بـه بـی مـرادی و بـی قراری باز گردد. آخر بر آن قرار افتاد که شاه هند گفت که «شما از خراسان

از بی نانی این جا آمده‌اید. من شما را نان پاره بدهم و دزها به شما بسپارم و شما لشکر من باشید.» ایشان بدین رضا دادند. و در سر با دزدان گفته بود که «چون من باز گردم دزها مسپارید.» چون باز گشت دزها نسپردند. الپتگین گفت «ایشان عهد بشکستند نه من.» و دیگر باره تاختن کرد و شهرها گشادن گرفت و این دزها را حصار می‌داد. و اندر میان فرمان یافت و آن لشکر و غلامان او متحیر بماندند و گرد بر گرد ایشان لشکر کافر بود.

۲۰- پس بنشستند و تدبیر کردند که «الپتگین را پسری نیست که بجای پدر بنشیند و مهتری ما کند. و ما را در هندوستان حشمتی و ناموسی افتاده است هر چه عظیم‌تر و هیبتی در دل هندوان هر چه بزرگتر. اگر ما بدین مشغول شویم که این گوید که «من محتشم ترم» و آن گوید که «من مقدم‌تر» و هر کسی سرکشی کند ناموس ما شکسته شود و دشمنان برما دست یابند. و چون مخالفت در میان ما پدیدار آید این شمشیر که در روی کافر می‌کشیم در روی یکدیگر باید کشید و این ولایت که بدست آورده‌ایم از دست ما برود. تدبیر ما آن است که یکی را از میان ما که شایسته‌تر باشد اختیار کنیم و او را بر خویشتن امیر کنیم و بهر چه او فرمان دهد رضا دهیم و چنان انگاریم که او الپتگین است.» همه گفتند «درمان کار ما جز این نیست.» پس نام غلامانی که مقدم‌تر بودند بشمردند. هر یکی را عیبی و عذری بنهادند تا به سبکتگین رسیدند. چون نام او ببردند همه خاموش گشتند. خریده‌اند و حق خدمت بیشتر دارند.» دیگری گفت «سبکتگین

به هشیاری و مبارزی و مروت و سخاوت و نان دادند و مراعات مردم کردن و خوش خوبی و خدا ترسی و نیک عهدی او را هیچ چیز در نمی‌باید، و او را خداوند ما پرورده است و کارهای او را پسندیده است و او همه سیرت و طریقت و عادت الپتگین دارد و اندازه و آزرم و محل ما نیک شناسد. من آنچه دانستم بگفتم. پس شما بهتر دانید.» زمانی از هر گونه گفتند. آخر بر آن متفق شدند که سبکتگین را بر خویشتن امیر کنند. سبکتگین را بر خویشتن امیر کنند. سبکتگین سر در نمی‌آورد تا الزامش کردند. پس گفت «اگر چاره نیست من آنگاه این شغل در خویشتن پذیرم که هر که با من خلاف کند یا در من عاصی شود و یا در فرمان من کاهلی کند شما با من یکدل باشید و او را بکشید.» همه براین سوگند خوردند و عهدی و بیعتی محکم کردند و سبکتگین را بردند و در بالش الپتگین بنشاندند و به امیری بر وی سلام کردند و زر و درم نثار کردند.

۲۱- و سبکتگین هر تدبیری و تاختنی که می‌کرد صواب می‌آمد و دختر رئیس زاولستان را بزنی کرد و محمود از این زن بزاد و از این معنی او را محمود زاولی گفتندی و چون بزرگ شد با پدر بسیار تاختنها و سفرها کرد و سبکتگین بعد از آن که بسیار کارهای بزرگ کرده بود و مصافهای بسیار کرده و لشکرهای گران شکسته و ولایت‌های بسیار گشوده در دیار هند از خلیفهٔ بغداد او را ناصرالدین لقب آمد. چون سبکتگین فرمان یافت سلطان محمود به جای پدر نشست و همه ترتیبهای ملک از پدر آموخته بود و پیوسته اخبار پادشاهان شنیدی و دوست داشتی و همه سیرتهای پسندیده بر دست گرفت و برفت و ولایت نیم روز بگشاد و خراسان بگرفت و در هندوستان چندان برفت که سومنات گرفت و منات را بیاورد و شاهان هند را بکشت و کار او رسید تا آن جا که رسید.

۲۲- و مقصود بنده از این حکایت آن است تا خداوند عالم خلدالله ملکه را معلوم گردد که بندهٔ نیک چگونه باشد و بنده‌ای که خدمتهای پسندیده کرده باشد و هرگز از او خیانتی و بد عهدیی ندیده باشد و ملک بدو استوار بود و پی او بر دولت مبارک باشد بازار دل او نباید کوشید و سخن هر کسی بزشتی بر وی نباید شنید، باید که اعتماد بر او هر روز زیادت گردد که خاندآنها و ملکها و شهرها بهر وقتی به مردی باز بسته باشد که چون او را از جای بر می‌گردد چنان که الپتگین بنده‌ای نیک بود و ملک سامانیان بدو استوار بود، قدر او ندانستند و قصد او کردند. چون او از خراسان برفت دولت از خاندان سامانیان برفت. و بنده‌ای که پرورده باشد و بزرگ کرده و پسندیده او را نگاه باید داشت که عمری باید و روزگاری مساعد تا بنده‌ای شایسته و آزموده بدست آید و دانایان گفته‌اند که چاکر و بندهٔ خویش شایسته بهتر از فرزند باشد و در این معنی شاعر میگوید:

یک بندهٔ مطواع به از سیصد فرزند — کین مرگ پدر خواهد و آن عمر خداوند.

فصل بیست وهشتم
اندر ترتیب بار دادن خاص و عام

۱- بار دادن را ترتیبی باید. اول خویشاوندان درآیند، پس از آن معروفان حشم، پس از آن دیگر اجناس مردمان. چون همه به یک جا در آیند میان وضیع و شریف فرقی نباشد. و نشان بار آن باشد که پرده بردارند و نشان آن که بار نبود جز کسی را که خوانند علامتش آن بود که پرده فرو گذارند تا بزرگان و سران سپاه چون کس به درگاه فرستند بدین علامت بدانند که بار هست یا نه. اگر به خدمت باید آمدن بیایند و اگر نباید آمدن نیابند که بر بزرگان و سران هیچ سخت‌تر از آن نباشد که بدرگاه آیند و پادشاه را نادیده باز گردند. و چون بارها بیایند و پادشاه را نبینند بر پادشاه بدگمان شوند و بدسگالیدن آغازند و از تنگ باری پادشاه کارهای مردم فرو بسته شود و مفسدان دلیر شوند و احوالها پوشیده بماند و لشکر آزرده شود و رعیت در رنج افتد. و هیچ ترتیبی پادشاه را بهتر از فراخ باری نیست. و چون بار بدهد صاحب طرفان و امرا و سادات و ایمه که در آیند خدمت کنند، از بیرونیان شرط آن است که چون پادشاه را بدیدند ایشان و کسان ایشان جمله باز

گردند و خاصیگان چون آنجا بمانند غلامانی که با ایشان به خدمت آیند نیز باز گردند تا آنجا خواص بمانند و غلامان کاردار چون سلاح دار و آب دار و چاشنی گیر و مانند این که لابد ایشان را حاضر باید بود. چون چند کرت بر این جمله فرموده شود عادت گردد و هم بر این قاعده بماند و آن زحمت برخیزد و به پرده انداختن و در بستن حاجت نیفتد و اگر جز این کنند رضا ندهند.

فصل بیست و نهم
اندر ترتیب مجلس شراب و شرایط آن

۱- اندر هفته‌ای که نشاط انس افتد یک روز یا دو روز بار عام باید داد تا هر که عادت رفته است در آیند و کسی را باز ندارند، و ایشان را آگاه کرده باشند که روز آمدن ایشان است و روزها که جای خواص باشد آن قوم دانند که جای ایشان نیست، خود نیایند تا بدان حاجت نیفتد که یکی را بار دهند و یکی را باز گردانند. و این قوم که مجلس خاص را شایند باید که معدود باشند که ایشان کی‌اند. و شرط چنان بود که هر یک از ایشان چون آید جز با یکی غلام نیاید و این که هر کسی صراحی و ساقی خویش می‌آرند روا نیست و هرگز عادت نبوده است و سخت ناپسندیده است که به همه روزگار خوردنی و نقل و شراب از سرای ملوک به خانهٔ خویش بردندی نه از خانه‌های خویش به مجلس ملوک از بهر آن که سلطان کدخدای جهان باشد و جهانیان همه عیال و بندهٔ وی‌اند. واجب نکند که از خانهٔ آن کس که عیال وی باشد و نان خوارهٔ وی شراب و خوردنی به مجلس وی برند چه کدخدایی وی باید که از همهٔ بزرگان بیشتر و بهتر و نیکوتر و پاکتر باشد و اگر از آن شراب خویش می‌آرند که شراب دار خاص شراب بد می‌دهد او

را مالش باید داد که «شرابها همه نیک بوی می‌سپارند، چرا بد می‌دهد؟» تا این عذر برخیزد.

۳- و پادشاه را از ندیمان شایسته بنگزیرد، که اگر با بندگان بیشتر نشیند گستاخ گردند و حشمت را زیان دارد و حرمت شکسته شود و رکیک طبعی باشد که ایشان خدمت را شایند و اگر با بزرگان و سپاه سالاران و عمیدان محتشم مخالفت بیشتر کند شکوه پادشاه را زیان دارد و در فرمانهای او سستی کنند و دلیر شوند و سیم از میان برند. و با وزیر در مهمات ولایت و لشکر و وجوه مال و عمارت و تدبیر خصمان مملکت و آن چه بدین ماند واجب کند سخن گفتن. و این همه آن است که از آن ملالت و اندیشه افزاید و طبع در شکنجه باشد از آنچه خرد و نفس رخصت ندهد با این طایفه مزاح و گستاخی کردن از بهر مصلحت ملک را. و طبع پادشاه بر نگشاید الا از ندیم و اگر خواهد که فراختر زید هزل و مطابقت در هم آمیزد و حکایات و مضاحک و نوادر بگوید در پیش ندیمان حشمت و پادشاهی او را زیان ندارد که ایشان را از بهر این کار دارد. و پیش از این در این معنی فصلی یاد کرده‌ایم.

فصل سی ام

اندر ترتیب ایستادن بندگان و چاکران بوقت خدمت

۱- ترتیب ایستادن بندگان و کهتران باید که پدیدار باشد و هر یکی را جایی معلوم بود که ایستادن و نشستن در پیش ملوک هر دو یکسان است، در ایستادن همان ترتیب نگاه باید داشتن که در نشستن و کسانی که از خواص معروف باشند نزدیک تخت و گرد برگرد تخت ایستند چون سلاح داران و ساقیان و مانند این. و اگر کسی خواهد که میان ایشان بایستد حاجب درگاه او را دور کند و همچنین اگر میان هر گروه بیگانه‌ای یا نااهلی بیند بانگ بر زند و نگذارد که آنجا ایستد.

فصل سی و یکم

اندر ساختن تجمل و سلاح و آلت جنگ و سفر

۱- معروفان را که جامگی گران دارند باید گفت تا تجمل و سلاح و آلت جنگ سازند و غلام خرند که جمال و نیکویی و شکوه ایشان اندر این بود نه اندر تجمل و آلت و زینت خانه و هر که را از این معنی بیشتر بود به نزدیک پادشاه پسندیده‌تر باشد و در میان همالان و لشکر با شکوه‌تر و آراسته بود.

فصل سی و دوم

اندر حاجتها و التماسهای لشکر و خدم و حشم

۱-هر حاجتی که لشکر را بود باید که بر زبان سر خیلان و مقدمان باشد تا اگر نیکویی فرموده شود بر دست ایشان باشد. بدان سبب ایشان را حرمتی حاصل شود که چون مراد خویش خود گویند بواسطه‌ای حاجت نیفتد و سر خیل را حرمتی نماند. و اگر کسی از خیل بر مقدم خویش دراز زبانی کند یا حرمت او نگاه ندارد و از حد خویش بگذرد او را مالش باید داد تا مهتران از کهتران دیدار باشند.

فصل سی وسیم

اندر عتاب کردن با برکشیدگان هنگام خطا و گناه

۱- کسانی را که بر کشند و بزرگ گردانند اندر آن روزگاری و رنجی باید برد و چون وقتی ایشان را خطایی افتد اگر آشکارا با ایشان عتاب رود آب ریختگی حاصل آید و به بسیار نواخت و نیکویی باز جای خویش نرود. اولیتر آن باشد که چون کسی خطایی کند در حال اغماض کرده‌آید، پس از آن او را بخوانند و بگویند که «چنین و چنین کردی و ما از بهر آن که برآوردهٔ خویش را فرو نیاوریم و بر کشیدهٔ خویش را نیفگنیم از سر آن در گذشتیم.» پس از این خود را نگاه دارد و نیز چنین خطایی نکند، پس اگر جز این کند از پایگاه و حشم ما بیفتد و آنگاه آن کردهٔ او باشد نه آن ما.

۲- از امیرالمومنین علی علیه السلام پرسیدند که «از مردان مرد کدام مبارزتر؟» گفت «آن که بوقت خشم خود را نگاه تواند داشت و کاری نکند که چون از خشم بیرون آید پشیمانی خورد و سودش ندارد.»

۳- و کمال خرد آن باشد که خود خشم نگیرد، پس اگر گیرد باید که عقل او بر خشم چیره باشد نه خشم بر عقل. و هر که را هوای نفس

او بر خرد چیره باشد چون بشورد خشم چشم خرد را بپوشاند و همه آن کند و فرمان که از دیوانگان به وجود آید و باز که را خرد او بر هوای نفس او غالب باشد بوقت خشم خرد خواست نفس او را بشکند و همه آن کند و فرماید که به نزدیک همهٔ عاقلان پسندیده باشد و مردمان ندانند که او در خشم شده است.

۴- روزی حسین بن علی علیهما السلام با قومی از صحابه و وجوه عرب بر سر خوان نشسته بودند و نان می‌خورند و جبه‌ای گران مایه پوشیده بود و عمامه‌ای نیکو بر سر بسته. غلامی خواست که کاسه‌ای خوردنی در پیش او نهد و از بالای سر او ایستاده بود. قضا را کاسه از دست غلام رها شد و بر سر و دوش حسین آمد و دستار و جبهٔ وی آلوده شد. بشریتی در حسین دیدار آمد و از طیره و خجالت رخسار او بر افروخت. سر بر آورد و در غلام نگریست. چون غلام چنان دید به ترسید که او را ادب فرماید.« والکاظمین الغیظ و العافین عن الناس.» حسین روی تازه کرد و گفت «ای غلام ترا آزاد کردم تا به یکبارگی از خشم و مالش من ایمن باشی.» و همهٔ حاضران را از آن حلم و بردباری و بزرگواری حسین در چنین حال عجب آمد و پسندیده داشتند.

۵- گویند که معاویه سخت بردبار و حلیم بوده است چنانکه روزی مردی جوان بوقت آن که بار داده بود و همهٔ بزرگان در پیش او حاضر بودند درآمد با جامهٔ خلق و سلام کرد و در پیش او گستاخ بنشست و گفت «یا امیرالمومنین من امروز بمهمی آمده‌ام پیش تو، اگر وفا کنی تا بگویم.» معاویه گفت «هر چه ممکن گردد وفا کنم.» گفت «بدان که من مردی غریبم و زن ندارم و مادر تو شوی ندارد. او را بزنی بمن ده تا من با زن باشم و او با شوهر و ترا ثواب حاصل آید.» معاویه گفت «تو مردی جوانی و او

زنی پیر است چنانکه در همهٔ دهان او یک دندان نیست. تو او را بچه رغبت می‌کنی؟» گفت «بدان که شنیده‌ام که او کونی بزرگ دارد و من کون بـزرگ را دوست می‌دارم.» معاویه گفت «والله که پدرم هم از جـهت ایـن مـعنی بـزنی کرد و بجز از این هنری نداشت. ولیکن این سخن با مادر بگویم، اگر رغبت کند هیچ کس بدین دلالگی از من اولیتر نیست.» و هیچ تغیری در او نیامد و از جای خویش نشد و همهٔ مردمان اقرار دادند که از او حلیم‌تر نبود.

۶- و دانایان گفته‌اند که بردباری نیکوست و لیکن بوقت کام کاری نـیکوتر، علم نیکوست ولیکن با هنر نـیکوتر، نـعمت نـیکوست ولیکـن بـا شکـر و برخورداری نیکوتر، طاعت نیکوست ولیکن با علم و خداترسی نیکوتر.

فصل سی و چهارم

اندر کار پاسبانان و نو بتیان و در بانان

۱- در کار پاسبانان و نوبتیان و دربانان خاص احتیاطی تمام کرد و کسانی که این قوم را تیمار دارند باید که همه رابشناسند و از احوال ایشان پنهان و آشکارا پرسند که ایشان بیشتر ضعیف حال و طامع باشند و بزر زود فریفته شوند و چون بیگانه‌ای در میان ایشان بینند از حال او پرسند و هر شب که به نوبت آیند همه را به چشم باز گذارند و از این مهم به شب و روز غافل نباشند که شغلی نازک است.

فصل و سی و پنجم
اندر نهادن خوان نیکو و ترتیب آن پاداشاه را

۱- پادشاهان همیشه اندر خوانهای نیکو نهادن تکلف کرده‌اند تا بامداد کسانی که به خدمت آیند آنجا چیزی خورند و اگر خاص را در حال بدو رغبتی نبود بوقت خویش برگ خویش خوردن با کی نباشد اما از نهادن خوان بامداد چاره نبود.

۲- و سلطان طغرل اندر خوان نهادن نیکو و خوردنیهای الوان تکلفی تمام فرمودی چنان که اگر پگاه بر نشستی و به تماشا یا به شکار رفتی خوردنی راست کردندی، و چون بر آن صحرا خوردنی نهادندی چندان بودی که همهٔ بزرگان و امیران عجب ماندندی. و خانان ترکستان را همه ترتیب ملک این است که خوردنی بر خدمتکاران و در مطبخ فراخ دارند. و در آن وقت که ما به سمرقند و اوزگند رفتیم شنیدیم که بر زبان فضولیات می‌رفت که جکلیان و ماوراالنهریان پیوسته می‌گفتند که «ما اندر این مدت که سلطان بیامد و برفت لقمه‌ای نان بر خوان ایشان بنشکستیم.»

۳- همت و مروت هر کسی بر اندازهٔ کدخدایی او باید که باشد و سلطان کدخدای همه جهان باشد و همه پادشاهان زیر دست او باشند، پس واجب چنان کند که کدخدایی او و همت و مروت و خوان وصلت او بر اندازهٔ او باشد و از همهٔ پادشاهان بیشتر و نیکوتر باشد.

۴- و در خبر است که فراخ داشتن نان و طعام بر خلق خدای عزوجل در بقای عمر و ملک و دولت بیفزاید.

حکایت موسی و فرعون

۵- در تواریخ انبیا علیهم السلام چنان است که موسی را با چندان معجزات و کرامات و منزلت حق عزوجل به فرعون فرستاد و هر روز راتب خوان فرعون چهار هزار گوسفند بوده است و چهارصد گاو و دویست شتر و در خورد این مرغها و قلایا و حلواها و هر گونه چیز و همهٔ اهل مصر و لشکریان بر خوان می‌نهاد.

۶- چون موسی علیه السلام دعا کرد که «یارب فرعون را هلاک کن» خدای تعالی دعای موسی مستجاب کرد و گفت «او را در آب هلاک کنم و همهٔ خواسته و لشکر او روزی تو گردانم.» و چند سال بر این وعده برآمد و فرعون بر ضلالت باآن جلالت روزگار می گذاشت و موسی را علیه السلام شتاب گرفته بود تا هر چه زودتر خدای تعالی فرعون را هلاک کند و موسی را علیه السلام از صبر کردن طاقت برسید و چهل روز روزه داشت و بکوه طور سینا شد و در مناجات با خدای تعالی گفت «یارب وعده دادی که فرعون را هلاک کنی و او از کافری و دعوی هیچ کم نمی‌کند. پس او را کی هلاک خواهی کرد؟» از حق تعالی ندا آمد که «یا موسی ترا می‌باید که هر چه زودتر او را هلاک کنم و هزار بار هزار بنده را می‌باید که او را هرگز هلاک نکنم از آن که هر روز نعمت او می‌خورند و در عهد او آسایش دارند. به عزت من که تا او نان و نعمت بر خلق فراخ می‌دارد او را هلاک نکنم.» موسی گفت «پس وعدهٔ تو کی تمام گردد؟» گفت «وعدهٔ من آنگاه وفا شود که او نان دادن از خلق باز گیرد. هر گه که او نان دادن کم کند بدان که اجلش نزدیک رسیده است.»

۷- اتفاق چنان افتاد که فرعون روزی با هامان گفت که موسی «بنی اسرائیل را با خویشتن جمع کرد و ما را رنجه می‌دارد. ندانیم تا کار او با ما عاقبت بکجا خواهد کشید. ذخایر و خزاین را آبادان باید داشت تا هیچ وقتی بی اسظهاری نباشیم و از راتب هر روز نیمی کم باید کردو در وجه ذخیره باید نهاد.» و دو هزار گوسفند و دویست گاو و صد شتر کم کرد و همچنین هر دو سه روزی راتب کمتر می‌کرد. و موسی علیه السلام می‌دانست که وعدهٔ حق تعالی نزدیک رسید که توفیر بسیار علامت زوال باشد. چنین گویند خداوندان اخبار که آن روز فرعون غرق شد در مطبخ او دو میش کشته شده بود.

۸- و ابراهیم را علیه السلام ایزد تعالی می ستایید از جهت نان دادن و مهمان دوستی. و حاتم طایی را از جهت سخاوت و مهمان دوستی تن او را خدای عزوجل بر آتش دوزخ حرام گردانید و تا جهان باشد از جوانمردی او گویند. و انگشتری که امیر المومنین علی کرم الله وجهه در نماز بسایل داد و گرسنه‌ای چند را سیر کرد حق تعالی در قرآن او را چند جای یاد کرد و بستود و تا قیامت از شجاعت و جوانمردی او خواهند گفت.

۹- و هیچ کاری به از جوانمردی و نیکوکاری و نان دادن نیست و نان دادن سر همه مردیهاست و مایهٔ همه جوانمردیها، چنان که عنصری می‌گوید:

جوانمرد از کارها بهتر است | جوانمرد از خوی پیغمبر است
دو گیتی بود بر جوانمرد راست | جوانمرد باش و دو گیتی تراست

و اگر کسی را نعمتی باشد و خواهد که بی منشور پادشاهی و مهتری کند

و مردمان او را تواضع کنند و حرمت دارند و مهتر و بـار خـدا گـو «هـر روز سفره‌ای نان بیگن.» و هر که در جهان نام گرفته است بیشتر از نان دادن گرفته است و مردم نان کور و بخیل در دو جهان نکوهیده است.

۱۰- و در اخبار آمده است که (البخیل لا یدخل الجـنة.» مـعنی آن است کـه بخیل در بهشت نرود. و در همه روزگار در کفر و اسلام خصلتی از نان دادن نیکوتر نبوده است

فصل سی و ششم

اندر حق گزاردن خدمتکاران و بندگان شایسته

۱- هر که از خدمتکاران خدمتی پسندیده کند باید که در وقت نواختی یابد و ثمرت آن بدو رسد و آن که تقصیری کند بی ضرورتی و سهوی آن کس را باندازهٔ گناه مالشی دهند تا رغبت بندگان بر خدمت زیادت گردد و بیم گناه کاران بیشتر می‌شود و کارها بر استقامت می‌رود.

۲- پسری هاشمی بر گروهی مردمان عربده کرد. پیش پدرش آمدند و از او بنالیدند. پدر خواست که او را عقوبت کند. پسر گفت «یا پدر من گناهی کردم و خرد بامن نبود، تو مرا عقوبت مکن و خرد با تو است.» پدر را این خوش آمد و او را عفو کرد.

۳- خرداد به گفت «ملک پرویز بر یکی از خاصگیان خویش خشم گرفت و مر او را باز داشت و هیچ کس نزدیک او نیارست شدن مگر باربد مطرب که هر روز او را طعام و شراب بردی. ملک پرویز را خبر کردند. باربد را گفت «کسی را که اندر بازداشت ما باشد ترا چه زهرهٔ آن باشد که وی را تیمار داری و این مایه ندانی که چون ما بر کسی خشم گیریم و باز داریم تیمار وی نباید داشت؟» باربد گفت «ای شاه آنچه تو بدو گذاشته‌ای بیش از آن است که من بجای وی می‌کنم.» گفت «چه بدو گذاشته‌ام؟»

گفت «جان و آن بهتر از آن است که من بدو می‌فرستم.» ملک گفت «زه. نیکو گفتی. برو که او را به تو بخشیدم.»

۴- رسم تخمهٔ ساسانیان چنان بوده است که هر که پیش ایشان سخنی گفتی و یا هنری نمودی که ایشان را خوش آمدی بر زبان ایشان برفتی که «زه» در وقت خزانه دار هزار درم بدان کس دادی. و ملوک اکاسره در عدل و مروت و همت زیادت از پادشاهان دیگر بودند خاصه نوشیروان عادل.

۵- گویند روزی نوشیروان عادل بر نشسته بود و با خاصیگان به شکار می‌رفت و بر کنار دیهی گذر کرد. پیری را دید نود ساله که گوز در زمین می‌نشاند. نوشیروان را عجب آمد از بهر آن که بیست سال باید تا گوز کشته بر دهد. گفت «ای پیر گوز می‌کاری؟» گفت «آری خدایگان.» گفت «چندان بخواهی زیستن که برش بخوری؟» پیر گفت «کشتند و خوردیم و کاریم و خورند.» نوشیروان را خوش آمد، «زه.» در وقت خزانه دار هزار درم بدان پیر داد. پیر گفت «ای خداوند هیچ کس زودتر از بنده بر این گوز نخورد.» گفت «چگونه؟» پیر گفت «اگر من گوز نکشتمی و خدایگان اینجا گذر نکردی و از بنده چنان که پرسید نپرسیدی و بنده آن جواب ندادی من این هزار درم از کجا یافتمی؟» نوشیروان گفت «زهازه.» خزانه دار در وقت دو هزار درم دیگر بدو داد از بهر آن که دوباره زه بر زبان نوشیروان برفت.

۶- مامون روزی به مظالم نشسته بود. قصه‌ای بدو دادند در حاجتی. مامون آن قصه مرفضل بن سهل را داد که وزیر او بود و گفت «حاجت این مرد روا کن به زودی که این چرخ برگردش تیزتر از آن است که بر یک حال بماند و این گیتی زود سیرتر از آن است که مر هیچ دوست را وفا کند. و امروز می‌توانیم کردن که فردا روزی باشد که اگر خواهیم که با کسی نیکویی کنیم نتوانیم کردن از عاجزی.»

فصل سی و هفتم

اندر احتیاط کردن در اقطاع مقطعان و احوال رعیت

۱- اگر از ناحیتی رعیتی را نشان ویرانی و پراکندگی دهند و گمان چنان افتد ک مگر گویندگان صاحب غرض اند ناگاه یکی را از خواص که کسی را گمان نیفتد که او را بچه شغل می‌فرستند نامزد باید کردن و به بهانه -ای آنجا فرستادن تا یک دو ماه در آن ناحیت بگردد و حال شهر و روستا و آبادانی و ویرانی ببیند و از هر کسی آنچه می‌گویند در معنی مقطع و عامل بشنود و خبر حقیقت باز آرد که گماشتگان عذر و بهانهٔ این می‌آورند که «ما را خصمان‌ان.» سخن ایشان نباید شنید که دلیر می‌گرند و هر چه خواهند می‌کنند و گویندگان و معتمدان به سبب آن که تا صورت نبندد پادشاه و مقطع را که صاحب غرض اند نصیحت باز می‌گیرند و جهان بدین سبب ویران می‌شود و رعیت درویش و آواره و مالها بنا حق ستده می‌شود.

فصل و سی هشتم

اندر شتاب کردن در کارها مر پادشاهان را

۱- اندر کارها شتاب زدگی نباید کردن و چون خبری شنود یا صورتی بندد اندر آن آهستگی باید فرمود تا حقیقت آن بداند و دروغ از راست پدید آید، که شتاب زدگی کار ضعیفان است نه کار قادران. و چون دو خصم پیش آیندو با یکدیگر سخن گویند باید که مر ایشان را معلوم نباشد که میل پادشاه به کدام جانب است که پس خداوند حق ترسان باشد و سخن نتواند گفت و خداوند باطل دلیر شود و دروغ گوید. و فرمان حق تعالی چنان است که اگر کسی چیزی گوید تا آن وقت که حقیقت نکنید هیچ مگویید. قال الله تعالی «یا ایها الذین آمنوا ان جاءکم فاسق بنباء فتبینوا ان تصیبوا قوماً بجهالة فتصبحوا علی ما فعلتم نادمین.» چه شتاب نباید کردن که شتاب کردن پشیمانی آورد و پشیمانی سودی ندارد.

۲- دانشمندی بود در شهر هری مردی معروف، آن پیر که بکرک او را پیش خداوند آورده بود. مگر اتفاق افتاد که سلطان شهید رحمة الله علیه بهری شد و مدتی آنجا مقام کرد و عبدالرحمن خال در سرای این پیر

عالم فرود آمده بود. روزی پیش سلطان در شراب خوردن گفت «این پیر خانه‌ای دارد و شب در آنجا می‌شود. گفتند که همه شب نماز می‌کند. من امروز در آن خانه بگشادم، سبویی شراب دیدم و بتی برنجین. همه شب شراب می‌خورد و بت را سجده می‌کند.» و سبوی شراب و بت برنجین با خود آورده بود چنان دانست این عبدالرحمن که چون او این سخن با سلطان بگوید سلطان همان ساعت بفرماید تا او را بکشند. سلطان غلامی بفرستاد به طلب آن پیر و یکی را بفرستاد ببنده که «کسی را بفرست و آن دانشمند را بخوان.» من ندانستم که از بهر چه می‌خواند. هم در ساعت کس باز آمد و گفت «او را مخوان.» دیگر روز از سلطان پرسیدم که «دی روز خواندن آن پیر عالم از بهر چه بود و ناخواندن از بهر چه؟» گفت «از بی با کی عبدالرحمن خال.» پس این حکایت با بنده باز گفت و گفت «پس عبدالرحمن خال را گفتم هر چند که تو این سخن با من بگفتی و سبوی شراب و بت برنجین پیش من آوردی من بی حقیقتی و درستی چیزی نخواهم فرمود. ولیکن تو دست مرا ده و بجان من سوگند خور که آنچه می‌گویی راست می‌گویی یا دروغ.» عبدالرحمن گفت «دروغ گفتم.» سلطان گفت «ای ناجوانمرد چرا بر این پیر عالم دروغ گفتی و در خون او قصد کردی؟» گفت «از بهر آن که او سرایی خوش دارد و من آنجا فرود آمده‌ام. چون تو او را بکشی سرای او بمن بخشی.»

۳- و بزرگان دین گفته‌اند «العجلة من الشیطان و التانی من الرحمن.» شتابزدگی از دیو است و آهستگی از خدای عزوجل. کارهای ناکرده را توان کرد ولیکن کرده را در نتوان یافت. بوزرجمهر گوید«شتاب زدگی از سبکساری بود و هر که شتاب زده باشد و آهستگی ندارد همواره پشیمان

و غمناک باشد.» و چند کارها دیدم به صلاح شده که سبب فساد آن صلاح شتاب زدگی بوده است و شتاب زده همیشه اندر سرزنش خویش باشد و هر زمان توبه می‌کند و عذر می‌خواهد و ملامت می‌شنود و غرامت می‌کشد. و امیرالمومنین علی رضی الله عنه می گوید که آهستگی در همه کارها محمود است در کار خیر.»

فصل سی و نهم

اندر امیر حرس و چوب داران و اسباب سیاست

۱- امیری حرس به همه روزگار یکی از شغلهای معظم بوده است چنان که گذشته از امیر حاجب بزرگ هیچ کس از امیر حرس بدرگاه و بزرگتر و با شکوه‌تر نبوده است از بهر آن که شغل او به سیاست تعلق دارد. همه از خشم و عقوبت پادشاه بترسند و چون پادشاه بر کسی خشم گیرد او را فرماید گردن زدن و دست و پای بریدن و بردار کردن و چوب زدن و بزندان بردن و در چاه کردن، و مردمان از بهر تن و جان و خویش باک ندارند و مال و نعمت فدا کردن. و همیشه امیر حرس را کوس و علم و نوبت بوده است و مردمان به مثل از او بیشتر ترسیدند که از پادشاه. و اندر این روزگار این شغل خلق شده است و رونق این کار ببرده‌اند. و اقل حال پنجاه مرد چوب دار باید که مدام بر درگاه باشند بیست با چوب زر و بیست با چوب سیم و ده با چوبهای بزرگ. و امیر حرس باید که او را آلتی و برگی بود هر چه نیکوتر و حشمتی هر چه تمام‌تر. اگر این هست بتواند ساخت و الا او را به کسی دیگر بدل کنند.

حکایت مامون و دو امیر حرس

۲- مامون خلیفه روزی با ندیمان خویش گفت «من دو امیر حرس

دارم و کار هر دو از بامداد تا شب گردن زدن است و دست و پای بریدن و چوب زدن و بزندان کردن و مردمان پیوسته یکی را می‌ستایند و آزادی می‌کنند و یکی را نکوهند و چون نام او بشنوند لعنت کنند و پیوسته که مرا معلوم کردی که این هر دو یکسان است، چرا مردمان یکی را آزادی می‌کنند و از یکی گله؟» ندیمی گفت «اگر بنده را سه روز زمان دهد خداوند را این حال معلوم کنم.» گفت «بدادم.»

۳- این ندیم بخانه رفت وچاکری شایسته را گفت «ترا کاری از بهر من باید کرد. در شهر بغداد امروز دو امیر حرس اند یکی پیر و یکی کهل. باید که فردا پگاه برخیزی و به خانهٔ این پیرمرد شوی و چون این مرد از حجره بسرای بیرون آید بنگر تا چون نشیند و چه کند و چه گوید و چون مردمان پیش روی وی روند و مجرمان را پیش آورند چه می‌رود و چون می‌فرماید. همه ببینی و یادگیری و بیایی و مرا معلوم کنی. و پس فردا همچنین پگاه بسرای آن کهل روی و هر چه رود از گفتار و از طریق او از اول تا آخر ببینی و مرا باز نمایی.» گفت «فرمان بردارم.»

۴- دیگر روز پگاه چاکر برخاست و بسرای امیر حرس پیر شد و بنشست. زمانی بود. فراشی بیامد و شمعی در صفه بنهاد و مصلای نماز بیفگند و چند پاره مصحف و دعوات بر سر مصلی نهاد و این پیرمرد بیرون آمد و چند رکعت نماز بکرد و امام بیامد و قامت کرد و مردمان در آمدند و نماز جماعت بکردند و آن پیر مصحفی برگرفت و لختی قران بخواند و دعواتی چند بخواند. و چون از ورد خویش به پرداخت سبحه برگرفت و می‌گردانید و تسبیح و تهلیل می‌خواند و مردمان در می‌آورند و سلام می‌کردند

و بعضی می‌نشستند تا آفتاب برآمد. آنگاه پرسید که هیچ گناه کاری را آورده‌اند؟» گفتند «برنایی را آورده‌اند که یکی را کشته است.» گفت «کسی بر وی گواهی می‌دهد؟» گفتند «نه که او خود مقراست.» گفت «لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم، در آوریدش تا ببینم.» برنا را در آوردند.

۵- چون چشم پیر بر وی افتاد گفت «این است؟» گفتند «آری؟» گفت «این هیچ سیمای گناه کاران ندارد و فر مردم زادگی و مسلمانی از او می‌تابد. نه همانا که بر دست او چنین خطایی رود. پندارم که دروغ می‌گویند. من سخن کسی بر وی نخواهم شنید. هرگز از این برنا نیاید. ببینید که دیدار او بر صلاح گواهی می‌دهد.» این سخن می‌گفت چنان که جوان می‌شنید تا یکی گفت «ای امیر او خود بگناه خود مقر است.» بانگ بر وی زد و گفت «خموش. این سخن از تو کی می‌پرسد؟ از خدای نترسی؟ بیهوده در خون مردی مسلمان می‌شوی؟ این برنا عاقل‌تر از آن است که چنین کاری کند یا چیزی گوید که هلاک وی در آن باشد.» مقصودش همه آن بود تا مگر برنا منکر شود و از گفتهٔ خویش باز گردد. پس روی سوی برنا کرد و گفت «چه می‌گویی؟» برنا گفت «از قضای خدای تعالی چنین کاری بر دست من برفت و این جهان را جهانی دیگر است. من بدان جهان طاقت عذاب خدای تعالی ندارم. حکم خدای تعالی بر من بران.» امیر حرس خود را کر ساخت و روی به مردمان کرد و گفت «من نمی‌شنوم که او چه می‌گوید. مقر می‌آید یا نه؟» گفتند «آری. اقرار می‌کند.» گفت «ای پسر تو هیچ سیمای گناه کاران نداری. مگر کسی از دشمنان ترا بر آن داشته است که هیچ سیمای گناه کاران نداری. مگر کسی از دشمنان ترا بر آن داشته است که چنین گویی و هلاک تو خواسته است. نیک بیندیش.» گفت «ای امیر هیچ کس مرا بر این نداشته است. گناه کارم. حکم خدای تعالی بر من بران.»

۶- امیر حرس چون دانست که از قول خویش باز نمی‌گردد و آن تلقین سود نمی‌دارد و تن بکشتن نهاده است برنا را گفت «چنین است که تو می‌گویی؟» گفت «چنین است.» گفت «چنین است.» گفت «حکم خدای بر تو برانم.» گفت

بران.» پس روی به مردمان کرد و گفت «شما مردی خداترس و عاقبت بین چنین که این برنا است دیده‌اید؟ من باری ندیده‌ام. نور نیک بختی و مسلمانی و حلال زدگی از او می‌تابد و از بیم خدای عزوجل اقرار می‌دهد و می‌داند که می‌باید مردن. آن دوست‌تر می‌دارد که پاک و شهید پیش خدای عزوجل رود. میان او و میان حور و قصور یک قدم مانده است.» پس برنا راگفت «برو و تن پاک بشوی و دو رکعت نماز بکن و کردارها از خدای تعالی بخواه و توبه کن و استفار بگوی و پیش آمد و بایستاد. امیر حرس گفت «گویی می‌بینم که هم اکنون این جوان مصطفی را علیه السلام خواهد دید و در بهشت خواهد شد.» و بچنین حدیث مرگ اندر دل برنا چنان شیرین گردانید که برنا را شتاب گرفته بود که هر چه زودتر او را بکشند. پس به فرمود تا برنا را به لطافت و شیرینی برهنه کردند و چشمهایش ببستند و او را از این معنی سخنها می‌گفت. و سیاف بیامد نرم نرم با شمشیری چون قطره‌ای آب و بر سر او بایستاد چنان که برنا خبر نداشت. امیر حرس ناگاه به چشم اشارت کرد و سیاف سبک شمشیر بزد و سر برنا بیک زخم بینداخت. و تنی چند را که بهر جرمی گرفته بودند ه زندان فرستاد تا درستی ایشان بکند و برخاست و به حجره در شد و مردمان بپرا گندند. و این چاکر پیش ندیم آمد و هر چه دیده بود همه باز گفت.

۷- دیگر روز برخاست و بسرای امیر حرس دیگر رفت و بنشست و مردمان و عوانان یک یک می‌آمدند تا سرای پر شد و چون آفتاب بلند شد امیر حرس از حجره بیرون آمد و بار داد، گره بر ابرو افگنده و چشمها خمارآلوده گویی همه شب فرشته کشته است و عوانان در پیش وی ایستاده. و هر که

او را سلام گفتی علیک نکردی و اگر بکردی بخشم کردی. زمانی بود. پرسید که «هیچ کس را آورده‌اند؟» گفتند «برنایی را دوش مست گرفته‌اند چنان که هیچ عقل نداشت.» گفت «او رابیارید.» بیاوردنش. چون چشم او بر برنا افتاد گفت «این است؟» گفتند «آری.» گفت «من دیر است تا این را می جویم .این حرام زاده ایست مفسدی شریری معربدی خدا ناترسی فتنه انگیزی که در همهٔ بغداد مثلش نیست. این را از راه می‌برد و هیچ روز نیست که ده تن از دست او پیش من بگله نیایند و من چند گاه است تا در طلب این ام.» چندانی بگفت که این برنا خواست که گردن او بزنند تا از جفا گفتن او برهد. پس به فرمود تا تازیانه‌ای چند بیاوردند و گفت «فرو کشید و برسر و پایش نشینید و چهل تازیانه بزنید چنان که زمین به دندان بگیرد.» چون حدش بزدند خواستند که وی را بزندان برند. زیادت از پنجاه مرد کدخدای معروف در آمدند از جهت این برنا و بر صلاح و مستوری و جوانمردی و مهمان دوستی و نیکو سیرتی و نیک اعتقادی وی گواهی دادند و شفاعت کردند تا او را رها کند و با این همه نیز خدمتی بکند. هیچ آزرم پیران و کدخدایان نگه نداشت و او را بزندان فرستاد. و کدخدایان دل آزرده باز گشتند و مردمان بر وی نفرین کردند. برخاست و در حجره رفت. و این چاکر ندیم باز گشت و هر چه رفته بود با ندیم بگفت.

۸- ندیم روز سیم پیش مامون رفت و از سیرت و طریقت هر دو امیر حرس چنان که شنیده بود باز گفت. امیرالمومنین به تعجب بماند. گفت «عفاالله آن مرد پیر را و لعنت بر آن سگ باد که با آزاد مردی مست چنین سفاهت کرد. اگر خونی باشد نعوذ بالله خود چه کند؟» پس فرمود تا او را از امیری حرس معزول کنند و آن برنا را از زندان بیرون آرند و این شغل بر آن پیر مرد نگاه دارند و او را بتازگی خلعت بپوشاند.

نیمهٔ دوم

فصل چهلم

اندر بخشودن پادشاه بر خلق خدای عزوجل و هر کاری و رسمی را بر قاعدهٔ خویش آوردن

۱- بهر وقتی حادثه‌ای آسمانی پدیدار آید و مملکت را چشم بد اندر یا بد و دولت تحویل کند و از خانه به خانه شود و یا مضطرب گردد از جهت فتنه و آشوب و شمشیرهای مختلف و کشتن و سوختن و ظلم، و اندر چنین ایام فتنه شریفان مالیده شوند و مفسدان با دستگاه گردند و هر که را قوتی باشد هر چه خواهد کند. و کار مصلحان ضعیف شود و بد حال گردد و کمتر کسی امیری باشد و دون‌تر کسی عمیدی یابد و اصیلان و فاضلان محروم مانند. و هر فرومایه باک ندارد که لقب پادشاه و وزیر بر خویشتن نهد و اگر خویشتن را ده لقب بر نهد پیش برد و کس نگوید که اهل هست یا نه، ترکان لقب خواجگان بر خویشتن نهند و خواجگان لقب ترکان بر خود راست کنند و ترک و تازیک هر دو لقب عالمان بر خویشتن بندند و از زبان پادشاه فرمان دهند و کار شریعت ضعیف شود و رعیت بی فرمان شوند و لشکریان دراز دست گردند و تمییز از میان خلق برخیزد و کس تدارک کارها نکند و اگر ترکی ده تازیک را کدخدای دارد شاید و اگر تازیکی

کدخدایی ده ترک کند شاید و همه کارهای مملکت از قاعده و ترتیب بیفتد و پادشاه را از بس تاختن و جنگ و دل و مشغولی فرصت آن نباشد که به چنین چیزها پردازد تا از این معنی اندیشه کند.

۲- پس چون به سعادت آسمانی نحوست روزگار بگذرد و ایام راحت و ایمنی پدیدار آید تعالی پادشاهی پدید آورد عادل و عاقل از ابنای ملوک و او را دولتی دهد که دشمنان را قهر کند و او را عقل و دانش دهد که در همه کارها تمییز کند و از هر کسی بر رسد و باز پرسد که آیین پادشاهان در هر کاری چگونه بوده است و از دفترها بخواند و همه ترتیب و آیین ملک را بجای آرد و اندازه و درجه هر کسی بر رسد و باز پرسد که آیین پادشاهان در هر کاری چگونه بوده است و از دفترها بخواند و همه ترتیب و آیین ملک را بجای آرد و اندازه و درجهٔ هر کسی پدید کند و ارزانیان را بپایهٔ خویش باز برد و نا ارزانیان را دست کوتاه کند و بکار و پیشهٔ خویش رساند و کافر نعمت را از بیخ و بن برکند و دین دوست و ستم دوشمن باشد و دین را نصرت کند و هوا و بدعت را برگیرد باذن‌الله و حسن توفیقه.

۳- اکنون اندکی از این معنی یاد کنیم تا در بسیاری دیدار افتد و دلیل باشد بر چیزهایی که از ترتیب بیفتاده است تا خداوند عالم خلدالله ملکه چون تامل کند در هر یکی مثالی و فرمانی دهد. از چیزها که پادشاهان به همه روزگار نگاه داشته‌اند یکی آن است که خاندانهای قدیم را نگه داشته‌اند و فرزندان ملوک را گرامی داشته و نگذاشته که ایشان ضایع و محروم باشند و از روزگار و دولت خویش برآیند. از بهر کفاف ایشان نصیب داده‌اند تا خانهٔ ایشان بر جای بمانده است و دیگرارباب استحقاق

و عالمان و علویان و غازیان ثغور و اهل قرآن را از بیت المال نصیب داده‌اند تا هیچ کس در روزگار دولت ایشان بی نصیب و محروم نبوده‌اند و دعای بخیر و ثنا و ثواب دو جهانی آمده است.

حکایت هارون الرشید

۴- گویند که جماعتی از مستحقان قصه‌ای بهارون الرشید برداشتند که «ما بندگان خداییم و فرزندان بزرگانیم و بعضی اهل قرآن و عالمیم و بعضی خداوند شرفیم وبعضی آن ایم که پدران ما را بر این دولت حقهاست که خدمتهای پسندیده کرده‌اند و ما نیز رنجها برده‌ایم و همه مسلمان و پاک دینیم. نصیب ما در بیت المال بدست تو است از بهر آن که تو کدخدای جهانی و امیرمومنانی. اگر مال مومنان است بر ما هزینه کن که ما مستحق ایم و ترا بحکم پادشاهی و حافظ المالی بیش از ده یکی نمی‌رسد بدان قدر که کفاف تو باشد و تو هر روز از جهت شهوت و وظایف و راتب چندین هزار دینار خرج می‌کنی و ما در نانی نمی‌رسیم - و این عجب ترکه می‌پندارد که هر چه در بیت المال است از آن اوست - اگر نصیب ما بیرون کنی و الا از تو بدرگاه خدای تعالی شویم و تظلم کنیم و در خواهیم تا بیت المال از دست تو بیرون کند و بدست کسی دهد که او را بر مسلمان شفقتی باشد و زر و نعمت از بهر مردمان دارد نه مردمان از بهر زر.»

۵- چون هارون الرشید قصه بخواند متغیر گشت و آن روز جواب قصه ندارد و چون از بارگاه در سرای خاص شد بر خویشتن می‌پیچد. زبیده چون هارون را نه بطبع دید گفت «یا امیرالمومنین ترا چه بوده است؟» با زبیده باز گفت که «قصه‌ای چنین نوشته‌اند و اگر نه آنستی که مرا بخدا

ترسانیده‌اند من ایشان را مالش فرمودی.» زبیده گفت «نیک کردی که ایشان را نیازردی. چنان که ترا خلیفی از پدران بمیراث رسیده است سیرت و نهاد و کردار ایشان ترا هم موروث است. بنگر تا خلفا ببندگان خدای عزوجل چه کرده‌اند پیش از تو. همان کن که مهتری و پادشاهی بداد و دهش نیکو باشد و در این هیچ شکی نیست که هر چه در بیت المال است آن مسلمانان است و تو از آنجا خرج بسیار می‌کنی. با مال مسلمانان چندان گستاخی کن که مسلمانان با مال تو می‌کنند. اگر ایشان از تو بنالند معذوراند.»

۶- قضا را آن شب هر دو در خواب دیدند که قیامت بودی و خلق به حساب گاه شدندی می‌بردند و مصطفی صلوات الله علیه شفاعت می‌کردی و بسوی بهشت می‌رفتندی. و فرشته‌ای دست ایشان بگرفتی. یکی گفتی که «ایشان را کجا می‌بری؟» گفتی «مرا مصطفی علیه- السلام فرستاده است و فرموده که تا من حاضرم مگذار که ایشان را پیش من آرند که شرمسار شوم و در معنی ایشان هیچ نتوانم گفت، که ایشان مال مسلمانان ان خویشتن پنداشتند و مستحقان را محروم کردند و بجای من نشسته بودند.» هر دو از خواب در آمدند چون دل شده. هارون زبیده را گفت «ترا چه بوده است؟» گفت «من چنین در خواب دیدم و بترسیدم.» هارون گفت «من نیز همچنین دیدم.» پس شکر کردند که نه قیامت بود و آن چه دیدند در خواب دیدند.

۷- دیگر روز در خزاین باز کردند و منادی فرمودند که «باید که مستحقان حاضر آیند تا نصیب ایشان از بیت المال بدهیم و حاجتها و مرادهای ایشان وفا کنیم.» پس مردمان روی بدرگاه هارون نهادند و نذر ادرار و تسویغ بفرمود. سه بار هزار هزار دینار به مردمان داد. پس زبیده گفت «بیت المال

بدست تست و جواب آن به قیامت از تو خواهند نه از من. بدانچه در این حال توفیق یافتی از عهدهٔ بعضی بیرون آمدی و هر چه تو دادی مال مسلمانان بود که به مسلمانان دادی. و چیزی که من خواهم کرد از مال خویش خواهم کرد از بهر خدای تعالی و رستگاری قیامت، چه می‌دانم که از این جهان می‌باید رفت و این همه زر و نعمت می‌باید گذاشت. باری چیزی از جهت توشهٔ قیامت بدست خویش بدان جهان فرستم.»

۸- پس چندین بار هزار هزار دینار جواهر و نقره و جامه از خزانهٔ خویش بیرون آورد و گفت «می‌باید که این همه در کار خیر بخرج رود چنانکه تا قیامت آثار آن بماند و دعای خیر منقطع نگردد.» پس بفرمود تا از در موفه تا به مکه و مدینه بهر مرحله چاهها کنند سر فراخ و از بن تا سر بسنگ و خشت پخته و آهک ریخته برآرند و حوضها و مصنعها تا حاجیان را در بادیه رنجی نرسد که هر سال چندین حاجی از بی آبی در بادیه می‌مردند. این همه چاهها بکندند و این حوضها و مصنعها بساختند و هنوز از این مال بسیاری بماند. بفرمود تا در ثغرها حصارهای حصین کنند و از جهت غازیان سلاح و اسپ خرند و چندانی ملک وضعیت خرند که بهر حصاری سال تا سال هزار و دو هزار مرد غازی را بوقت ضرورت نان و علف باشد.

۹- چون چنین کردند هنوز بسیار مال باقی ماند. بر سر حد کاشغر و بلور و شکنان شهری با چهار دیوار محکم بکردند و نام او بدخشان نهادند و امروز بر جای است و آبادان، و حصاری دیگر بکردند در مقابل راشت و نام او امرومکح، و در حد ختلان حصاری دیگر بکردند نام آن ویسک و همچنان

بر جای است و آبادان و آن سلاح خانه و آن خانه و آن رمه‌ها همچنان بر جای خویش است، و رباطی چند و شهری چند حصین هم بر این گونه بسبیجاب بکردند و همچنان بر جای است و آبادان، و حصاری بر راه خوارزم که آن را فراوه خوانند و حصاری بدر بند و حصاری بسکندریه چنان که ده حصار بهر جای بکردند هر یکی چون شهری. و هنوز بسیار مال بماند. بفرمود تا بر مجاوران مکه و مدینه و بیت المقدس تفرقه کردند.

حکایت عمر و زن درویش

۱۰- زیدبن اسلم گفت: شبی امیرالمومنین عمر بن الخطاب رضی الله عنه بتن خویش بعسس می‌گشت و من با وی بودم. از مدینه بیرون شدیم و در صحرا دیوار بستی بود ویران و از آنجا روشنایی می‌تافت. امیرالمومنین مرا گفت «یا زید بیا تا آنجا شویم و بنگریم تا کیست که در نیم شب آتش افروخته است.» برفتیم. چون به نزدیک رسیدیم زنی را دیدیم که دیگی بر سر آتش نهاده بود و دو کودک طفل در پیش او بر زمین خفته و می‌گفت «خداوندا داد من از عمر بستان که او سیر خورده است و ما گرسنه‌ایم.» عمر چون بشنید مرا گفت «یا زید این زن باری از همه خلق مرا بخدای می‌سپارد. تو اینجا باش تا بنزدیک او شوم و از حال وی بر رسم.» رفت تا پیش زن و گفت «بدین نیم شب چه می‌پزی در این صحرا؟» گفت «زنی درویشم و در مدینه سرای و ملکی دارم و بر هیچ چیز قادری ندارم و از شرم آن که این دو طفل من از گرسنگی می‌گریند و بانگ می‌دارند و من چیزی ندارم که

ایشان را بدهم بدین صحرا بیرون آمدم تا همسایگان ندانند که از جهت چه می‌گریند. و هر زمانی که ایشان از گرسنگی بگریند و طعام خواهند من این دیگ را بر سر آتش نهم و گویم «شما بخسپید تا وقت بیدار شدن شما این دیگ پخته باشم.» دل ایشان بدین خرسند کنم، پندارند که من چیزی می‌پزم. بدان امید بخسپند و چون بیدار شوند و چیزی نبیند باز بانگ بر دارند و این زمان ایشان را بدین بهانه خوابانیده‌ام و امروز دو روز است تا جز از آب چیزی نخورده‌اند نه من و نه ایشان، و در این دیگ جز آب دیگر چیزی نیست.» عمر رضی الله عنه دلش بر وی به سوخت و گفت «حق تو است اگر بر عمر نفرین کنی و او را بخدای سپاری.» و این زن عمر را نشناخت. عمر گفت «ای زن یک زمان صبر کن هم اینجا تا من باز آیم.» پس عمر باز گشت.

۱۱- چون بمن رسید گفت «گام بردار تا بخانهٔ من.» چون بخانهٔ خویش رسید من بر در خانه بنشستم. ساعتی بود. از خانه بیرون آمد دو انبان بر دوش گرفته. مرا گفت «برخیز تا بنزدیک آن سر پوشیده باز رویم.» من گفتم «یا امیرالمومنین باری این انبانها بر گردن من نه تا بر گیرم.» عمر گفت «یا زید اگر تو این بار برگیری بار گناه من روز قیامت کی برگیرد؟» و می‌دوید تا پیش آن زن و انبانها از گردن فرو گرفت و پیش وی نهاد و انبانها یکی پر آرد بود و یکی پر از برنج و دنبه و نخود. مرا گرفت «ای زید تو در این صحرا رو و هر چه یابی از خار و خاشاک گرد کن و زود بیار.» من بطلب هیزم رفتم. عمر سبویی بر گرفت و آب بیاورد و برنج و نخود را بشست و در دیگ کرد و قدری پیه در افگند و زن از آن آرد کماجی بزرگ بکرد و از شادی می‌گریست. من هیزم بیاوردم و عمر بدست خویش آن دیگ بپخت و کماج در زیر آتش کرد.

۱۲- چون کماج و دیگ برسید زن کودکان را از خواب بیدار کرد.

عمر طعام در پیش ایشان نهاد و خود دورتر شد و سجاده بیفگند و به نماز مشغول شد. ساعتی بود. نگاه کرد. کودکان سیر خورده بودند و با مادر بازی می‌کردند. عمر او را و فرزندانش را به خانه برد و گفت «ای زن مردمی کن و نیز عمر را نفرین مکن و حلالش کن که خبر نداشت که تو بر این صفتی.» زن بگریست و گفت «بخدات سوگند می‌دهم که عمر توی.» گفت «بلی.» بیچاره و مسکین زن گفت «خدایت بیامرزاد چنان که ما را زنده کردی.»

حکایت موسی و میش آواره

۱۳- گویند که روزی موسی علیه السلام در آن وقت که شبان شعیب بود و هنوز وحی بدو نیامده بود گوسفندان را می‌چرانید. قضا را میشی از رمه جدا افتاد. موسی خواست که او را با رمه برد. میش گوسفندان را نمی‌دید و از بی دلی همی رمید و موسی از پس او همی دوید تا مقدار دو فرسنگ چنان که میش را طاقت نماند و از ماندگی بیفتاد و بر نتوانست خاست. موسی در وی نگاه کرد و رحمش آمد. گفت «ای بیچاره کجا می‌گریزی و از کی می ترسی؟» برداشتش و بر گردن گرفت و بیاورد تا بنزدیک رمه. چون چشم میش بر رمه افتاد و دلش بجا باز آمد. موسی علیه السلام او را از گردن فرو گرفت و میش اندر میان رمه شد. ایزد تعالی به فرشتگان ندا کرد که «دیدید که بندهٔ من با آن میش چه خلق کرد؟ و بدان رنج که بکشید و او را نیازرد و بروی ببخشود بعزت من که او را برکشم و کلیم گردانم و پیغامبرش دهم و بدو کتاب فرستم و تا جهان باشد از او گویند.» این همه کرامتها او را ارزانی داشت.

حکایت رئیس حاجی و سگ گرگین

۱۴- مردی بود در شهر مرو و او را رئیس حاجی گفتندی. مردی

محتشم بود و نعمت و ضیاع بسیار داشت و در آن روزگار از او توانگر کس نبود و سلطان محمود و مسعود را خدمتها کرده بود و در ابتدای برنایی عوانی سخت بود و شکنجه‌ها و مطالبه‌ها کرده بود و خاندآنها برانداخته و از او بی رحمت کسی نبود. و در آخر عمر بیداری یافت و دست از عوانی و مردم آزاری بداشت و بکار خیر و درویش نواختن و پول و رباط کردن مشغول گشت و بسیار بندگان و کنیزکان آزاد کرد و یتیمان و بیوه زنان را جامه داد و حاجیان را و غازیان را مال و خواسته داد و مسجد جامع در نیشابور بساخت و بعد از خیرات بسیار که بکرد در ایام چغری رحمة الله علیه به حج رفت. چون به بغداد رسید مدت یکماه آنجا مقام کرد. روزی از خانه بیرون آمد تا در بازار رود. در راه سگی را دید عظیم گرگین و مویها از اندام ریخته و از رنج گر سخت بیچاره گشته. دلش بر وی بسوخت. گفت «زود برو و دو من نان بیاور و رسنی.» و او همان جا بایستاد تا چاکر باز آمد و بدست خویش نان پاره کرد و پیش سگ انداخت تا سگ سیر شد و رسن در گردن سگ انداخت و بدست چاکر داد و گفت «این سگ را به خانه بر.» و خود از بازار باز گشت.

۱۵- چون در خانه فرود آمد بفرمود تا سه من دنبه بخریدند و بگداختند. رئیس حاجی چوبی بر گرفت و رکویی در سر آن چوب پیچید و از جای برخاست و نزدیک آن سگ شد و بدست خویش آن رکوی در روغن می‌زد و در اندام سگ می‌مالید تا جملهٔ اندامهای سگ روغن گرفت. پس چاکر را گفت «تو از من محتشم‌تر نیستی. من از اینچه کردم هیچ عیب ندارم. تو که چاکری باید که هر روز همچنین کنی و عیب نداری. خواهم که میخی در دیوار کوبی و این سگ را بر آن بندی و هر روز یک من نان بامدادش دهی و یک من شبانگاه و دو بارش همچنین در روغن‌گیری و

خرده‌های سفره بوی می‌دهی تا آنگاه که درست شود.» این چاکر همچنین می کرد تا دو هفته این سگ گر بیفتگند و موی برآورد و فربه شد و چنان خوی گرفت که او را به پانصد سیلی و چوب از خانه بدر نمی‌توانست کردن. رئیس حاجی با قافله برفت و حج کرد و بسیار مال در آن راه حج کرد و بسلامت به شهر مرو آمد و بعد از یک سال فرمان یافت و مدتی بر این بگذشت.

۱۶- شبی زاهدی او را در خواب دید بر براقی نشسته و غلمان و حوران پیش و پس او ایستاده و دست راست و چپ او گرفته، و آهسته و خندان می‌راند در روضه‌ای از روضه‌های بهشت. زاهد از وی پرسید که «ای فلان تو اول مردی مردم آزار بودی و بی رحم و دراز دست. چون بیداری یافتی از آزار مردم اندر گذشتی و نیز چندان خیرات کردی که کس نکرد و چندان صدقات که تو به مسلمانان دادی کس نداد و حج گزاردی و پول و رباط ساختی و مدرسه و مسجد بکردی. مرا بگوی که این منزلت بکدام طاعت و عبادت بدست آوردی؟» گفت «ای زاهد بدان که در کار خدای تعالی عجب مانده‌ام تا تو نیز عبرت‌گیری و تکیه بر طاعت نکنی و به عبادت بسیار فریفته نشوی. بدان که مرا جای در دوزخ ساخته بودند بدان معصیت‌ها که در روزگار جوانی کرده بودم و آن چندان طاعت و خیرات که بکردم مرا هیچ سود نداشت و بوقت نزع آن همه با روی من باز زدند و همه هبا و هدر شد و حال من در نومیدی بجایی رسید که امید از بهشت ببریدم و دل بر عذاب دوزخ بنهادم. پس ناگاه آوازی بگوش من آمد که «تو سگی بودی از سگان دنیا. ترا در کار سگی کردیم و همه معصیت‌های ترا ناکرده انگاشتیم و بهشت ترا عطا دادیم و دوزخ بر تو حرام کردیم از بهر آن که تو بر آن سگ رحمت بردی و ردای کبر از گردن بینداختی.» بعد از آن فرشتگان

رحمت را دیدم که چون برق در آمدند و مرا از دست فرشتگان عذاب بستدند و بهشت اندر آوردند و مرا از همه طاعت‌ها این یک کردار دست گرفت در آن حال بیچارگی.»

۱۷- بنده این حکایت بدان یاد آورد تا خداوند عالم خلدالله ملکه بداند که بخشودن بر خلق خدای چه نیکو خصلتی است. بدان که بر میشی و سگی ببخشودند بهر دو جهان این درجت و منزلت یافتند. پس بباید دانست که اگر کسی بر مسلمانی که درمانده باشد ببخشاید و او را دست گیرد از خدای تعالی چه منزلت و ثواب یابد. چون پادشاه خداترس و عاقبت اندیش باشد به همه حال عادل تواند بود و عادل همیشه بخشاینده بود. و چون پادشاه چنین باشد گماشتگان و لشکر وی همچنین شوند و سیرت او گیرند. لاجرم خلق خدای تعالی در راحت افتند و ثمرات آن بهر دو جهان بیابد.

۱۸- عادت پادشاهان بیدار چنان بوده است که پیران و جهان دیدگان راحرمت داشته‌اند و کاردانان و رزم آزمودگان را نگاه داشته و هر یکی را محلی و مرتبتی نهاده و چون مهمی بایستی در مصلحت مملکت کردن و با کسی وصلت کردن و احوال پادشاهی بدانستن و از کار دین بر رسیدن و مانند این همه تدبیر با دانایان و جهان دیدگان کرده‌اند و باز چون خصمی و کارزاری پیش آمده است همه تدبیر با رزم دیدگان و کاردانان کرده‌اند تا آن کار بر مراد آمده است و اگر پیکاری پیش آمدی کسی را بدان پیکار فرستادندی که بسیار جنگها کرده بودی و مصافها شکسته و قلعه‌ها گرفته و نام او در جهان گسترده، و با این همه با او و پیران جهان دیده و کار کرده بفرستادندی تا خطایی نیفتادی. و وقت باشد که مهمی پیش آید و کار

نا کردگان و کودکان و زنان را نام زد می‌کنند و خطاها می‌افتد و در این معنی اگر احتیاط فرمایند مگر صواب‌تر باشد و بی خطرتر.

در معنی القاب

۱۹- دیگر القاب بسیار شده است و هر چه بسیار شود قدر و خطرش نماند و همیشه پادشاهان و خلفا در معنی القاب تنگ مخاطبه بوده‌اند که از ناموسهای مملکت یکی نگاه داشتن لقب و مرتبت و اندازهٔ هر کسی است. چون لقب مرد بازاری و دهقان همان باشد که لقب عمیدی هیچ فرق نباشد میان وضیع و شریف و محل معروف و مجهول یکی باشد. چون لقب امامی یا عالمی یا قاضیی معین الدین بود و لقب شاگردی یا ترکی که از علم شریعت هیچ دست ندارد بلکه خواندن و نوشتن هم نداند لقبش معین الدین بود پس چه فرقی باشد میان عالم و جاهل و قاضیان و شاگردان در مرتبت؟ لقب هر دو یکی باشد و این روا نباشد.

۲۰- و پیوسته لقب امرا و ترکان حسام الدوله و سیف الدوله و امین الدوله و شمس الدوله و مانند این بوده است. و لقب خواجگان و عمیدان و منصرفان عمیدالملک و ظهیر الملک و قوام الملک و نظام الملک و مانند این بوده است. و اکنون تمییز برخاسته است و ترکان لقب خواجگان برخویشتن می‌نهند و تازیکان لقب ترکان و بعیب نمی‌دارند. و همیشه لقب عزیز بوده است.

حکایت سلطان محمود و لقب در خواستن او

۲۱- چون سلطان محمود بسلطانی بنشست از امیرالمومنین القادربالله لقب خواست. او را یمین الدوله لقب فرستاد. و چون محمود ولایت نیم روز و خراسان و هندوستان و چندان شهرها بگرفت که آن را حد نبود و تا سومنات برفت و منات را بیاورد و سمرقند و خوارزم را بگشاد و به کوهستان و عراق آمد

و ری و اصفهان و همدان بگرفت و طبرستان را در طاعت آورد بامیرالمومنین رسول فرستاد با هدیه‌های بسیار و از او زیادت القاب خواست. اجابت نکرد و گویند ده بار رسول فرستاد. سود نداشت. و خاقان سمرقند را سه لقب داده بود ظهیر الدوله و معین خلیفة الله و ملک اشرق و الصین. و محمود را از آن غیرت همی آمد. دیگر بار رسول فرستاد و گفت که «چندین فتحها در بلاد کفر کردم و هندوستان و خراسان و عراق مرا مسلم شد و ماورالنهر را بگرفتم و بنام تو شمشیر می‌زنم و خاقان که امروز از مطیان و نشاندگان من است او را سه لقب فرموده‌ای و من بنده را یکی با چندین خدمتها و هواخواهی.»

۲۲- جواب آمد که «لقب تشریفی باشد مرد را که بدان شرف او بیفزاید و بدان لقب جهانیان او را بشناسند و بدان که مردم را نام آن باشد که پدر ومادر بنهند و کنیت از خویشتن اختیار کند و لقب آن است که پادشاه دهد و هر چه زیادت از این هر سه باشد حشو و مخرقه باشد و هیچ خردمند مخرقه و محال بر خویشتن روا ندارد. چون خرد باشد او را بنام خوانند، از آن رضای مادر و پدر حاصل آید که نام ایشان اختیار کرده‌اند. و چون مرد شود و نیک از بد بداند از سر عقل و دانش خویش خود را کنیتی گزیند چنان که گفته‌اند «الکنی بالمعنی.» پس مردمان از جهت بزرگ داشت او را بدان کنیت خوانند تا او بدان خرم می‌باشد. پس چون شایستگی و هنر پدید آید از او در ملک و ملت، پادشاه او را بر اندازۀ او بر سبیل تشریف لقبی بارزانی دارد تا او را از میان اقران پدید آرد و بر ایشان تفضلی نهد. پس این که پادشاه یا خلیفه او را دهد بهتر از آن باشد که مادر و پدر دهند و از آن که او خود را گزیند. پس مردمان از جهت بزرگی جاه و رفعت او را بدان نام خوانند که پادشاه داده باشد و لقب اوست. چون از این هر سه درگذشت هر لقبی که باشد ضایع بود. اما بدان که خاقان کم دانش است

و ترک و صاحب طرف، التماس او از جهت کم دانشی و ناموس او را وفا کردیم. و تو از هر دانشی آگاهی و بما نزدیکی. نیت ما نیکوتر از آن است در حق تو و اعتقاد ما صافی‌تر از آن است در معنی تو و دیانت تو که تو از ما چیزی در خواهی که بر زبان مردم برود و در کتاب مسطور باشد و همان توقع کنی که کم دانان کنند.»

۲۳- محمود چون این سخن بشنید اندر ماند. زنی بود ترک زاده و خواننده و نویسنده و زبان دان و شیرین سخن و پیوسته در سرای محمود آمدی و با او سخن گفتی و طبیعت و بازی کردی و پیش او دفترها و حکایتها خواندی و سخت گستاخ بودی. روزی پیش محمود نشسته بود و طبیعت همی کرد. محمود گفت «هر چند که جهد کنم تا خلیفه لقب من بیفزاید فایده نمی‌دارد و خاقان که مسخر من است چندین لقب دارد. مرا کسی بایستی که آن عهدنامهٔ خلیفه که بخاقان فرستاده است از خزانهٔ او بدزدیدی یا بهر وجه که بودی بدست آوردی تا هر چه بر من حکم کردی بدادمی.» این زن گفت «ای خداوند من بروم و آن عهد نامه بیاورم ولیکن هر چه در خواهم باید که وفا کنی و دریغ نداری.» گفت «ندارم.» زن گفت «من مالی ندارم چندان که فدا کنم و مراد خداوند حاصل کنم. لیکن خداوند از خزانه مرا معاونتی کند تا جان در سر این کار کنم و مراد خداوند بدست آرم.» سلطان گفت «در خواه که هر چه خواهی بدهم.» پس هر چه در خواست از مال و جواهر و جامه و چهارپای و ظرایف و برگ و ساز همه بداد. و این زن پسر کی داشت چهارده ساله. به معلم داده بود و ادب همی آموخت. او را با خویشتن ببرد و از غزنین بکاشغر شد و چند غلام ترک و کنیزک و هر

چه از خطا و ولایت ختن آرند از ظرایف و مشک و حریر و کبری و طرغو و مانند این بسیاری بخرید و در صحبت بازرگانان باوز گند آمد و از آنجا به سمر قند رفت.

۲۴- بعد از سه روز برخاست و به سلام خاتون شد و کنیزکی ترک سخت نیکو با بسیار ظرایف هند و ختن و خطا پیش خاتون کشید وگفت «شویی داشتم بازرگان. در جهان می‌گشتی و مرا با خود همی گردانیدی و قصد خطا داشت. چون بختن رسید فرمان یافت. من باز گشتم و بکاشغر آمدم و خدمتی پیش خاقان کاشغر بردم و گفتم «شوی من از خدمتکاران خاقان اجل بود و من پرستار خاتون خاقان ام. مرا آزاد کردند و بزنی بدو دادند و این پسر از او دارم. اکنون او را بختن فرمان حق رسید و این قدر چیزی که از او مانده است سرمایه ایست که او را خاتون خاقان داده است. اکنون از عدل و بزرگی خاقان اجل چشم می‌دارم که دست عنایت بر سر بنده و این یتیم بدارد و ما را در صحبت نیک در جانب اوزگند و سمر قند گسیل کند تا شکر و ثنای تو بگویم و تا زیم دعا گوی تو باشم.» خاتون ما را نیکو بیها گفت بسیار و خاقان همچنین و ما را بدرقه داد و بفرمود تا خان اوزگند ما را نیکو دارد و با صحبت نیک بجانب سمر قند افگندم و امروز در همه جهان آن عدل و انصاف نیست که اینجاست. و شوهرم پیوسته گفتی «اگر من به سمر قند رسم هرگز از آن شهر بیرون نیایم.» مرا نام و آوازهٔ شما اینجا

آورده است. اگر مرا ببندگی بپذیرد و دست عنایت و خداوندی بر سر من دارید اینجا دل فرو نهم و پیرایه‌ای که دارم بفروشم و سرایی و ضیعتی بخرم بدان مقدار که مرا از آن قوتی باشد و خدمت شما می‌کنم و این پسرک را می‌پرورم و امید دارم که ببرکات شما خدای عزوجل او را نیک بخت گرداند.»

۲۵- خاتون گفت «هیچ دل مشغول مدار. هر چه ممکن گردد از نیکویی و تیمار داشت از تو دریغ ندام و ترا سرای و نان پاره دهم و چنان کنم که دل تو خواهد و نگذارم که یک زمان از پیش من غایب باشی و خاقان را بگویم تا هر چه در بایست و درخواست تو باشد وفا کند.» زن خاتون را خدمت کرد و گفت «اکنون خداوند من توی. و من کسی را نشناسم، باید که مرا پیش خاقان اجل پایمردی کنی و پیش او بری تا من حال خود بگویم و خاقان سخن بنده بشنود.» خاتون گفت «هر گه که تو رغبت کنی من ترا پیش وی برم.» گفت «فردا بدین کار بخدمت آیم.» گفت «صواب باشد.» دیگر روز بسرای خاتون شد. خاتون احوال او خود با خاقان گفته بود. خاتون او را پیش خاقان آورد. زن خاقان را خدمت کرد و غلامی ترک و اسپی نیکو واز هر گونه ظرایف پیش کشید و گفت «بنده از حال خویش اندکی با خاتون گفته است. در جمله چون شوهر بنده فرمان یافت - بقای خداوند باد - هر چه بابت خطا بود انبازش گفت «این باز پس نشاید برد» و از آنچه داشتم چیزی بخان کاشغر دادم و چیزی در راه خرج کردم و در جمله بنده مانده است و این یتیم واندکی پیرایه و چهارپایی چند. اگر خاقان اجل بنده را به پرستاری بپذیرد چنان که خاتون پذیرفت بنده باقی عمر در این خدمت بزرگ بسر برد.»

۲۶- خاقان بسیار نیکویی گفت و پذیرفتگاری کرد. و بعد از آن هر دو سه روز تحفه‌ای پیش خاتون نهادی و حکایتها و افسانه‌های خوش گفتی. خاتون و خاقان را چنان کرد که یک روز بی او نشکیفتندی و از بس مردمی که می‌کرد در شرم و خجالت افتادند و هر چه بر وی عرضه کردند از دیه و ضیعت هیچ نپذیرفتی و هر چند روز از این سرای که او را در آن فرود آورده بودند بر نشستی و برفتی سه چهار فرسنگ بیرون از شهر که «من ضیعتی و ملکی می‌خرم.» سه چهار روز آنجا بودی و ضیعتی نگاه کردی. پس عیبی بکردی و عذری بنهادی و نخریدی و باز آمدی. چون خاتون و خاقان بطلب او کس فرستادندی که «چرا پای باز گرفته است و بر ما نمی‌آید؟» گفتندی «ملکی می‌خرد بفلان دیه و امروز دو سه روز است تا آنجا رفته است.» خاتون و خاقان خرم شدندی و گفتندی «دل اینجا بنهاد.» و هم بر این گونه مدت شش ماه می‌بود و چند بار خاتون او را گفت که «پیوسته خاقان می‌گوید که «هر گاه که او را می‌بینم شرمسار می‌شوم که او چندین خدمت می‌کند و هر چند ظرایف پیش ما می‌نهد و هر چه ما بر وی عرضه می‌کنیم هیچ قبول نمی‌کند و هرگز زنی بدین نیکی ندیده‌ام. آخر چه باید کرد ما را با او؟» و من هزار بار شرمسارترم از او.» زن گفت «مرا هیچ نعمتی در جهان بهتر از دیدار خداوندان نیست که خدای عزوجل روزی من کرده است و هر روز می‌بینم و از خداوندان بی نیاز نتوان بودن و چون حاجت آید خواهم و گستاخی کنم.» و ایشان را فریفته می‌کرد و چیزی که داشت از زر و جواهر و جامه‌ها پنهان به بازرگانی داد که پیوسته از سمرقند به غزنین آمدی به بازرگانی، و پنج مرد سوار را با پنج اسپ نیک سوی راه بلخ و ترمذ فرستاد و گفت «خواهم که هر سواری با اسپی بهر منزلی مقام کند تا رسیدن من.»

۲۷- پس پیش خاتون رفت چنان که خاتون و خاقان بیک جای نشسته بودند وهر دو را ثنا گفت و بسیار بستود. پس گفت «امروزحاجتی آورده‌ام. ندانم که گویم یا نه.» خاتون گفت «عجب چیزی می‌شنوم از تو. بایستی که تا این غایت صد التماس کرده بودیی و ما آن را وفا کرده بودمانی. بگو تا چه حاجت داری.» گفت «شما دانید که من در همه جهان این پسرک دارم و دل در او بسته‌ام و او را پرورش همی دهم و قرآن همه آموخته است و اکنون دبیری می‌آموزد و رساله‌های تازی و فارسی همی خواند. امید چنان است که بدولت خداوندان نیک بخت گردد. و پس از نامهٔ خدا و رسول در روی زمین بزرگوارتر از نامهٔ امیرالمومنین نباشد که به پادشاهان فرستند و آن دبیر که این نامه نویسد فاضل‌ترین همه دبیران باشد و آن لفظ و معنی که در آنجا یاد کنند بهترین الفاظ و معانی تواند بود. اگر رای خداوندان بیند نامه‌ای که آن را عهدنامهٔ خلیفه خوانند آن را دو سه روز ببنده ارزانی دارند تا این پسرک چند بار آن را بر ادیب بخواند. اگر از آن همه پنج لفظ یاد گیرد باشد که از برکت آن نیک بخت گردد.» خاقان و خاتون گفتند «این چه حاجت است که تو از ما خواسته‌ای؟ چرا شهری یا ناحیتی نخواستی؟ چیزی خواستی که در خزانهٔ ما پنجاه پاره نهاده است و در زیر خاک می‌پوسد. چه خطر باشد کاغذ پاره‌ای را؟ اگر خواهی همهٔ آن نامه‌ها بتو بخشیم.» زن گفت «مرا آن یک نامه که خلیفه فرستاده است کفایت است.» خادمی را فرمود تا با او به خزانه رود و هر کدام نامه که او خواهد بدو دهد.

۲۸- پس زن بخزانه رفت و آن عهدنامه بستد و بخانه آورد و دیگر روز هر اسپ که داشت فرمود تا زین کردند و استران را بار بر نهادند و آوازه

در افگند که «بفلان دیه می‌روم بضیعت خریدن و یک هفته آنجا خواهم بود.» و راست براند و بدان دیه شد و پیش از آن گشاده نامه‌ای ستده بود که «در ولایت سمرقند و بخارا هر کجا که این زن برسد یا ضیعتی خرد و ملکی سازد و مقامی کند حرمتش دارند و نزل دهند وگماشتگان و عمال هر یاریی که ممکن گردد در حق او دریغ ندارند و هر چه در خواهد مبذول کنند.»

۲۹- پس نیم شبی از آن دیه کوچ کرد واز شهر سه فرسنگ بگذشت و فرود آمد و از آنجا بر گرفت. به پنج روز بترمذآمد و هر کجا حاجت افتادی گشاده نامه عرضه کردی و بر اسپان آسوده بر می‌نشست و تا از جیحون بنگذشت و به بلخ نیامد خاتون را خبر نبود از رفتن این زن. و از بلخ بغزنین رفت و عهدنامه را پیش سلطان محمود نهاد. و محمود آن عهدنامه را بر دست عالمی با خدمتهای بسیار بامیرالمومنین را دید در دست کودکان خرد. از خواری و بی قدری که بود این کودک این سو می‌کشید و آن کودک آن سو می‌کشید و در خاک می‌غلطانیدند. او بشناخت و بر آن نامهٔ بزرگوار رحمتش آمد. پاره‌ای مویز بدان کودکان داد و آن عهدنامه از ایشان بستد و بغزنین آورد و پیش بنده بنهاد. بنده آن را بخدمت خداوند عالم فرستاد و بنده با همه هواخواهی و بندگی که فرمانهای خداوند را عزیزتر از بینایی خویش می‌دارد و تاج سر خویش می‌شناسد و در خزانه گرامیترین جایی می‌نهد، با چندین بندگی و توقع القاب از بنده دریغ می‌دارد و کسانی که ایشان قدر فرمانهای او ندانند و بر تشریف و مثال او استخفاف کنند و القابی که ارزانی دارد خوار دارند ایشان را لقب دهد.»

۳۰- چون این عالم به بغداد آمد و خدمتها برسانید و نوشته بداد خلیفه را سخت عجب آمد و بخاقان عتاب نامه‌ای فرمود نوشتن. و رسول محمود شش ماه بر در خلیفه بماند و قصه درون می‌فرستاد و از جهت محمود القاب می‌خواست و جوابی شافی نمی‌یافت تا روزی فتوی نوشت به قاضی القضاة که «اگر پادشاهی پدید آید و از جهت اسلام شمشیر زند و با کافران و مشرکان که دشمنان خدا و رسول‌اند حرب کند و بت کده‌ها را مسجد کند و دار الکفر را دارالاسلام گرداند و امیرالمومنین از او دور دست بود و آبهای عظیم و کوههای بلند و بیابانهای مخوف در میان باشد و حالهایی که حادث شود بهر وقت نتواند نمودن والتماسهای پادشاه از او وفا نشود شاید که شریفی عباسی را به نیابت او بنشاند و بدو اقتدا کند یا نه؟» و این فتوی را داد تا بدست قاضی القضاة بغداد داد قاضی بخواند و جواب نوشت که «شاید.» عالم نسختی از این فتوی برداشت و درمیان قصه‌ای نهاد که در آن قصه نوشته بود «مقام بنده دراز گشت و محمود بصد هزار بندگی و خدمت لقبی چند التماس می‌کند و خداوند جهان از وی دریغ می‌دارد و امید ملک غازی را وفا نمی‌کند و بدین قدر با او مضایقت می‌رود. اگر محمود بعد از این بر حکم این فتوی که از شرع یافته است بخط قاضی القضاة بغداد کار کند معذور باشد یا نه؟»

۳۱- چون خلیفه آن قصه بر خواند در حال حاجب الباب را به وزیر فرستاد که «هم اکنون رسول محمود را پیش خوان و دل گرمیش ده و خلعت و لوا و عهد و لقب که فرمودیم ساخته گردان و بخشنودی گسیل کن.» و با این همه هواخواهی و خدمتهای پسندیده و کوشش محمود و جلدی عالم او را امین الملة زیادت کردند و تا محمود زیست او را یمن الدوله و امین الملة لقب بود.

و امروز کمتر کسی را اگر از هفت لقب یا ده لقب کمتر نویسند خشم گیرد و بیازارد.

۳۲- و سامانیان که چندین سال پادشاه روزگار بودند و بر ماوراالنهر و غزنین و خراسان و خوارزم و نیم روز و عراقین فرمان دادند هر یکی را یک لقب بوده است. نوح را شاهنشاه خواندندی و پدر نوح منصور راامیر سدید و پدر منصور نوح راامیر حمید وپدر نوح نصر را امیر سعید و اسمعیل بن احمد راامیر عادل و در تواریخ امیر ماضی و مانند این. و لقب در خور مرد باید که بود و لقب قضاة و ائمه و علما چنین بوده است: مجدالدین، شرف الاسلام، سیف السنه، زین الشعریعه، فخرالعلما و مانند این. از بهر آن که اسلام و دین تعلق به علما دارد. و هر که او نه عالم باشد و این لقبها بر خویشتن نهد پادشاه و اهل تمییز و معرفت باید که رخصت ندهند و آنکس را مالش دهند تا هر کسی اندازهٔ خویش نگاه دارد. و همچنین سپاه سالاران و امیران و مقطعان و گماشتگان را بدولت باز خوانده‌اند چون سیف الدوله و حسام الدوله و ظهیرالدوله و جمال الدوله و مانند این. و عمیدان و عاملان و متصرفان را بملک لقب دهند چون عمیدالملک و نظام الملک و جمال - الملک و شرف الملک و مانند این. و عادت نرفته بود که امرای ترک لقب خواجگان برخود نهند یا خواجگان لقب ترکان. وبعد از روزگار سلطان سعید الپ ارسلان رحمةالله قاعده‌ها بگشت و تمییز از میان برخاست و لقبها در هم آمیخته شد و کمتر کسی بزرگتر لقب در می‌خواست و می‌دادند تا لقب خوار شد.

۳۳- واز بوییان که پادشاه دیلمان بودند و در عراق از ایشان بزرگتر نبود یکی را رکن‌الدوله لقب بود و یکی را عضدالدوله. و وزیران ایشان را

لقب استاد جلیل و استاد خطیر بود. و وزیری که از وی بزرگتر و فاضل‌تر نبود در عراق و خراسان صاحب عباد بود و لقب او کافی الفاة بود و لقب وزیر سلطان محمود شمس الکفاة بود. و پیش از این درلقب ملوک الدنیا والدین نبود. امیرالمومنین المتقدی بامرالله در القاب سلطان ملکشاه رحمة الله - علیه معزالذدنیا والدین در آورده بود و بعد از وفات او سنت گشت: برگیارق را رکن الدنیا والدین و محمود را ناصرالدین والدین و اسمعیل را محیی الدنیا والدین و سلطان محمد را غیاث الدنیا والدین. و زنان ملوک را هم این لقب دنیا و دین می‌نویسند و این زینت و ترتیب در القاب ابنای ملوک درافزود و ایشان را این سزاست از جهت آن که مصلحت دین و دنیا در مصلحت ایشان باز بسته است و جمال ملک و دولت دربقای پادشاه متصل است. این عجب است که کمتر شاگرد ترکی یا غلامی که از او بدمذهب‌تر نیست و دین و ملک را از او هزار فسادو خلل است خویشتن را معین الدین و تاج الدین لقب کرده‌اند.

۳۴- و نخستین وزیری که در لقب او دین آورده‌اند نظام الملک بود که لقب او قوام الدین کردند. و اکنون هر نا اهلی و مجهولی و بی فضلی را دین و دولت و ملک در لقب آورده‌اند. وپیش از این گفته آمد که دین و اسلام در لقب چهار گروه رواست یکی پادشاه و دوم وزیر و سیم عالم و چهارم امیری که پیوسته بغزا مشغول شد و نصرت اسلام کند و بیرون از این هر که دین و اسلام در لقب خویش آرد او را مالش دهند تا دیگران عبرت گیرند.

۳۵- غرض از لقب آن است که تا مرد را بدان لقب بشناسند. به مثل در مجلسی یا در مجمعی صد کس نشسته باشند. از آن جمله ده تن محمد نام

باشند. یکی آواز دهد که «یا محمد.» هر ده محمد را «لبیک» بایدگفت که هر کس چنان پندارد که تنها او ار می‌خواند. چون یک محمد را مختص نام کنند و یکی را موفق و یکی را کامل و یکی را رشید و مانند این چون به لقبش بخوانند در وقت بداند که او را می‌خوانند.

۳۶- گذشت از وزیر و طغرای و مستوفی و عارض و مشرف و عمید بغداد خراسان نباید که هیچ کس را در مملکت لقب دهند الا لقب بی ملک چون خواجهٔ رشید و خواجهٔ مختص و خواجهٔ سدید و استاد امین و استاد خطیر و استاد تگین و مانند این تا درجه و مرتبت مهتر از کهتر و خرد از بزرگ و خاص از عام پیدا شود و رونق دیوان بر جای بماند. و چون مملکت را استقامت باشد و پادشاه عادل و بیدار باشد و جست و جوی کارها کند و از آیین و رسم گذشتگان بر رسد و او را وزیری باشد موفق و رسم دان و هنرور همه کارها به ترتیب نیکو باز آورد و همه لقب‌ها با قاعدهٔ خویش باز برد و آیینهای بد برگیرد برای قومی و فرمان روان و شمشیر تیز.

فصل چهل و یکم

اندر آن که دو عمل یک مرد را نافرمودن و بی کاران را عمل فرمودن و محروم ناگذاشتن و عمل به مردمان پاک دین و شایسته دادن و بد مذهب و بد کیش را عمل نافرمودن و از خویشتن دور داشتن

۱- پادشاهان بیدار و وزیران هشیار به همه روزگار هرگز دو شغل یک مرد را نفرمودندی و یک شغل دو مرد را، تا کار ایشان به نظام و رونق بودی، از بهر آنکه چون دو شغل یکی را فرمایند همیشه از این دو شغل یکی بر خلل بود و یا تقصیری راه یابد و چون نگاه کنی هر آن کس که دو شغل دارد همواره هر دو شغل بر خلل باشد و او مقصر و ملامت زده و رنجور. و باز هرگه دو مرد را یک شغل فرمایند این بدان افگند و آن بدین. همیشه کار نا کرده ماند و مثل زنند در این معنی که « خانه بدو کدبانو نارفته ماند و بدو کدخدای ویران.» و هر دو کس همیشه در دل این اندیشند که «اگر من در این کار بواجبی رنج برم و تیمار دارم و نگذارم که هیچ خللی بدان راه یابد خداوندگار ما پندارد که این از کفایت و هنر یار من است نه از اهتمام و جلدی و کوشش من.» و آن دیگر پیوسته همین اندیشه کند که «ای مرد چرا رنج برم بیهوده؟ و بی منت و بی سپاس شود. هر جدی و جهدی که کنم خداوندگار من پندارد که این رنج او برده است.» چون

بنگری آن شغل مادام با خلل باشد و اگر فرماینده گوید «این شغل چرا بر خلل شده است؟» این گوید «او تقصیری کرد» و آن گوید «این تقصیر کرد.» چون باصل باز رود و به عقل بیندیشد جرم نه بر این باشد و نه بر آن. بر آن کس بود که یک شغل دو کس را فرمود. و هر آن گاه که وزیر بی کفایت بود و پادشاه غافل نشانس آن باشد که یک عامل را از دیوان دو عمل فرمایند. و امروز مرد هست بی هیچ کفایت که ده عمل در دست دارد و اگر شغلی دیگر پدید آید هم بر خویشتن زند و سیم بذل کند و بدو دهند و اندیشه نکنند که این «مرد اهل این شغل هست یا نه و کفایت دارد یا نه و دبیری و تصرف و معاملت داند یا نه و چندین شغل که در خود پذیرفت بسر برد یا نه؟» و نیز مردان کافی و جلد و شایسته و معتمد و مجرب را محروم گذاشته‌اند و در خانه‌ها معطل نشسته و هیچ کس را اندیشه و تمییز آن نباشد که «چرا باید که یکی مجهول و بی کفایت و بی اصل چندین شغل بر خویشتن نویسد و معروفی و اصیلی و معتمدی و کاردانی یک شغل ندارد و محروم و معطل ماند خاصه کسانی که بر دولت حق واجب گردانیده‌اند و خدمتهای پسنده کرده و شایستگی نموده.» و عجب‌تر از این همه آن که به همه روزگار شغل به کسی فرمودندی که او پاک اعتقاد و اصیل و پارسا بودی و اگر انقباض کردی و اجابت نکردی بکره و زور در گردن او کردندی تا لاجرم مال ضایع نشدی و رعایا آسوده بودندی و مقطع نیکو نام و بی گزند زیستی و پادشاه دل فارغ و تن آسان روزگار گذاشتی. و امروز این تمییز برخاسته است که اگر جهودی به کدخدایی و عمل ترکان می‌آید می‌شاید و اگر ترسا یا گبر یا قرمطی می‌شاید. غفلت بر ایشان مستولی

است. نه بر دینشان حمیت است و نه بر مال شفقت و نه بر رعایا رحمت. دولت به کمال رسیده است و بنده از چشم بد همی ترسد، نمی‌داند که این کار بکجا خواهد رسید.

۲- در روزگار محمود و مسعود و طغرل و الپ ارسلان رحمهم الله هیچ گبری و جهودی و رافضیی را زهره نبودی که به صحرا آمدی و یا پیش بزرگ شدی. و کدخدایان ترکان همه متصرف پیشگان و دبیران خراسان بودند، یا حنفی بودند یا شافعی پاکیزه. و دبیران و عاملان بد مذهب عراق را به خود راه ندادندی و ترکان هرگز ایشان را شغل نفرمودندی، گفتندی «این‌ها هم مذهب دیلمان اند و هواخواه ایشان. چون پای سخت کنند کار ترکان به زیان آرند و مسلمانان را رنجها رسانند. دشمن همان بهتر که در میان ما نباشد.» لاجرم بی آفت می‌زیستند. و اکنون کار به جایی رسیده است که درگاه و دیوان از ایشان پر شده است و در دنبال هر ترکی ده و بیست از ایشان می‌دوند و در تدبیر آن‌اند که اندک خراسانی را بدین در و درگاه نگذارند که بگذرد و یا نانی یابد. و ترکان آنگاه از فساد ایشان آگاه شوند و سخن بنده به یادشان آید که دیوان از دبیران و متصرفان خراسانی خالی شود. و اگر کسی در آن روزگار به خدمت ترکی آمدی به کدخدایی یا شغلی دیگر اگر گفتی «حنفی مذهبم یا شافعی مذهب و از شهری که سنی باشد» قبول کردی و اگر گفتی شیعی‌ام و از قم و کاشان و آبه‌ام» او را نپذیرفتی، گفتی «برو که مار کشیم نه مار پروریم.» اگر چه بسیار مال و نعمت پیش کشیدندی نپذیرفتی، گفتی «برو به سلامت. این که مرا می‌دهی در خانهٔ خویش بنشین و بخور.» و سلطان طغرل و الپ ارسلان نورالله قبر هما

چون بشنیدندی که ترکی یا امیری رافضیی را به خویشتن راه داده است با او عتاب فرمودندی.

۳- روزی سلطان شهید آلپ ارسلان را قدس الله روحه چنان شنوانیدند که اردم ده خدایی را بدبیر خویش خواهد کرد. کراهتش آمد از آنچه گفته بودند که «ده خدا باطنی مذهب است.» در بارگاه اردم را گفت «تو دشمن منی و خصم ملک.» اردم چون این بشنید در زمین افتاد و گفت «ای خداوند این چه سخن است؟ من کمتر بنده‌ام. خداوند را چه تقصیر کرده‌ام در بندگی و هواخواهی؟» سلطان گفت «اگر دشمن من نیستی چرا دشمن مرا به خدمت آورده‌ای؟» اردم گفت «آن کیست؟» گفت «ده خدای آبه که دبیر تست.» گفت «او کی باشد در همه جهان و اگر زهر گردد این دولت را چه تواند کردن؟» گفت «بروید و این مرد را بیاورید.» در وقت بیاوردند. سلطان گفت «ای مردک تو می‌گویی که خلیفهٔ بغداد به حق نیست. تو رافضیی.» مردک گفت «ای خداوند بنده رافضی نیست. شیعی ام.» سلطان گفت «ای زن روسپی مذهب شیعت چنان نیکو است که او را بسر مذهب باطنیان کرده‌ای؟ این بد است و آن بدتر.» به فرمود چاوشان را تا او را بزدند و نیم کشته از سرای بیرون کردند.

۴- پس روی سوی بزرگان کرد که «گناه این مردک را نیست. گناه اردم راست که کافری را بخدمت خویش آورد و من چند بار گفتم که ما در این دیار بیگانه‌ایم و این ولایت به قهر گرفته‌ایم ما همه مسلمان پاکیزه‌ایم و این عراقیان بد مذهب‌اند و هواخواه دیلم اند. امروز خدای تعالی ترکان را از بهر آن عراقیان بد مذهب‌اند و هواخواه دیلم‌اند. امروز خدای تعالی ترکان را از بهر آن عزیز کرد که مسلمان پاکیزه‌اند و هوا و بدعت نشناسند.» پس بفرمودی تا موی اسپ بیاوردند. اردم را یک موی بداد. پس گفت «بگسل.»

اردم بستد و بگسست. پس ده بداد و بگسست. پس بسیار موی بتافت و گفت «بگسل.» نتوانست گسستن. سلطان گفت «مثل دشمن همچنان است. یگان و دوگان بتوان گسیخت اما چون بسیار شوند نتوان گسستن. و این جواب آن است که گفتی که «این مردک را چه محل است و دولت را چه تواند کردن؟» چون از اینها یک یک میان ترکان درآیند و شغل و کدخدایی ایشان کنند و بر احوال ایشان واقف شوند کمتر وقتی که خروج در عراق پدیدار آید یا دیلمان آهنگ مملکت کنند اینها همه در سر و علانیه دست با ایشان یکی کنند و به هلاک ترکان کوشند. تو ترکی و از لشکر خراسان. ترا کدخدا و دبیر و پیشکار همه خراسانی باید و همهٔ ترکان را همچنین تا خلل در کار ترکان نیاید. چون با دشمن خویش موافقت کنی خیانت باشد که با تن خویش و با پادشاه کرده باشی و اگر ترا شاید که با تن خویش هر چه خواهی کنی پادشاه را نشاید که دست از حزم و احتیاط بدارد و یا خیانت کننده را ابقا کند. مرا شما را می‌باید داشت و شما مرا می‌دارید که خدای عزوجل مرا بر سر شما سالار کرده است نه شما را بر سر من. این قدر بدانید که هر که با مخالف پادشاه دوستی ورزداو هم از جملهٔ دشمنان پادشاه باشد و هر که با دزدان و مفسدان صحبت دارد او را هم از ایشان شمرند.»

۵- در این حال که این سخن بر لفظ سلطان می‌رفت خواجه امام مشطب و قاضی امام ابوبکر حاضر بودند. روی سوی ایشان کرد و گفت «شما چه می‌گویید در این که من می‌گویم؟» گفتند «آن می‌گویی که خدا و رسول می‌گوید.»

۶- پس مشطب گفت: عبدالله بن عباس می‌گوید که روزی پیغامبر علیه الصلوة و السلام گفت مر علی را رضی الله عنه «ان ادرکت قوما یقال لهم الرافضة یرفضون الاسلام فاقتلهم فانهم مشرکون.» پارسیش چنین باشد که «اگر

دریابی گروهی را که ایشان را رافضی گویند ایشان از مسلمانی دست بداشته باشند. چون دریابی ایشان را باید که همه را بکشی که ایشان کافرند.»

۷- قاضی ابوبکر گفت: روایت می‌کند ابو امامه که پیغامبر علیه السلام گفت «فی آخر الزمان قوم یقال لهم الرافضة فاذا لقیتموهم فاقتلوهم.» پارسیش چنین باشد که «در آخر زمان قومی پیدا آیند که ایشان را رافضی خوانند. هر گه که بینید ایشان را بکشید.»

۸- پس مشطب گفت: سفیان بن عیینه رافضیان را کافر خواندی و این آیت حجت آوردی «لیغیظ بهم الکفار» و «اشداء علی الکفار» و گفتی «هر که در یاران رسول صلی الله علیه قدحی کند او کافر بود» به حکم این آیت که یاد کرده شد. و پیغامبر علیه السلام گفت «ان الله تبارک و تعالی جعل لی اصحابا و وزراء و اصهارا فمن سبهم فعلیه لعنة الله والملائکة والناس اجمعین لا یقبل الله لهم عدلا و لا صرفا.» پارسیش چنین باشد که «خدای تعالی مرا بارزانی داشت یاران و وزیران و دامادان، و هر که ایشان را دشنام دهد در لعنت خدای در معنی ابوبکر رضی الله عنه می‌گوید «ثانی اثنین اذهما فی الغار اذ یقول لصاحبه لاتحزن ان‌الله معنا.» تفسیرش چنین باشد که «اگر هیچ کس ما را نصرت نکند ای ابوبکر هیچ اندوه مخور که خدای تعالی با ما است.»

۹- قاضی ابوبکر گفت: روایت می‌کند عقبه بن عامر که رسول علیه السلام گفت «لو کان بعدی نبی لکان عمر بن الخطاب.» پارسیش چنین باشد که پیغامبر علیه السلام گفت« اگر پس از من پیغامبری بودی عمر خطاب بودی.»

۱۰- مشطب گفت: روایت می‌کند جابربن عبدالله رضی الله عنه قال

حضر رسول الله صلی الله علیه و سلم جنازة فلم یصل علیها قیل «یا رسول الله ما رایناک ترکت الصلوة علی احد الاهذا.» قال «انه ببغض عثمان ابغضه الله.» پارسیش چنین باشد که جنازه‌ای آوردند پیش رسول صلی الله علیه و سلم. بر او نماز نکرد. او را گفتند «یا رسول الله نیافتیم ترا که نماز جنازه بگذاشتی الا این جنازه.» رسول صلی الله علیه و سلم گفت «این مرد عثمان را دشمن داشت. او را خدای تعالی دشمن دارد.»

۱۱- قاضی ابوبکر گفت: روایت می‌کند که ابوالدرداء رضی الله عنه پیغامبر علیه السلام در شان علی رضی الله عنه گفت «الخوارج علیک کلاب جهنم.» پارسیش چنین باشد که «خارجیان بر تو سگان دوزخ اند.»

۱۲- مشطب گفت: روایت می‌کند اسمعیل بن سعد رضی الله عنه از پیغامبر که پیغامبر علیه السلام گفت «القدریة مجوس هذه الامه ان مرضوا فلا تعودوهم و ان ماتوافلا تشهدوا جنازتهم.» پارسیش چنین باشد که «قدریان گبران امت من اند. چون بیمار شوند ایشان را پرسش مکنید و اگر بمیرند به جنازمشان مروید.» و همهٔ رافضیان قدری مذهب باشند.

۱۴- مشطب گفت: ام سلمه روایت می‌کند از رسول علیه السلام که «روزی رسول علیه السلام پیش من بود. فاطمه و علی رضی الله عنهما پیش او آمدند تا رسول را بپرسند. رسول علیه السلام سر بر آورد و گفت «یا علی بشارت باد ترا که تو و اهل تو در بهشت باشند. ولیکن قومی پس از تو بیرون آیند و ایشان را رافضی خوانند. اگر ایشان را دریابی بکش که

ایشان کافرند.»علی گفت «یا رسول الله علامت ایشان چه باشد؟.» رسول گفت «به نماز آدینه حاضر نشوند و جماعت نکنند و نماز جنازه نکنند و در سلف طعن زنند.»

۱۵- و در این معنی خبر و آیت بسیار است. اگر همه یاد کنیم خود کتابی باشد. اما احوال رافضیان چنین است. حال باطنیان که بدتر از رافضیان باشند بنگر تا چگونه باشد. هر آنگاه که ایشان پدید آیند بر پادشاه وقت هیچ کاری فریضه‌تر از آن نباشد که ایشان را از پشت زمین برگیرند و مملکت خویش را از ایشان خالی و صافی کنند.

۱۶- امیرالمومنین عمر رضی الله عنه در به مدینه در مسجد نشسته بود. ابو موسی اشعری رضی الله عنه در پیش وی نشسته بود و حساب اصفهان عرضه می‌کرد خطی نیکو و حسابی درست چنان که همه پسندیدند. از ابو موسی پرسدند که «این خط کیست؟» گفت «خط دبیر من است.» گفتند «کس فرست تا در آید تا ما او را ببینم.» گفت «در مسجد نتواند آمدن.» امیرالمومنین عمر گفت «مگر جنب است؟» گفت «نه. ترسا است.» عمر تپانچه‌ای سخت برران ابوموسی زد - گفت «پنداشتم که رانم بشکست »- و گفت «نخوانده‌ای کلام و فرمان رب العزه که می‌فرماید «یا ایها الذین آمنو الا تتخذوا الیهود و النصاری اولیاء بعضهم اولیاء بعض.» ابو موسی گفت «همان ساعت معزولش کردم و دستوری دادم.»

از دشمنان دوست حذر گرکنی رواست   با دوستان دوست ترا دوستی نکوست
از مردمانت بر دو گروه ایمنی مباد   بر دوستان دشمن و بر دشمنات دوست

۱۷- پس سلطان الپ ارسلان مدت یک ماه با اردم سخن نگفت و روی بر وی گران داشت تا بزرگان شفاعت کردند تا بر او دل خوش کرد.

اکنون بر سر حدیث باز رویم.

۱۸- هر وقت که بی اصلان و مجهولان و بی فضلان را عمل فرمایند و معروفان و فاضلان و سنیان را معطل بگذارند و یک کس را پنج شش عمل

فرمایند و یکی را یک عمل نفرمایند دلیل بر نادانی و بی کفایتی وزیر باشد. و بدترین دشمن این است که ده عمل یک مرد را فرماید و ده مرد را یک عمل نفرماید. در آن مملکت مردم محروم و معطل بسیار بود. چون عمل و نواخت نیابند بیکاران بکاری مشغول شوند که آن را در نتوان یافت. پس اگر وزیر کافی و دانا باشد علامت آن است که فساد کار پادشاه نطلبد.

۱۹- مثل این معنی چنان است که یکی فساد مملکت جوید و هر زمان توفیرها می‌نماید. خداوند را بر آن دارد که «جهانی صافی است و جایی دشمنی و مخالفی نیست که مقاومتی تواند کردو قرب چهارصد هزار سوار جامگی خوار دارد و هفتاد هزار کفایت باشد و بهر وقت مهمی نان زد کند. دیگران را اجرا و جامگی احتباس باید کرد که هر سال چندین هزار دینار توفیر باشد و باندک روزگار خزانه پر شود.» و چون بر لفظ خداوند این معنی برفت دانستم که این سخن کیست و در این فساد مملکت می‌خواهد. جواب دادم که «فرمان خداوند راست ولیکن اگر چهارصد هزار مرد را اجرا و جامگی می‌دهد لاجرم خراسان و ماوراالنهر و کاشغر و بلاساغون و خوارزم و نیم روز و عراق و پارس و شام و آذربایگان و ارمن و اران و انطاکیه و بیت المقدس همه خداوند را هست. بایدی که بجای چهارصد هزار هفتصد هزار مرد بودی از بهر آن که چون مرد بیش بودی ولایت بیش بودی و سند و هند و ترکستان و چین و ماچین خداوند را بودی و حبشه و بربر و روم و مصر و مغرب در طاعت بودی از جهت آن که هر پادشاهی را که لشکر بیشتر ولایتش بیشتر و هر که را لشکر کمتر ولایتش کمتر. دیگر معلوم رای عالی باشد که چون از چهارصد هزار مرد هفتاد هزار بدارند سیصد و سی هزار مرد را نام از دیوان محو کنند. به همه حال سیصد و سی هزار مرد بیش از هفتاد هزار

مرد باشد. این سیصد و سی هزار مرد شمشیر زننده باشند. چون از این دولت امیدشان بریده شود از تازیانه بیفتند، خداوندگار دیگر بدست آرند تا او را بر خویشتن سالار کنند و بهر جانب می‌تازند و چندان خلل کنند که خزانه‌های چندین ساله در سر آن شود و باشد که آن کار به صلاح نیاید، که مملکت به مردان توان داشت و مردان بزر. اگر کسی ملک را گوید «زر بگیر و مرد را بگذار» آن کس به حقیقت دشمن ملک است و فساد مملکت می‌جوید که زر هم از مرد بدست آید. سخن آن کس نباید شنید.

۲۰- و مثال عمال معطل و محروم همچنین است. چون کسانی که ایشان در دولت شغلهای بزرگ و عملهای سنگی کرده‌اند و معروف و مشهور باشند و حق خدمت بر دولت خانه دارند، واجب نکند خدمت ایشان فرو گذاشتن و ایشان را ضایع و محروم و بی نصیب کردن و عمل نافرمودن که نه مصلحت باشد و نه از مروت در خورد بود. چنان واجب کند که ایشان را عمل فرمایند و یا معیشتی ارزانی دارند بر قدر کفایت ایشان تا بعضی از حقوق خدمت ایشان گزارده باشند و نیز ایشان از دولت بی نصیب نباشند. و دیگر گروهی باشند از اهل علم و اهل فضل و اهل شرف و ابنای مروت که ایشان را شغلی فرماید و نه ادراری و نظری یابند. و از معیشتی چون محروم مانند و از دولت بی نصیب گردند و روزگاری فراز آید که در آن روزگار پیشکاران پادشاه بی خبر و بی توفیق باشند و احوال این مستحقان به پادشاه بر ندارند و این متصرفان را عمل نفرمایند و شریفان و عالمان را ادرار و وظیفه ندهند این طایفه چون امید از این دولت بردارند بدسگال دولت شوند و عیبها که در پادشاه و دبیران و عاملان و ترکان باشد بر ملا

افگنند و یکی را که با ملک و آلت و دستگاه‌تر باشد و سپاه و خواسته دارد در پیش دارند و تخلیطها کنند و بر پادشاه بیرون آیند و مملکت را آشفته دارند چنان که در روزگار فخرالدوله کردند.

حکایت فخرالدوله

۲۱- چنین گویند که در شهر ری به روزگار فخرالدوله که صاحب اسمعیل عباد وزیرش بود گبری بود توانگر که او را بزر جومید دیرو گفتندی. بر کوه طبرک ستودانی کرد از بهر خویش که امروز بر جای است و آن را اکنون دیدهٔ سپاه سالاران همی خوانند و بر بالای گنبد فخرالدوله نهاده است. بزرجومید بسیار رنج کشید و زر هزینه کرد تا آن ستودان بدو پوشش بر سر آن کوه تمام کرد. مردی بود ک محتسبی کردی نام او با خراسان. آن روز که آن ستودان تمام شد به بهانه‌ای بر آنجا شد و بانگ نماز بلند بکرد. ستودان باطل گشت. بعد از آن دیدهٔ سپاه سالاران نام کردند.

۲۲- اتفاق چنان افتاد که در آخر عهد فخرالدوله بریدان برداشتند که «هر روز سی چهل کس از شهر بیرون می آیند و بر این دیده می‌روند و تا آفتاب زردی برآنجا می‌باشند. آنگاه فرو می آیند و در شهر می‌پراگنند و اگر کسی از ایشان می‌پرسد که «شما هر روز آنجا بچه کار می‌شوید؟» گویند «به تماشا.» فخرالدوله فرمود که «ایشان را پیش من آریدو هر چه با ایشان ببینید بیاورید.» قومی از مقیمان درگاه برفتند و بر آن کوه شدند. زیر آن دیده آواز دادند تا آن جماعت بشنیدند. فرو نگریستند. حاجب فخرالدوله را دیدند با قومی. نردبان فرو گذاشته تا آن برآمدند. نگاه کردند. شطرنجی دیدند گسترده و نردی و دوات و قلم و کاغذ نهاده و سفره‌ای نان آویخته و سبویی آب و کوزه‌ای و حصیری باز افگنده. حاجب گفت «فخرالدوله شما را میخواند.»

ایشان را آوردند تا پیش فخرالدوله. صاحب حاضر بود. فخرالدوله از ایشان پرسید که «شما چه قومید و بچه کار هر روز بر این دیده می‌شوید؟» گفتند «به تماشا.» گفت «تماشا یک روز بود یا دو روز. مدتهاست که شما این کار پنهان می‌دارید و راست بگویید.» ایشان گفتند «بر همه کس پوشیده نیست که ما نه دزدیم و نه خونی و نه راه زن و نه زن و فرزند کسی را فریفته‌ایم و نه هرگز کسی از ما به سبب رنجی و محالی پیش ملک بگله آمده است. اگر ملک ما را بجان زنهار دهد بگوییم که ما چه قومیم.» فخرالدوله گفت «شما را امان دادم بجان و خواسته.» و بر آن سوگند یاد کرد.

۲۳- چون بجان ایمن شدند گفتند «ما قومی دبیران و متصرفان ایم معطل مانده در روزگار تو و محروم و بی نصیب از دولت تو. و کسی ما را شغلی نمی‌فرماید و نگرشی نمی‌کند. و می‌شنویم که در خراسان پادشاهی پدید آمده است که او را محمود می‌خوانند و او اهل فضل را و هر که را در وی هنری هست خریداری می‌کند و ضایع نمی‌گذارد. اکنون ما دل در او بسته‌ایم و امید از این مملکت بریده‌ایم. هر روز بر این دیده می‌رویم و شکایت روزگار با یکدیگر می‌گوییم و هر که از راه در رسد از خبر محمود می‌پرسیم و به دوستانی که ما را در خراسان اند نامه و ملاطفه می‌نویسیم و احوالها باز می‌نماییم و طلب صحبت می‌کنیم تا به جانب خراسان رویم که قومی صاحب عیال‌ایم و درویش گشته‌ایم. به حکم ضرورت خانه و زاد و بوم خویش می‌گذاریم و به طلب شغل غربت می‌کنیم. حال خویش گفتیم. اکنون فرمان خداوند راست.»

۲۴- فخرالدوله چون این سخن بشنید روی به صاحب کرد و گفت «چه می‌بینی و ما را چه تدبیر باید کرد؟» صاحب گفت «ملک ایشان را امان داده است و اینها اهل قلم اند و مردمان معروف و مردم زاده و بعضی را بنده می‌شناسد و تعلق به بنده دارند. کار اهل قلم و شغل ایشان به بنده باز گذارید

تا آنچه واجب کند بنده در حق ایشان کفایت کند چنانکه فردا خبر ایشان بخدمت رسد.» پس همان حاجب رافرمود که ایشان را بسرای صاحب برد و آنجا بسپارد. حاجب ایشان را برداشت و بسرای صاحب برد و بسپرد و باز گشت. و ایشان همه بترسیدند و بر جان همی لرزیدند که تا صاحب بیاید و ایشان را چه عقوبت فرماید. چون صاحب از سرای فخر الدوله باز آمد در ایشان نگریست. زمانی بود. فراشی آمد و همه را برداشت و در حجره‌ای برد همچون بهشت آراسته و فرشهای مرتفع افگنده. فراش گفت «بروید و هر کجا خواهید بنشینید.» ایشان برفتند و بر آن مطرحها بنشستند. جلاب آوردند و چون جلاب بخوردند خوان آوردند. چون نان بخوردند و دست بشستند شراب آوردند و مطربان سماع برکشیدند و ایشان می‌کردند هیچ کس را در آن حجره نبود و کس ندانست که حال ایشان بر چه جملت است و در همه شهر مرد و زن غم ایشان می خورند و فرزندان می‌گریستند.

۲۵- چون روز لختی بگذشت حاجبی از آن صاحب در آمد و گفت «صاحب می‌گوید بدانید که خانهٔ من زندان را نشاید. شما امروز و امشب مهمان منید. اگر با شما زشتی خواستندی کردن شما را به خانهٔ من نفرستادندی. دل فارغ دارید و خوش بزیید که فردا چون صاحب از دیوان باز آید در ترتیب شغل شما مشغول گردد.» در حال درزیی را فرمود آوردن و بیست جبهٔ دیبا ببرید و بیست دستار قصب راست کرد و بیست اسپ بازین وآلت بفرمودن آوردن. دیگر روز که آفتاب برآمدن آن همه پرداخته بود. صاحب همه را پیش خواند. هر یکی را حبه‌ای و دستاری پوشانید و اسپی و ساختی بداد و به شغلی نامزد کرد. و بعضی را ادرار فرمود و همگنان را

صلت داد و بخشنودی به خانهٔ خویش فرستاد. دیگر روز همه به سلام صاحب آمدند. صاحب گفت «اکنون ملاطفه به محمود می‌نویسید و زوال مملکت ما می‌خواهید و شکایت می‌کنید.»

۲۶- چون صاحب پیش فخرالدوله شد پرسید که «باآن جماعت چه کردی؟» گفت «ای خداوند هر یک را اسپی و ساختی و دستی جامه و نفقتی بدادم و هر که در این دیوان دو شغل داشت یکی بستدم و به ایشان دادم چنان که همه را با عمل به خانه فرستادم.» خرالدوله را خوش آمد و به پسندید و گفت «اگر جز این کردیی نشایستی و کاشکی آنچه امسال کردی از چند سال پیشتر کردیی تا ایشان را به مخالفان ما رغبت نیفتادی. و بعد از این نباید که مردی را دو عمل فرمایند الا هر مردی را عملی تا همهٔ متصرفان با عمل باشند و همهٔ عملها با رونق باشد. و دیگر چون دو عمل یا سه عمل یکی را فرمایی عیش بر متصرفان تنگ شود و عیب جویان و صاحب طرفان گویند که «در شهر و مملکت ایشان مرد نمانده است که مردی را دو شغل فرمایند» و بر بی کفایتی ما حمل کنند. نبینی که بزرگان گفته‌اند «لکل عمل رجال» یعنی هر کاری را مردی است. و در مملکت شغلهای بزرگ باشد و خرد و میانه. و هر عاملی و متصرف پیشه‌ای را بر اندازهٔ کفایت و فضل و شایستگی یک شغل باید فرمود. و اگر کسی شغلی دارد و شغلی دیگر در خواهد اجابت نکنند و رخصت ندهند تا این رسم محدث از مملکت بیفتد و چون همهٔ متصرفان بر عمل باشند مملکت آبادان شود.»

۲۷- ودیگر ملک بعمال آراسته باشد و سر همه عاملان و متصرفان وزیر باشد. و هر آنگاه که وزیر بد باشدو ظالم عمال همه همچنان باشند

بلکه بتر. واگر عاملی در تصرف نیکو داند و دبیری و مستوفیی و معاملت شناسی باشد چنانکه در همه جهان نظیر ندارد و بد مذهب باشد چون جهود و ترسا و گبر، مسلمانان را به بهانهٔ عمل و حساب رنج نماید و استخفاف کند. چون مسلمانان از آن بد کیش تظلم کنند و بنالند او را معزول باید کرد و مالش باید داد و بدان مشغول نباید بود که پای مردانش گویند که «در همه جهان دبیری و محاسبی چون این نیست. اگر این از میان برخیزد همه معامله بزبان آید و هیچ کس این شغل نتواند کردن.» دروغ گویند. این سخن نباید شنید و او را بدیگری بدل باید کرد چنان که امیرالمومنین عمر رضی الله عنه کرد.

حکایت عمر و عامل جهود

۲۸- چنان بود که در ایام سعد و قاص در سواد بغداد و واسط و هیت و انبار و آن نواحی تا در خوزستان و بصره عاملی بود جهود. مگر مردمان این نواحی که یاد کرده شد قصه‌ای نوشتند بامیرالمومنین عمر رضی الله عنه و از این عامل جهود تظلم کردند و گفتند که «این مرد به بهانهٔ عمل ما را می‌رنجاند و بر ما استهزاء می‌کند. طاقت ما برسید. اگر چاره نیست بر سر ما عاملی مسلمان گمار. باشد که از بهر هم دینی با ما بی رسمی نکند و رنج ننماید. پس اگر به خلاف این کند باری از مسلمانی رنج و استخفاف کشیدن دوست‌تر داریم که از جهودی.» امیرالمومنین عمر رضی الله عنه چون آن قصه بخواند گفت «جهودی که بر پشت زمین بسلامت بزید بس نکند ؟نیز بر مسلمانان زیادتی جوید؟» در وقت نامه نوشتن بسعد وقاص که «آن جهود را معزول کن و آن عمل به مسلمانی فرمای.»

۲۹- سعد وقاص چون نامه بخواند در حال سواری نام زد کرد تا آن

عامل جهود را به کوفه آرد و چند سوار دیگر بهر جای فرستاد تا هر کجا در ولایت عجم عاملی مسلمان است به کوفه آرند. چون جهود را بیاوردند و عمال همه حاضر شدند از اعراب کسی ندیدند که این عمل را دانستی کردن و از عمال عجم آنچه مسلمانان بودند هیچ کس نیافتند که آن کفایت داشت که آن جهود و هیچ کس آن معامله نمی‌شناخت چنانکه او - سیم حاصل کردن و عمارت فرمودن و مردم شناختن و بر حاصل و باقی واقف بودن. سعد وقاص درماند. به ضرورت جهود را بر سر عمل بداشت. و بامیرالمومنین نامه کرد که فرمان راپیش گرفتم و جهود را حاضر کردم و مجمعی ساختم و هر عاملی و متصرف پیشه‌ای که در عرب و عجم یافتم همه راگرد کردم و از عرب کسی نبود که احوال عجم دانستی و هیچ کس آن معامله و تصرف چنان نمی‌شناخت که آن جهود. به ضرورت او را بر سر کار داشتم تا خلل در معامله راه نیابد و سیم به حاصل آید تا چه فرمایید.»

۳۰- چون نامه به عمررضی الله عنه رسید بر آشفت و گفت «این عجب‌تر است که بر اختیار من اختیار می‌کند و بر صواب دید من صواب می‌بیند.» قلم بر داشت و بر سر نامه نوشت «مات الیهودی» و همان نامه را بسعد و قاص فرستاد. و معنیش این بود که »آدمی را مرگ هست و مرگ عزل عامل باشد. و بدان که اگر عاملی بمیرد یا معزول شود آن کار را فرو نباید گذاشت. در حال دیگری نام زد باید کرد. چرا چنین عاجز فرومانده‌ای؟ انگار که جهود بمرد.» چون نامه بسعد رسید و آن توقیع عمر رضی الله عنه بر سر نامه بخواند هم در وقت آن جهود را از سر عمل باز خواند و معزول کرد و آن عمل را بمردی مسلمان بداد. چون یک سال در گذشت نگاه کردند. این عمل از دست مسلمان نیکوتر برآمد که از دست جهود. همان سیم حاصل بود و هم رعایا خشنود و عمارت زیادت. پس سعد وقاص گفت

با امرای عرب «بزرگوار شخصا که امیرالمومنین عمر است که ما در معنی آن جهود دراز نوشتیم و او بدو کلمه جواب داد و همان بود که او گفت نه آن که ما انگاشتیم.»

۳۱- دو سخن دو تن گفتند. هر دو پسندیده آمد و تا قیامت در عرب و عجم مسلمانان بدان مثل زنند. یکی آن که امیرالمومنین عمر رضی الله عنه گفت «مات الیهودی.» و هر وقت که عاملی و متصرفی که او دبیری نیکو داند اما دراز دست و ظالم باشد یا بد مذهب چون خواهند که او را معزول کنند و قومی که در باب او عنایت دارند گویند «نباید، که او دبیری نیک است و متصرفی جلد و کسی معامله به از او نشناسد» و مانند این فرمان ده در وقت گوید «مات الیهودی.» همهٔ سخنان ایشان را بدین دو کلمه باطل کند و آن عامل را معزول کند. و دیگر چون پیغامبر علیه السلام از دنیا بیرون رفت هیچ کس از یاران نمی‌یارست گفت که پیغامبر علیه السلام بمرد. چون ابوبکر رضی الله عنه به خلافت به نشست بر سر منبر شد و خطبه کرد و گفت «من کان یعبد محمدا فان محمدا قد مات و من کان یعبد رب محمد فانه حی لایموت.» تفسیرش می گوید «اگر محمد را می‌پرستید محمد بمرد و اگر خدای محمد را می‌پرستید او بر جای است و همیشه باشد و آن که هرگز نمرد و نمیرد اوست.» مسلمانان را این لفظ خوش آمد و در عرب مثل گشت. و هر وقت که در عرب مصیبتی عظیم افتد و یا عزیزی در گذرد و خواهند که خداوند مصیبت را مصیبت بروی آسان گردانند در میان آن مصیبت قومی بانگ می‌کنند که «مات محمد.» یعنی «محمد صلوات الله علیه والسلام بمرد.» و از آدمیان اگر ممکن بودی که هرگز کسی نمردی واجب کردی که آن کس محمد مصطفی بودی.

اکنون با سر حدیث باز آییم.

۳۲-گفتیم که عمال و شغل ایشان به وزیر تعلق دارد و وزیر نیک پادشاه را نیکونام و نیکو سیرت گرداند و هر پادشاهی که او بزرگ شده است و نام او تا قیامت به نیکی می‌برند همه آن بوده‌اند که وزیران نیک داشته‌اند و پیغامبران صلوات الله علیهم اجمعین همچنین: سلیمان علیه السلام چون آصف برخیا داشت و موسی علیه السلام چون برادرش هارون علیه السلام و عیسی علیه السلام چون شمعون و مصطفی علیه الصلوة والسلام چون ابوبکر صدیق رضی الله عنه. و از پادشاهان بزرگ کیخسرو چون گودرز داشت و منوچهر چون سام و افراسیاب چون پیران ویسه و گشتاسب چون جاماسپ و رستم چون زواره و بهرام گور چون خوره‌روز و نوشیروان چون بزرجمهر و خلفای بنی عباس چون آل برمک و سامانیان چون بلعمیان و سلطان محمود چون احمد حسن و فخرالدوله چون صاحب اسمعیل عباد و سلطان طغرل چون ابونصر کندری و الپ ارسلان و ملکشاه چون نظام الملک. و مانند این بسیار است.

۳۳- اما وزیر باید نیکو اعتقاد و حنفی مذهب باشد یا شافعی مذهب پاکیزه و کافی و معامله دان و درست قلم و پادشاه دوست بود و اگر وزیرزاده باشد نیکوتر که از روزگار اردشیر بابکان تا یزدجرد شهریار آخر ملوک عجم همچنان که پادشاه فرزند پادشاه بایستی وزیر هم فرزند وزیر بایستی. چون ملک از خانهٔ ملوک عجم برفت وزارت از خانهٔ وزرا برفت.

حکایت سلیمان بن عبدالملک و جعفر بن برمک

۳۴- چنین گویند که روزی سلیمان عبدالملک بار داده بود و همهٔ بزرگان دولت و ندیمان او حاضر بودند. بر زبان او چنان رفت که «ملک من از ملک سلیمان داود علیهما السلام اگر بیشتر نیست کمتر نیست الا آن که او را باد و دیو و پری و وحوش و طیور در فرمان بود و مرا نیست و این گنج

و تجمل و زینت و مملکت و لشکر و فرمان روایی که امروز مراست در همهٔ جهان کراست و یا پیش از من کرا بوده است؟ و چه در می‌باید در پادشاهی من آن ندارم؟» یکی از بزرگان او را گفت «بهترین چیزی که در مملکت درباید و پادشاهان داشته‌اند ملک ندارد.» گفت «آن چه چیز است؟» گفت «وزیری که در خورد تو باشد نداری.» گفت «چگونه؟» گفت «تو پادشاهی و پادشاه زاده، ترا وزیری وزیرزاده باید کافی و مبارک.» گفت «در همهٔ جهان وزیری بدین صفت که تو یاد کردی بدست آید؟» گفت «آید.» گفت «کجا؟» گفت «به بلخ.» گفت «او چه کس است؟» گفت «جعفربن برمک و پدران او تا اردشیر بابکان وزیر و وزیرزاده بوده‌اند و نوبهار بلخ که آتش کده‌ای قدیم است بر ایشان وقف است. و چون اسلام پدیدار آمد و دولت از خاندان ملوک عجم برفت پدران او به بلخ مقام کردند و همانجا بماندند. و وزارت ایشان موروث است و کتابهاست ایشان را در سیرت و ترتیب وزارت نهاده. چون فرزندان ایشان خط و ادب و دبیری بیاموختند آنگاه آن کتابها بدیشان دادندی تا فرو خواندندی و یاد گرفتندی و سیرت پسران همچون پدران بودی در همه معانی. و در همه جهان وزارت ملک او را شاید. پس ملک بهتر داند.» و از بنی امیه و بنی مروان هیچ پادشاهی بزرگتر و توانگر از سلیمان عبدالملک نبوده است.

۳۵- چون این سخن بشنید دل در آن بست که جعفر بن برمک را از بلخ بیاورد و وزارت خویش بدو دهد. اندیشید که مگر هنوز گبر باشد. پرسید. چون گفتند که مسلمان زاده بود شاد شد و نامه‌ای فرمود نوشتن بوالی تا جعفر را به دمشق فرستند و اگر صد هزار دینار در برگ و تجمل

او بکار بدهد و او را بجلالتی هر چه تمام‌تر به حضرت فرستد. پس جعفر رابه دمشق فرستادند و بهر شهری که رسیدی بزرگان آن او را استقبال کردندی و نزل آوردندی و هم بدین گونه تا به دمشق رسید. و چون رسید الا سلیمان بن عبدالملک دیگر همهٔ بزرگان دولت و لشکر پذیرهٔ او شدند و او را به حشمتی و جلالتی هر چه تمام‌تر در شهر آوردند و بسرایی هر چه نیکوتر فرود آوردند. و بعد از سه روزاو را پیش سلیمان بن عبدالملک بردند. چون در سرای در آمد و چشم سلیمان بروی افتاد به دیدار و منظر او خوش آمد. چون جعفر بر ایوان آمد و حاجبان او را بمرتبت پیش تخت ببردند و بنشاندند و باز پس آمدند راست چون جعفر بنشست سلیمان یکی تیز در وی نگریست و پس روی ترش کرد و به خشم گفت «بر خیز از پیش من.» حاجبان او را سبک برگرفتند و باز گردانیدند و هیچ کس ندانست که سبب آن چه بود. تا نماز پیشین کرد و نشاط شراب کرد و بزرگان حاضر آمدند و ندیمان بنشستند و دست به شراب بردند و دوری چند بگشت و خوش بایستادند.

۳۶- چون دیدند که سلیمان به طبع باز آمد یکی از جملهٔ خواص گفت «ملک جعفر را با چندین اعزاز و اکرام از بلخ بفرمود آوردن از جهت شغلی بزرگ. چون او در پش ملک آمد و بنشست هم نخستین بار در حال او را سرد کرد. سبب آن چه بود که بندگان در تعجب بماندند؟» سلیمان گفت «اگر نه آن بودی که مردی بزرگ زاده است و از راه دور آمده بفرمودی تا همان زمان گردن او بزدندی که او با خود زهر قاتل داشت و هم نخست

بار که پیش من آمد زهر تحفه آورد.» یکی از بزرگان گفت «مرا دستوری ده تا پیش وی روم و از این حال باز پرسم تا چه گوید، مقر آید یا منکر شود.» گفت «برو.» در حال برخاست و از آن مجلس به نزدیک او شد و از او پرسید که «تو امروز چون نزدیک سلیمان رفتی زهر داشتی با خویشتن؟» گفت «بلی و هنوز دارم. اینک در زیر نگین انگشتری من است و پدران من همچنین داشته‌اند و این انگشتری مرا از پدر میراث رسیده است و بدین انگشتری من و پدران من هرگز مثل مورچه‌ای را نیازرده‌ایم تا به هلاک آدمیی چه رسد؟ بلی از جهت حزم و احتیاط کار خویش را داشته‌ایم و پدران مرا بسیار وقت از جهت مال و خواسته رنجها رسانیده‌اند و شکنجها کرده و در این حال که سلیمان مرا بخواند به حقیقت مرا معلوم نبود که از بهر چه می‌خواند. اندیشیدم که اگر از من گنج نامه طلب کند یا چیزی در خواهد که وفا نتوانم کرد و یا به من رنجی رساند که طاقت آن ندارم نگین انگشتری به دندان بردارم و زهر بخورم تا از همه رنج و مذلت باز رهم.»

۳۷ـ آن مرد چون از وی سخن بر این جمله شنید در حال بازگشت و پیش سلیمان آمد و این ماجرا باز گفت. سلیمان را از حزم و بیداری و پیش ـ بینی او عجب آمد و دل بر وی خوش کرد و عذر وی بپذیرفت وبفرمود تا مرکب خاص برند وهمه بزرگان بدر سرای او روند و او را با جلال واکرام به درگاه آرند. پس دیگر روز همچنین کرد. چون جعفر پیش سلیمان آمد سلیمان او را دست داد و از رنج راه بپرسید و بسیار نکویی گفت و بنشاند و هم در حال خلعت وزارت پوشانید و دوات در پیش او نهاد تا چند توقیع در پیش وی بکرد و هرگز سلیمان را بدان خرمی ندیده بودند که

آن روز. چون از بارگاه برخاست نشاط شراب کرد و مجلس بیاراستند از زر و جواهر و فرشهای از زر کشیده بافته که هرگز جهانیان چنان ندیده بودند.

۳۸ـ و به مجلس شراب بنشستند و در میان خرمی جعفر از سلیمان پرسید که «از میان چندین هزار مردم ملک بچه دانست که بنده با خویشتن زهر دارد؟» سلیمان گفت «چیزی با من است که بر از همهٔ خزانه‌ها و از هر چه دارم عزیزتر است و هرگز از خویشتن جدا نکنم و آن دو مهره است مانند جزع و نه جزع است و از خزانه ملوک بدست من افتاده است و بر بازوی من بسته است. خاصیتش آن است که هر کجا که زهر باشد اگر با کسی و اگر در طعامی یا شرابی چنانکه بوی زهر بدیشان رسد در حال به جنبش آیند و بر یکدیگر زدن گیرند و بی قرار شوند و من بدان بدانم که زهر در آن مجلس حاضر است و احتیاط آن بر دست گیرم. چون تو پای در ایوان نهادی مهره‌ها جنبیدن گرفتند. هر چند که تو پیشتر می آمدی جنبش ایشان بیشتر می‌شد. چون در پیش من بنشستی خویشتن را بر یکدیگر می‌زدند. و مرا هیچ شک نماند که زهر با تو است و اگر بجای تو کسی دیگر بودی هیچ ابقا نکردمی. و چون ترا باز گردانیدند مهره‌ها ساکن شدند و تا تو از سرای بیرون نشدی نیارامیدند.» و آنگاه از بازو بگشاد و بدو نمود و گفت «تو هرگز از این عجب‌تر چیزی دیده‌ای؟» جعفر و همهٔ بزرگان در آن مهره‌ها به تعجب نگاه می‌کردند. پس جعفر گفت «من در زندگانی خویش در جهان دو عجب دیده‌ام که مثل آن ندیده‌ام، یکی این که با ملک همی بینم و دیگر آن که با ملک طبرستان دیدم.» سلیمان گفت «آن چگونه بود؟ باز گوی تا بشنوم.»

۳۹ـ جعفر گفت «چون فرمان ملک رسید بوالی بلخ تا بنده را بجانب دمشق گسیل کند بنده برگ راه بساخت و روی بخدمت نهاد و از نیشاپور آهنگ طبرستان کرد که آنجا بضاعتی داشت. چون به طبرستان رسید ملک

طبرستان استقبال کرد و بنده را در شهر آمل بسرای خویش فرود آورد و نزل فرستاد. و هر روز بخوان و مجلس بیک جا بودمانی و هر روز بجایی دیگر به تماشا رفتمانی. روزی در میان خرمی بنده را گفت «تو هرگز تماشای دریا کرده‌ای؟» گفتم «نه.» گفت «فردا به تماشای دریا مهمان منی.» گفتم «فرمان تراست.» بفرمود تا ملاحان کشتیها راست کنند و ساخته باشند، و دیگر روز ملک بنده را بلب دریا برد و در کشتی نشستیم و مطربان سماع بر کشیدند و ملاحان کشتی در میان دریا براندند و ساقیان شراب می‌پیمودند و من وملک تنگ به یکدیگر نشسته بودیم چنان که میان ما واسطه‌ای نبود. و انگشتریی در انگشت داشت نگین آن یاقوت سرخ سخت بغایت نیکو هر زمان در انگشتری نگاه می کردم.

۴۰- «چون ملک مرا دید که در انگشتری بسیار نگاه می‌کنم از انگشت بیرون کرد و پیش من انداخت. من خدمت کردم و بوسه بر انگشتری دادم و پیش ملک بنهادم. ملک برداشت و پیش من نهاد و گفت «انگشتری که از انگشت من بیرون آمد بر سبیل هبه و عطا باز در انگشت من نیاید.» من گفتم «این انگشتری هم انگشت ملک را شاید.» و پیش ملک باز نهادم. ملک باز پیش بنده نهاد. بنده از جهت آن که انگشتری بس نیکو و گران مایه بود گفتم «ملک این در خرمی می‌فرماید، نباید که در هشیاری پشیمان شود و بر دلش رنج آید.» انگشتری باز پیش ملک نهادم. ملک انگشتری برداشت و در دریا انداخت. من گفتم «آه دریغا این انگشتری که اگر ملک به حقیقت در انگشت نخواهد کرد و در

دریا خواهد انداخت باری بپذیرفتمی که من هرگز چنان یاقوت ندیده بودم. ملک گفت «من چند کرت پیش تو نهادم و چون دیدم که تو در آن بسیار می‌نگری از انگشت بیرون کردم و بتو بخشیدم و اگر چه آن انگشتری نیکو بود بچشم من اگر تو بچشم من نیکوتر از آن نبودیی بتو نبخشیدمی. گناه ترا بود که نپذیرفتی و چون به دریا اندختم دریغ می‌خوری. ولیکن چاره‌ای بکنم مگر باز بتو رسانمش.» غلامی را گفت «برو و در زورقی نشین و چون به کنار دریا رسی بر اسپی نشین و بتاختن می‌رو بسرای و خزانه دار را بگوی که فلان صندوقچهٔ سیمین می‌خواهم. بستان و به تعجیل بیاور.» و پیش از آنکه غلام را فرستد ملاح را فرمود که «لنگرها فروهل و کشتی بر جای بدار تا بگویم که چه باید کرد.» ملاح همچنین کرد و شراب همی خوردیم تا غلام در رسید و صندوقچه بیاورد و پیش ملک نهاد. ملک سر کیسه‌ای که برمیان داشت بگشاد و کلیدی سیمین از کیسه برآورد و قفل سر صندوقچه باز کرد و دست فرو کرد و ماهیی زرین برآورد و در دریا انداخت. ماهی در زیر آب شد و غوطه خورد و بقعر دریا رسید و از چشم ناپدید شد. زمانی بود. بر سر آب آمد آن انگشتری در دهان گرفته. ملک ملاحی را فرمود تا زورقی را آنجا تاخت و آن ماهی را با انگشتری بگرفت و همچنان پیش ملک آورد. ملک انگشتری را برداشتم و در انگشت کردم و ملک آن ماهی را در صندوقچه نهاد و قفل برافگند و کلید باز در کیسه نهاد.»

۴۱- جعفر انگشتری در انگشت داشت. بیرون کرد و پیش سلیمان نهاد و گفت «ای خداوند انگشتری این است.» سلیمان برداشت و بدید و باز بدو انداخت و گفت «یادگار چنان مردی ضایع نتوان کرد.»

۴۲- غرض از این کتاب نه این حکایت است ولیکن چون حکایتی غریب و عجیب بود و موافق افتاد یاد کرده باشد.

۴۳- مقصود از این باب آن است که چون روزگار نیک فراز آید و زمانهٔ بیمار بگردد نشانس آن باشد که پادشاهی نیک پدیدار آید و مفسدان را کم کند و رابها صواب افتد و وزیران و پیشکاران او نیک باشند و اصیل و هر کاری باهل آن کار فرمایند و دو شغل به یک مرد ندهند و از پادشاه لشکر و رعیت ترسنده باشند وکودکان را برنکشند و تدبیر با دانایان و پیران عاقل کنند و همه کارها به قاعدهٔ خویش باز برند تا کار دینی و دنیاوی بر نظام باشد و هر یک را براندازهٔ کفایت او عمل بود و هر چه به خلاف این رود رخصت ندهند و کمابیش کارها به ترازوی عدل و شمشیر سیاست راست گردانند.

فصل چهل و دوم

اندر معنی اهل ستر و نگاهداشتن مرتبت زیردستان

۱- نباید که زیر دستان پادشاه زبردست شوند که از آن خلل بزرگ تولد کند و پادشاه بی فر و شکوه شود خاصه زنان که ایشان اهل ستراند و کامل عقل نباشند و غرض از ایشان گوهر نسل است که بر جای بماند و هر چه اصیل تر بهتر و هر چه مستوره‌تر ستوده‌تر و پسندیده‌تر. هر آن گاهی که زنان پادشاه فرمان ده شوند همه آن فرمایند که صاحب غرضان ایشان را شنوانند و برای العین چنان که مردمان احوال بیرون پیوسته می‌بینند ایشان نتوانند دید. پس به موجب گویندگان که در پیش کار ایشان باشند چون حاجبه و خادمه فرمان دهند. لابد فرمانهای ایشان به خلاف راستی باشد و از آنجا فساد تولد کند و حشمت پادشاه را زیان دارد و مردمان در رنج افتند و خلل در ملک و دین آید و خواستهٔ مردمان تلف شود و بزرگان دولت آزرده شوند. و به همهٔ روزگار هر آن وقت که زن پادشاه بر پادشاه مسلط شده است شده است جز رسوایی و شر و فتنه و فساد بحاصل نیامده است. و ما اندکی از این معنی یاد کردیم تا در بسیاری دیدار افتد.

۲- اول مردی که فرمان زن برد و او را زیان داشت و در رنج و محنت

افتاد آدم بود علیه السلام که فرمان حوا کرد و گندم خورد تا از بهشت بیرونش کردند و دویست سال می‌گریست تا خدای تعالی بروی ببخشود و توبهٔ او بپذیرفت.

حکایت سودابه زن کیکاوس
که بر کیکاوس مسلط شده بود

۳- چون کیکاوس کس به رستم فرستاد که «سیاوش را» - که پسرش بود و رستم پرورده بود و بجای مردان رسیده - «پیش من فرست که مرا آرزوی او می‌کند» رستم سیاوش را پیش کیکاوس فرستاد و سیاوش سخت نیکو روی بود و سودابه از پس پرده او را بدید و بر او فتنه شد و کیکاوس را گفت «سیاوش را بفرمای تا در شبستان آید تا خواهران او را ببینند.» کیکاوس سیاوش را گفت «در شبستان شو تا خواهران ترا ببینند.» سیاوش گفت «فرمان خداوند راست ولیکن ایشان در شبستان بهتر و بنده در ایوان.» چون در شبستان شد سودابه قصد او کرد و او را به خویشتن کشید به معنی فساد. سیاوش را خشم آمد و خویشتن را از دست او برهانید و از شبستان بیرون آمد و بسرای خویش رفت. سودابه بترسید که او پیش پدر بگوید. با خود گفت «آن به که من پیش دستی کنم.» پیش کیکاوس رفت و گفت «سیاوش قصد من کرد و در من آویخت و من از دست او بجستم.» کیکاوس بر سیاوش دل نگران کرد و این گفتگوی و وحشت بجایی رسید که سیاوش را گفتند «ترا به آتش سوگند باید خورد تا دل پادشاه بر تو خوش شود.» سیاوش گفت «فرمان شاه راست. بهر چه فرماید ایستاده‌ام.» پس چندان هیزم بر صحرا نهادند که نیم فرسنگ بگرفت و آتش اندر زدند.

۴- چون آتش زور گرفت و به بالای کوهی شد سیاوش را گفتند «هین در رو.» سیاوش بر پشت شبرنگ نشسته بود. نام خدای تعالی برد و اسپ در آتش جهانید و ناپیدا شد. زمانی نیک در گذشت. از آن جانب آتش بیرون آمد بسلامت چنان که یک تا موی بر اندام او تباه نشد و نه اسپ او را بفرمان خدای تعالی. و همهٔ خلق در شگفت آن بماندند و موبدان از آن آتش بگرفتند و به آتشکده بردند و هنوز آن آتش زنده است که حکم کرد براستی.

۵- و بعد از این حکم کیکاوس سیاوش را امیری بلخ داد و آنجا فرستاد و سیاوش را از جهت سودابه دل از پدر آزرده بود و زندگانی برنج می‌گذشت. در دل کرد که در ولایت ایران نباشد و می‌سگالید که به هندوستان رود و یا به چین و ما چین. و پیران ویسه که سپاه سالار افراسیاب بود از راز دل سیاوش خبر یافت. خویشتن را بر او عرضه کرد و از افراسیاب همه نیکوییها نمود - و او در پذیرفت و در عهد شد - و گفت «خانه یکی است و هر دوگوهر یکی. و افراسیاب او را گرامی‌تر از همهٔ فرزندان خود دارد و هر گامی که خواهد با پدر دل خوش کند و بایران زمین رود افراسیاب در میان شود و با کیکاوس وثیقتی محکم کند و آنگاه او را با هزار اعزار و اکرام پیش پدر فرستد.» وسیاوش از بلخ به ترکستان شد و افراسیاب دختر خویش را بدو داد و او را گرامی داشت تا گرسیوز برادر افراسیاب را بر وی حسد آمد و سیاوش را پیش افراسیاب گناه کار کرد و سیاوش بی گناه بود و در ترکستان کشته شد. و شیون در ایران افتاد و یلان برآشفتند و رستم از سیستان به حضرت آمد و بی دستوری در شبستان کیکاوس رفت و سودابه را گیسو بگرفت و بدر کشید و به شمشیر پاره پاره کرد و کس را زهرهٔ آن نبود که او را نگفتی «نیک کردی» یا «بد کردی.» پس جنگ را میان بستند و بکین خواستن سیاوش

به ترکستان رفتند و چند سال جنگ می‌کردند وچند هزار سر از هر دو جانب بریده شد. سبب این همه کردار سودابه بود که بر پادشاه مسلط بود.

۶- و همیشه پادشاهان و مردان قوی رای طریقی سپرده‌اند و چنان زندگانی گذاشته‌اند که زنان را از راز دل ایشان خبر نبوده است و از بند هوا و فرمان ایشان آزاد زیسته و مسخر ایشان نشده‌اند چنان که اسکندر کرد.

۷- در تاریخ آمده است که چون اسکندر از روم بیامد ودارا بن دارا را که ملک عجم بود بشکست و دارا را در هزیمت خدمتکاری از آن او بکشت و دارا دختری داشت سخت نیکو روی با جمال و کمال و خواهرش همچنین و چند دختر هم هر تخمهٔ او که در سرای او بودند همه با جمال بودند. اسکندر را گفتند «شاید که سوی شبستان دارا گذر کنی و آن ماه - رویان را ببینی خاصه دختر دارا را که در حسن نظیر ندارد.» و مقصود از این سخن گویندگان را آن بود تا اسکندر دختر دارا را ببیند و چون ببیند از نیکویی که اوست بزنی کند. اسکندر جواب داد که «ما مردان ایشان را بشکستیم. نباید که زنان ایشان ما را بشکنند.» اجابت نکرد و در شبستان دارا نرفت.

۸- و دیگر حدیث خسرو و شیرین و فرهاد سمری معروف است که چون خسرو شیرین را چنان دوست گرفت و عنان بدست شیرین داد و همه آن کردی که او گفتی لاجرم شیرین دلیر گشت و با چون اوپادشاهی میل به فرهاد کرد.

۹- بوزرجمهر را پرسدند که «سبب چه بود که پادشاهی آل ساسان ویران گشت و تو تدبیرگر آن بودی و امروز ترا در جهان نظیری نیست؟» گفت «سبب دو چیز بود: یکی آن که ساسانیان کارهای بزرگ بکارداران خرد و نادان گماشته بودند و دیگر آن که اهل دانش و خردمندان را خریداری نکردند و کار با زنان و کودکان گذاشتند.» و این هر دو را خرد و دانش نباشد و هر آنگاه که کار با زنان و کودکان افتد بدان که پادشاهی از آن خانه بخواهد شد.

۱۰- در خبر است که رسول علیه السلام فرموده است که «با زنان مشورت کنید اما هر چه زنان گویند به خلاف آن باید کرد تا صواب آید.» و لفظ خبر این است «شاوروهن و خالفوهن.» اگر زنان تمام عقل بودندی پیغامبر علیه السلام این نگفتی.

۱۱- در خبر آمده است که چون پیغامبر علیه السلام را بیماری سخت شد و ضعف او بجایی رسید که نماز فریضه را وقت آمد و یاران منتظر بودند تا نماز قریضه به جماعت بگزارند و عایشه و حفصه رضی الله عنهما هر دو بر بالین اونشسته بودند عایشه رسول را گفت «یا رسول الله وقت نماز آمد و تو طاقت آن نداری که به مسجد روی. کرا می‌فرمایی تا پیش نمازی کند؟» رسول علیه السلام گفت «ابوبکر را بگوی تا نماز کند.» عایشه گفت «یا رسول الله ابوبکر مردی تنگ دل است و بر جای تو نتواند ایستادن.» پیغمبر علیه السلام گفت «ابوبکر را بگوی تا نماز کند.» عایشه رضی الله عنها دیگر بار گفت که «اومردی ضعیف و تنگ دل است.» پیغامبر علیه السلام دیگر بار گفت «ابوبکر را بگوی تا نماز کند.» عایشه حفصه را گفت «تو بگوی که من چند بار گفتم که ابوبکر تنگ دل است و ترا دوست دارد بیشتر از همهٔ یاران تو. اگر در نماز ایستد و جای تو خالی بیند

گریستن بر وی افتد و نماز بر خویشتن و بر مردم تباه کند. عمر بن الخطاب مردی صلب است و محکم دل. اگر او را فرمایی زیان ندارد.» پس حفصه هم بر این عبارت بگفت. پیغامبر علیه السلام خشم گرفت و روی سرخ کرد و گفت «مثل شما همچون یوسف و کرسف است. من آن نخواهم فرمود که شما خواهید. آن فرمایم که صلاح مسلمانان باشد. بروید و ابوبکر را بگویید تا نماز جماعت کند.»

۱۲- لفظ خبر این است و با همه بزرگی و علم و زهد و پارسایی عایشه رضی الله عنها پیغامبر علیه السلام بخلاف آن فرمود که عایشه خواست. پس بنگر که رای زنان دیگر بچه اندازه باشد

حکایت یوسف و کرسف

۱۳- گویند که در روزگار بنی اسرائیل فرمان چنان بود که هر که چهل سال تن خویش را از کبایر نگاه داشتی و روزه گرفتی و نماز گرفتی و نماز به وقت خویش کردی و کسی را نیازردی سه حاجت او نزد حق تعالی روا بودی. در آن روزگار مردی بود از بنی اسرائیل پارسا و نیک مرد نام او یوسف و زنی داشت همچون پارسا و مستوره نام او کرسف. این یوسف چهل سال بر این گونه خدای عزوجل را طاقت می کرد و این عبادت بسر برد. و با خود اندیشید که «اکنون چه چیز خواهم از خدای تعالی؟ دوستی بایستی که با او تدبیر کردمی تا چیزی خواستمی که بهتر بودی.» هر چند اندیشید کسی موافق یادش نیامد. در خانه شد. چشمش بر زن افتاد. بادلی تنگ گفت «من در همهٔ جهان کسی را دوست‌تر از این زن خود ندارم و او مرا جفت است و مادر فرزندان است و نیکی من نیکی اوباشد و مرا از همه خلق بهتر خواهد. صواب در آن است که این تدبیر با او کنم.»

۱۴- پس زن را گفت «بدان که من طاعت چهل ساله بسر بردم و سه حاجت من رواست و در همهٔ جهان مرا نیک خواه‌تر از تو کسی نیست. بگوی تا چه خواهم از خدای عزوجل.» زن گفت «تو دانی که مرا در همهٔ

جهان توی وچشم من به تو روشن است و تو دانی که زن تماشاگاه مرد است ومن تماشاگاه توام و دل تو همیشه از دیدار من خرم است و عیش تو از صحبت من خوش. از خدای تعالی بخواه تا مرا جمالی دهد که هیچ زن را نداده است تا هر وقتی که از در درآیی و مرا با آن حسن و جمال بینی دل تو خرم شود و تا ما را در این جهان روزی مانده است باری زندگانی به شادی و خرمی گذرانیم.» مرد راحدیث زن خوش آمد. دعا کرد. گفت «یارب این زن مرا حسنی و جمالی ده که هیچ زن را نداده باشی.» ایزد تعالی دعای یوسف را مستجاب کرد و زن دیگر روز چون از خواب برخاست نه آن زن بود که شبانه خفته بود، صورتی گشته بود که هرگز جهانیان کس به نیکویی او ندیده بودند.

۱۵- یوسف چون او را بدان جمال بدید متحیر بماند و از شادی در پوست نمی گنجید و زن را هر روز جمال و خوبی می‌افزود تا به یک هفته به جایی رسید که هیچ بیننده‌ای در او نتوانست نگریستن و خبر جمال وی در جهان بپراگند و عالم بنظارهٔ او می آمدند. پس روزی این زن در آینه نگاه کرد. جمال خویش بدید. عجبی و تکبری در دل آورد و گفت «امروز در همهٔ جهان چون من کیست و این حسن و جمال که مراست کراست؟ من چه در خورد این مرد درویشم که نان جوین خورد و از نعمت دنیا بهره ندارد و زندگانی به سختی می‌گذارند؟ من از در پادشاهان و خسروان روی زمین‌ام که اگر مرا یابند در زر و گوهر و دیبا گیرند.» از این معنی هوس و تمنا در سر این زن شد. با شوهر ناسازگاری و بدخویی آغاز کرد و هر زمان شوهر را گفتی «من چه در خورد تو باشم که تو چندان نان نداری که سیر بخوری.» و سه چهار کودک طفل داشت از یوسف. دست از ایشان باز داشت و از بدسازگاری بجایی رسید که یوسف از وی بجان آمد و سخت درماند. روی

به آسمان کرد و گفت «یارب این زن را خرسی گردان.» زن در وقت خرسی گشت و نکال شد و پیوسته گرد در و دیوار و بام می‌گشت و از خانه دور نشدی و همه روز آب از چشمش می‌دویدی. و یوسف از داشت کودکان در ماند و از طاعت و پرستش خدای عزوجل فرو ماند و نمازش از وقت می‌شد. دیگر باره درماند و عاجز گشت. ضرورتش بدان آمد که روی سوی آسمان کرد و گفت «خدایا این خرس گشته را همچنان زنی گردان که بود و دلی قانعش بده تا بر سر کودکان همی باشد و تیمار ایشان می‌دارد تا من بنده به عبادت تو مشغول شد و هرگز از این حال یاد نیاورد و پنداشت که آن چه دید در خواب دیده بود. و چهل سال عبادت یوسف هباء منشورا شد به تدبیر و هوای زن. و بعد از ایشان این حکایت مثل گشت تا کس بفرمان زن کار نکند.

۱۶- مامون خلیفه روزی گفت «هرگز هیچ پادشاهی مباد که اهل ستر را رخصت دهد که در معنی مملکت و لشکر و خزانه و سیاست به پادشاه سخن گویند و در آن مداخلت کنند یا کسی را حمایت کنند که چون اجابت یابند بگفتار ایشان پادشاه یکی را برکشد و یکی را سیاست فرماید و یکی را عمل دهد و یکی را معزول کند. ناچار مردمان به یکبار روی بدرگاه ایشان نهند و حاجتهای خویش بدیشان بردارند از آن چه مر ایشان را زودتر توان بدست آورد. چون ایشان رغبت مردم بینند و در سرای از لشکر و رعایا انبوه بینند تمناهای محال کنند و تدبیرهای فاسد بر دست گیرند و مردم بد کیش زود بایشان راه یابند. نه بس روزگار حشمت پادشاه بشود و حرمت و رونق

درگاه و دیوان برود و پادشاه را خطر نباشد و از اطراف ملامت رسد و مملکت در اضطراب افتد و وزیر را تمکین نباشد و سپاه آزرده شوند.»

۱۷- پس تدبیر این کار آن است که پادشاه همان کند که بر عادت رفته است و پاشاهان بزرگ و قوی رای کرده‌اند و خدای عزوجل فرموده است «الرجال قوامون علی النساء.» می‌فرماید که «مردان را بر زنان گماشتیم تا ایشان را می‌دارند.» اگر خویشتن را توانستندی داشتن مردان را بر سر ایشان نگماشتی. پس هر که زنان را بر مردان گمارد هر خطایی و نا صوابی که پدید آید جرم آن کس را باشد که این رخصت داد و عادت بگردانید .

۱۸- و کیخسرو چنین گفت که «هر آن پادشاهی که خواهد که خانهٔ او بر جای بماند و مملکت او ویران نشود و شکوه و حرمت او بر زمین نیفتد اهل ستر را نگذارد و رخصت ندهد که جز در معنی زیردستان و چاکران خویش سخن گویند تا عادت قدیم را نگاه داشته باشند و از همه اندیشه‌ها رسته.»

۱۹- و عمر بن الخطاب رضی الله عنه گفت «سخن اهل ستر همچون ایشان عورت است. چنان که ایشان را برملا نشاید نمود سخن ایشان هم بر ملا نشاید گفت.»

۲۰- این قدر که یاد کرده شد در این معنی پسندیده باشد و بدانند که مصلحت اندر این است.

در معنی زیر دستان

۲۱- خدای تعالی پادشاه را زبر دست همه مردمان آفریده است و جهانیان زیر دست او باشند و نان پاره و بزرگی از او دارند. باید که ایشان را چنان دارد که همیشه خویشتن شناس باشند و حلقهٔ بندگی از گوش بیرون نکنند و کمر طاعت از میان نگشایند. و بهر وقت ایشان را با ایشان باز می‌نماید به زشتی و نیکویی تا خویشتن را فراموش نکنند و هر چه خواهند نکنند.

و اندازه و محل هر یکی می‌داند و از احوال هر یکی بر می‌رسد تا پای از خط فرمان بیرون ننهند و جز آن نکنند که مثال یافته باشند.

۲۲- چنان که بزرجمهر روزی نوشیروان عادل را گفت که «ولایت ملک راست و ملک ولایت را به لشکر داده است نه مردم ولایت را. و اگر لشکر بر ولایت ملک مهربان نباشند و بر مردم ولایت رحمت و شفقت ندارند و همه در آن کوشند که کیسهٔ خود را پر کنند غم ویرانی ولایت و درویشی رعیت نخورند. و هر گاه که لشکر را بر ولایت زخم و بند و زندان و غصب و خیانت و تولیت و عزل باشد آنگاه چه فرق باشد میان ملک و ایشان که همیشه این کار ملوک بوده است نه کار لشکر، و رضا نداده‌اند که لشکر را این قدرت و تمکین باشد. و در همه ایام تاج و رکاب زرین و جام زرین و تخت و سکه جز پادشاه را نبوده است.» و دیگر گفت «اگر ملک خواهد که او را بر همهٔ ملوک فخر و فضل باشد اخلاق خویش را مهذب و آراسته گرداند.» گفت «چگونه کنم؟» گفت «خصلتهای بد از خویشتن دور کند و خصلتهای نیک بگیرد و کار بندد. و خصلتهای نیک این است: حیا و حسن الخلق و حلم و عفو و تواضع و سخاوت و صدق و صبر و شکر و رحمت و علم و عقل و عدل .و خصلتهای بد این است : حقد و حسد و کبر و غضب و شهوت و حرص وامل و لجاج و دروغ و بخل و خوی بد و ظلم و خود کامی و شتاب زدگی و ناسپاسی و سبک سازی.»

۲۳- هر که دانندهٔ این خصلتها باشد ترتیب همه کارها بداند و او را در داشتن زیر دستان و در احوال مملکت به هیچ مشیری حاجت نباشد.

فصل چهل و سیم

اندر باز نمودن احوال بد مذهبان که دشمن ملک و اسلام اند

۱- بنده خواست که فصلی چند در معنی خروج خارجیان یاد کند تا جهانیان بدانند که بنده را در این وحدت چه شفقت بوده است و بر مملکت سلجوقیان چه هوا و همت، خاصه بر خداوند عالم خلدالله ملکه و بر فرزندان و خاندان او که چشم بد از روزگار او دور باد.

۲- به همه روزگار خارجیان بوده‌اند. از روزگار آدم علیه السلام تا اکنون خروجها کرده‌اند در هر کشوری که در جهان است بر پادشاهان و پیغامبران. هیچ گروهی شوم‌تر و نگون سارتر و بددین‌تر از این قوم نبوده‌اند که از پس دیوارها بدی این مملکت می‌سگالند و فساد دین می‌جویند. گوش به آوازه‌های بدی نهاده‌اند و چشم بچشم زدگی. اگر نعوذ بالله هیچ گونه این دولت قاهره را ثبتهاالله تعالی از حادثهٔ آسمانی آسیبی رسد این سگان از نهفتها بیرون آیند و بر این دولت خروج کنند و دعوی شیعت کنند، و امداد قوت ایشان بیشتر از روافض و خرم دینان باشد و هر چه ممکن گردد از فساد و قتل و بدعت هیچ باقی نگذارند. و به قول دعوی مسلمانی کنند ولیکن به معنی فعل کافران دارند و باطن ایشان بخلاف ظاهر

و قول به خلاف عمل. و دین محمد مصطفی را صلی الله علیه وسلم هیچ دشمن از ایشان شوم‌تر نیست و ملک خداوند عالم را هیچ خصمی از ایشان بتر نیست.

۳- و کسانی هستند که امروز در این دولت قربتی دارند و سر از گریبان شیعت بر کرده‌اند و از این قوم اند و در سر کار ایشان می‌سازند و قوت می‌دهند و دعوت می‌کنند و خداوند عالم را بر آن می‌دارند که خانهٔ بنی العباس را بر دارد و اگر بنده غطا از سر این دیگ بر گیرد ای بسا رسوایی که از زیر آن بیرون آید. ولیکن از جهت آن که از نمایشهای ایشان خداوند عالم را از بنده ملالتی حاصل شده است در این معنی نمی خواهد که شروعی کند به سبب توفیرها که می‌نماید و خداوند را بر مال حریص کرده‌اند. بنده را صاحب غرض می‌نهند و نصیحت بنده در این حال دل‌پذیر نیاید. آنگاه خداوند را معلوم گردد فساد و مکر و فعل بد ایشان که بنده بچه اندازه بوده است دولت قاهره را، و از احوال و سگالش این طایفه غافل نبوده است و بهر وقت بر رای عالی اعلاه الله می‌گذرانیده است و پوشیده نداشته. و چون می‌دید که در این معنی قول بنده مقبول نمی‌افتاد نیز تکرار نکرد.

۴- ولیکن بابی در معنی خروجهای ایشان بر سبیل اختصار در این کتاب سیر آورد که بفهماند که این بواطنه چه قوم اند و مذهب و اعتقاد ایشان چگونه بوده است و اول از کجا خاسته‌اند و چند بار خروج کرده اند

و هر وقت بر دست کی مقهور گشته‌اند تا از پس وفات بنده تذکره‌ای باشد خداوند ملک و دین را. و هم این قوم ملعون را در زمین شام و یمن و اندلس خروجها بوده است بر سبیل اختصار. و هر که خواهد که بر همه احوال ایشان و فسادهایی که از ایشان در ملک و دین تولد کرده است واقف گردد تا ریخها فرو باید خواند خاصه تاریخ اصفهان. و آنچه در زمین عجم کرده‌اند که امروز خلاصهٔ ملک خداوند عالم است بنده از صد یک یاد خواهد کرد تا معلوم رای عالی اعلاه الله تعالی گردد از ابتدا تا انتهای کار ایشان.

فصل چهل و چهارم

اندر خروج مزدک و مذهب او و چگونگی کشته شدن او

بر دست نوشیروان عادل

۱- نخستین کسی که اندر جهان مذهب معطله آورد مردی بود که اندر زمین عجم بیرون آمد و او را موید مویدان گفتندی نام او مزدک بامدادان، بروزگار ملک قبادین فیروز پدر نوشیروان عادل، خواست که کیش گبرگی بر گبران بزیان آرد و راهی بد در جهان گسترد. و سبب آن بود که این مزدک نجوم نیکو دانستی و از روش اختران چنان دلیل می‌کرد که در این عهد مردی بیرون آید و دینی آرد چنانکه کیش گبران و جهودان وترسایان و بت پرستان را باطل کند و به معجزات و زور این دین نو را در گردن مردمان کند و تا قیامت دین او بماند. او را تمنا چنان افتاد که مگر این کس او باشد و پس دل در آن بست که چگونه خلق را دعوت کند و راه نو پدید آورد. نگاه کرد. خویشتن را به مجلس پادشاه حرمتی و حشمتی تمام دید و سخن روایی به نزدیک همهٔ بزرگان. و هرگز از وی محال نشنیده بودند پیش از آن که دعوی پیغامبری کرد. رهیان خویش را فرمود تا از جایی نقب گرفتند و زمین را همی سنبیدند به تدریج چنانکه سر سوراخ میان آتشگاه بر آوردند راست آنجا که آتش می‌کردند سوراخی کوچک. پس دعوی

پیغامبری کرد وگفت «مرا فرستاده‌اند تا دین زردشت را تازه گردانم که خلق معنی زند و استا فراموش کرده‌اند و فرمانهای یزدان نه چنان می‌گزارند که زردشت آورده است همچنانکه هر یک چندی بنی اسرائیل فرمانهای موسی علیه السلام که در توریت از خدای عزوجل آورده است نداشتندی و خلاف کردندی پیغامبری فرستادی هم بر حکم توریت تا خلاف از میان بنی اسرائیل بیفگندی و حکم توریت را تازه گردانیدی و خلق را بر طریق راست باز آوردی.» این سخن به گوش ملک قباد رسید.

۲- دیگر روز بزرگان و مویدان را بخواند ومظالم کرد و مزدک را بخواند و بر ملا مزدک را گفت «تو دعوی پیغامبری می‌کنی؟» گفت «آری و بدان آمده‌ام که دینی که زردشت آورده است مخالفان ما بزیان آورده‌اند و درشبهت افگنده و من به صلاح باز آورم و معانی زند و استا بیشتر نه آن است که بکار می‌دارند. باز نمایم معانی آن.» قباد گفت «معجزهٔ تو چیست؟» گفت «معجزهٔ من آن است که آتشی را که شما قبله و محراب خویش دارید من به سخن آرم و از خدای عزوجل درخواهم تا آتش را فرمان دهد تا بر پیغامبری من گواهی دهد چنانکه ملک و هر که با ملک باشد بشنود.» ملک گفت «ای بزرگان و موبدان چه گویید در این سخن که مزدک می‌گویید؟» موبدان گفتند «اول چیز آن است که ما را هم بکیش و کتاب ما می‌خواند و زردشت را خلاف نمی‌کند و در زند و استا سخنان هست که هر سخنی ده معنی دارد و هر موبدی و دانایی را در وی قولی و تفسیری دیگر است. ممکن باشد که آن قول را تفسیری نیکوتر و عبارتی خوشتر بیاورد. اما این که می‌گوید که «آتش را که معبود شماست به سخن آرم شگفت است و در قدرت آدمی نیست. پس ملک بهتر داند.» آنگاه قباد مزدک راگفت «اگر تو آتش را بسخن آری من گواهی دهم که تو پیغامبری.» مزدک گفت

ملک وعده‌ای بنهد و بدان وعده با موبدان و بزرگان به آتشگاه آید تا به دعای من خدای عزوجل آتش را به سخن آرد و اگر خواهد هم امروز و هم این ساعت.» قباد گفت «بر آن بنهادیم که فردا جمله به آتشکده آییم.» دیگر روز مزدک رهیی را در آن سوراخ فرستاد و گفت «هر گاه که من باوازی بلند یزدان را بخوانم تو زیر سوراخ آی و بگوی که صلاح یزدان پرستان زمین در آن است که سخن مزدک بر کار گیرند تا نیک بختی در دو جهان بیابند.»

۳- پس قباد و موبدان و بزرگان باتشکده شدند و مزدک را بخواندند و مزدک آمد و بر کنار آتش بایستاد و باوازی بلند یزدان را بخواند و بر زردشت آفرین کرد و خاموش شد. از میان آتش آوازی برآمد بر آن جملت که یاد کردیم چنانکه ملک و همهٔ بزرگان بشنیدند و از آن حال بشکفت بماندند. و قباد در دل کرد که بدو بگرود و از آتشکده باز گشتند. و بعد از آن هر روز قباد مزدک را به خویشتن نزدیکتر می‌گردانید تا بدو بگروید و از جهت او کرسیی فرمود زرین مرصع بر تخت بنشستی و مزدک را بر کرسی بنشاندی و بسیاری از قباد بلندتر بودی و مردمان بهری برغبت و هوا و بهری از جهت موافقت پادشاه در مذهب مزدک همی آمدند و از ولایتها و ناحیتها مردمان روی به حضرت نهادند و پنهان و آشکارا در مذهب مزدک می‌شدند و لشکریان بیشتر رغبت نکردند ولیکن از قبل حشمت پادشاه هیچ نمی‌یارستند گفتن و از موبدان هیچ کس در مذهب مزدک نشد. گفتند «بنگریم تا از زند و استا چه بیرون آورد.»

۴- مزدک چون دید که پادشاه در مذهب او آمد و مردمان از دور و نزدیک دعوت او قبول می‌کردند مالها در میان نهاد و گفت «مال بخشیدنی

است میان خلق که همه بندگان خدا و فرزندان آدم اند. بهر چه حاجت‌مند گردند باید که از مال یکدیگر خرج کنند تا هیچ کس را در هیچ معنی بی برگی و درماندگی نباشد.» چون قباد را و هم مذهبان او را بر این راست بنهاد و باباحت مال راضی شدند آنگاه گفت «زنان شما همچون خواستهٔ شماست، باید که زنان را چون مال یکدیگر شناسید و هر که را بزنی رغبت افتد با او گرد آید و رشک و حمیت در کیش ما نیست تا هیچ کس از لذت و شهوت دنیا بی نصیب نباشد و در کام و آرزو بر همه کس گشاده بود.» پس مردمان از جهت اباحت مال و اباحت زن به مذهب او بیشتر رغبت کردند خاصه مردم عام. و چنان آیین نهاد که اگر مردی بیست مرد را به خانهٔ خویش به مهمان یک یک برخاستندی و زن او را بکار داشتندی و بعیب نداشتندی. و عادت چنان بود که هر که در خانه‌ای شدی تا با زنی گرد آید کلاه بر در خانه بنهادی. پس در خانه شدی. چون دیگری را همین رغبت افتادی چون کلاه را دیدی بر در خانه نهاده باز گشتی، دانستی که مردی در آن خانه بدان کار مشغول است.

۵- پس نوشیروان در نهان به موبدان کس فرستاد و گفت «چرا چنین خاموش و فرومانده‌اید و در معنی مزدک سخن نمی‌گویید وپدرام را پند نمی‌دهید؟ این چه محال است که بر دست گرفته‌اید و بزرق این طرار در جوال شده‌اید که این سگ مال مردمان بزیان آورد و ستر از حرم مردمان برداشت و عامه را مستولی کرد. باری بگویید که بچه حجت این می‌کند و کی فرموده است؟. که اگر شما خاموش باشید مال و زنان شما رفت و ملک و دولت از خاندان ما رفت. برخیزید جمله پیش پدرم روید و این حال باز نمایید و پندش دهید و با مزدک مناظره کنید و بنگرید تا چه حجت آرد.» و به نزدیک بزرگان پیغامها می‌فرستاد که «سودایی فاسد بر پدرم غالب شده

است و عقل او خلل کرده است چنانکه مصلحت از مفسدت باز نمی‌شناسد. در تدبیر معالجت او باشید تا سخن مزدک در گوش نگیرید و بر قول او کار نکند و شما نیز همچون پدرم فریفته مشوید که این باطل است و باطل پایدار نباشید و فردا شما را سود ندارد.»

۶- بزرگان از سخن و تهدید نوشیروان می‌شکوهیدند و اگر چه بعضی قصد کرده بودند که در مذهب مزدک شوند از جهت نوشیروان پای باز پس کشیدند، گفتند «بنگریم تا کار مزدک به کجا کشد و نوشیروان در این وقت هجده ساله بود.

۷- پس موبدان متفق شدند وپیش قباد رفتند و گفتند «ما از روزگار آدم علیه السلام تا این زمان در هیچ تاریخ نخوانده‌ایم و از چندین پیغامبر که در شام بوده‌اند نشنیده‌ایم این که مزدک می‌گوید و می‌فرماید. ما را چون منکری می‌نماید.» قباد گفت «با مزدک بگویید تا چه گوید.» مزدک را بخواندند و گفتند «چه حجت داری بدین که می فرمایی؟» گفت «زردشت چنین فرموده است و در زند و استا چنین آمده است و مردمان تفسیر آن نمی‌دانند و اگر مرا استوار نمی‌دارید از آتش به پرسید.» دیگر باره به آتشکده شدند و از آتش پرسیدند. از میان آتش آواز آمد که «چنان است که مزدک می‌گوید نه چنان که شما می‌گویید.» دیگر باره موبدان خجل بازگشتند. دیگر روز نوشیروان را بدیدند واحوال باز گفتند. نوشیروان گفت «این مزدک دست بدان می‌برد که مذهب او در همه معانی مذهب گبران است الا این دو معنی.»

۸- چون مدتی بر این حدیث بر آمد روزی میان قباد و مزدک حدیثی می‌رفت. بر زبان قباد چنان رفت که «مردمان به رغبت در این مذهب آمدند؟» مزدک گفت «به یکبارگی در آمدندی اگر نوشیروان سرکشی نکردی و

بگذاشتی و این مذهب قبول کردی.» قباد گفت «او بر این مذهب نیست؟» گفت «نه.» گفت «نوشیروان را بخوانید.» نوشیروان را بیاوردند. قباد گفت «تو بر مذهب مزدک نیستی؟» گفت «نه و الحمدالله.» گفت «چرا؟» گفت «از بهر آن که او طرار و محتال است.» گفت «کدام محتال؟ آتش را به سخن آورد.» نوشیروان گفت «چهار چیز ضد یکدیگراند و لون ندارند آب و آتش و خاک وباد. چنان که آتش را به سخن آورد بگو تا آب و باد و خاک را بسخن آرد تا من بوی بگروم.» گفت «او هر چه می‌گوید از تفسیر زند و استا می‌گوید.» گفت «آن که زند و استا آورد نفرمود که مال و زن مباح است و چندین سال هیچ دانا این تفسیر نکرد. دین از بهر مال و حرم بکار است. چون این هر دو مباح گردد آنگه چه فرق باشد میان چهارپایان و آدمیان که از بهایم بود که در چریدن و مجامعت متساوی باشند نه مردم عاقل.» قباد گفت «باری مرا که پدر توام چرا خلاف کردی؟» گفت «من این از تو آموختم اگر چه هرگز این عادت نبود. چون دیدم که تو پدر خویش را خلاف کردی من نیز ترا خلاف کردم. تو از آن باز گرد تا من از این باز گردم.» سخن قباد و مزدک با نوشیروان به جایی رسید که مطلق گفتند «یا حجتی بیاور که این مذهب مزدک را رد کند و سخن مزدک را باطل کندو یا کسی را بیاور که حجت او از حجت مزدک قوی‌تر باشد والاترا سیاست فرماییم تا دیگران عبرت گیرند.» نوشیروان گفت «مرا چهل روز زمان دهید تا حجتی بیاورم و یا کسی رابیاورم که جواب مزدک باز دهد.» گفتند «دادیم.» و بر این جمله بپراگندند.

۹- چون نوشیروان از پیش پدر باز گشت هم در روز قاصد و نامه به پارس فرستاد به شهر گول بموبدی که آنجا نشستی دانا و بسیار ساله که «هر

چه زودتر بیایی که چنین و چنین رفته است میان من وپدر و مزدک.»

۱۰- چون چهل روز برآمد قباد بار داد و بر تخت نشست و مزدک بیامد و بر تخت رفت و بر کرسی نشست و بفرمود تا نوشیروان را بیاوردند. مزدک قباد را گفت «به پرسش تا چه آورده است جواب ما.» قباد گفت «بیا تا چه آورده‌ای؟» نوشیروان گفت «در آن تدبیرم.» مزدک گفت «کار از تدبیر گذشت. او را سیاست فرمایید کردن.» قباد خاموش گشت. مزدک اشارت کرد که «بگیریدش.» چون مردمان آهنگ وی کردند دست در داربزین ایوان زد و پدر را گفت «این چه شتاب است که ترا در خانه ویران کردن خود گرفته است؟ هنوز وعده تمام نشده است.» گفتند «چون؟» گفت «من چهل روز تمام گفته‌ام و امروز از شما چهل است تا امروز بگذرد. آنگاه شما دانید هر چه خواهید کنید.» سپاه سالاران و موبدان بانگ بر آوردند وگفتند «راست می‌گوید «راست می‌گوید. میعاد چهل روز بود نه چهل کم یک.» قباد گفت «امروزش نیز رها کنید.» دست از او بداشتند.

۱۱- چون قباد از بارگاه برخاست و مردمان بپراگندند و مزدک باز گشت و نوشیروان به خانهٔ خویش شد این موبد که نوشیروان او را از پارس خوانده بود در رسید بر جمازه‌ای نشسته و پرسان می‌شد تا بدر سرای نوشیروان. فرود آمد و در سرای شد. خادمی را نرمک گفت «برو نوشیروان را بگوی که موبد پارس در رسید و می‌خواهد که ترا ببیند.» خادم سبک در حجره شد و نوشیروان را بگفت. نوشیروان از شادی از حجره بیرون آمد و موبد را در کنار گرفت و گفت «ای موبد چنان دان که من امروز از آن جهان

آمده‌ام.» و احوال جمله با وی بگفت. موبد گفت «دل مشغول مدار که همه چنان است که تو گفته‌ای و صواب با تست و خطا با مزدک. و من از نیابت تو جواب مزدک بدهم و قباد را بر این چه کرد پشیمان گردانم و باز راه آورم. ولیکن اکنون چارهٔ آن کن که پیش از آن که مزدک خبر آمدن من یابد من قباد را ببینم.» گفت «این آسان است. چنان که تو امشب ملک را بخلوت ببینی.» نماز دیگر نوشیروان بسرای پدر شد و بار خواست .چون پدر را دید ثنا گفت و پس گفت «آن موبد از پارس در رسید که جواب مزدک خواهد دادن ولیکن از بنده در خواست تا امشب ملک سخن او در خلوت بشنود و حجت او ببیند. پس هر چه واجب کند فرماید.» قباد گفت «شاید. بیاورش.»

۱۲- نوشیروان بازگشت و چون تاریک شد موبد را پیش پدر برد. موبد قباد را آفرین کرد و پدران او را بستود و پس ملک را گفت «این مزدک را غلط افتاده است. این کار نه او را نهاده‌اند.» ملک گفت «چگونه؟» گفت «بنده او را نیک شناسد و اندازهٔ دانش او داند. و از علم نجوم چیز کی داند ولیکن در احکام او را غلط افتاده است. در این قران که در آید دلیل کند که مردی بیرون آید و دعوی پیغامبری کند و کتابی غریب آورد و معجزات عجیب نماید و ماه را بر آسمان بدو نیم کند و خلق را به یزدان خواند و دینی پاکیزه آرد و کیش گبرگی را و همهٔ کیشها را باطل کند و بهشت وعده کند و به دوزخ بترساند و مالها و حرمها به حکم شریعت در حصن کند و از دیو تبرا کند و با سروش تولا کند، آتشکده‌ها و بت کده‌ها ویران کند و دین او به همه جهان برسد و تا قیامت بماند و زمین و آسمان بر پیغمبری او گواهی دهند. و این مزدک را تمنا چنان افتاده است که مگر این مرد او

باشد اولا او نه عجمی باشد و مزدک عجمی است. و او خلق را از آتش پرستی نهی کند و زردشت را منکر باشد، و مزدک هم بزردشت اقتدا می‌کند و هم آتش پرستی می‌فرماید. و او رخصت ندهد که در حرم کسی نگرند و یا کسی یک حبه مال از کسی بستاند و ازبهر یک درم ناحق دست بریدن فرماید، و مزدک مال و زن مردم مباح کرده است. و او را فرمان از آسمان آید و از سروش سخن گوید و این از آتش می‌گوید. مذهب مزدک اصلی ندارد. و من فردا پیش ملک او را رسوا کنم که او بر باطل است و می‌خواهد که خسروی از خانهٔ تو ببرد و گنجهای ترا تلف کند و ترا با کمتر کسی مقابل کند.» قباد را سخن او خوش آمد و دل‌پذیر.

۱۳- دیگر روز قباد به بارگاه آمد و مزدک بر کرسی نشست و نوشیروان پیش تخت بایستاد و موبدان و بزرگان حاضر آمدند. آنگاه موبد پارسی مزدک را گفت «تو پرسی نخست یا من؟» مزدک گفت «من.» موبد گفت «چون پرسنده تو خواهی بود و جواب دهنده من پس تو اینجا آی که منم تا من آنجا روم که توی.» مزدک خجل شد و گفت «مرا اینجا ملک نشانده است. تو به پرس تا من جواب دهم.» موبد گفت «تو مال مباح کرده‌ای و این رباطها و پولها و مسجدها که می‌کنند از جهت مزد آن جهانی را می‌کنند؟» گفت «بلی.» گفت «چون مالهایمان یکدیگر مباح گردد خیراتی که بکنند مزد آن کرا باشد؟» مزدک از جواب او فروماند. دیگر گفت «تو زنان را مباح کرده‌ای. چون بیست مرد با یک زن گرد آیند و زن آبستن شود چون بزاید فرزند کرا باشد؟» مزدک فرو ماند. پس گفت «تو آمده‌ای که نسلها و مالهای مردمان به یکباره تباه کنی. این ملک که بر این تخت نشسته است و پادشاه است پسر ملک فیروز است و پادشاهی از پدر میراث دارد و ملک فیروز همچنین از پدر میراث داشت. چون با زن ملک ده تن گرد آیند

فرزندی که او از در وجود آید چه گویند آن فرزند کی باشد؟ نه نسل بریده گشت؟ و چون نسل بریده شد نه پادشاهی از این خانه برفت؟ و مهتری و کهتری در توانگری و درویشی بسته است. چون مرد درویش باشد او رااز جهت ناگزیر و دربایست خدمت و مزدوری توانگر باید کرد و آنجا مهتری و کهتری پدیدار آید. چون مال مباح گردد مهتری و کهتری از جهان برخیزد، کمتر کسی با پادشاه برابر باشد بلکه پادشاهی برابر باطل شود. تو آمده‌ای که مال و پادشاهی از خاندان ملوک عجم بفتا بری.» مزدک هیچ نتوانست گفتن، خاموش بماند. قباد گفت «جوابش باز ده.» گفت «جوابش آن است که هم اکنون بفرمایی تا گردنش بزنند.» قباد گفت «بی حجتی گردن کسی نتوان زد.» گفت «از آتش بپرسم تا چه فرماید که من از خویشتن سخن نگویم.» و مردمان از جهت نوشیروان سخت غمگین بودند. خرم گشتند که نوشیروان از کشتن برست و مزدک با قباد بد شد که او را گفت «موبد را بکش» و «نوشیروان را بکش» و نکشت. مزدک با خویشتن گفت «مرا تبع بسیار شده است از رعیت ولشکر. تدبیر من آن است که قباد را از میان بر گیرم. آنگه نوشیروان را و دیگر مخالفان را بکشم.» پس بر آن بنهادند که فردا به آتشکده شوند تا آتش چه فرماید و بپراگندند.

۱۴- چون شب در آمد مزدک و دو تن را از رهیان و هم مذهبان خویش در خواند و زر بخشید و وعده داد که «شما را به سپاه سالاری برسانم.» و سوگندشان داد که این سخن با کس نگوید و دو شمشیر بدیشان داد و گفت «فردا که قباد به آتشکده آید و موبدان و بزرگان بیایند اگر آتش قباد را کشتن فرماید شما هر دو سبک شمشیرها بکشید و قباد را بکشید که هیچ کس در آتکشده با شمشیر نیاید.» گفتند «فرمان برداریم.» دیگر روز بزرگان و موبدان به آتشکده شدند و قباد برفت. و موبد نوشیروان را بگفت «بگو تا ده

مرد از خاصیگان تو شمشیرها در زیر جامه پنهان کنند و با تو در آتشکده شوند. نباید که این مزدک مکری سازد.» نوشیروان همچنین کرد و به آتشکده شد. و هر وقت که مزدک به آتشکده خواستی شد نخست آن رهی را بیاموختی که در زیر سوراخ چه گوید. مزدک آن رهی را بیاموخت که چه گوید و خود به آتشکده شد وموبد راگفت «تو از آتش بپرس تا با تو سخن گوید.» موبد هر چه از آتش بپرسید جواب نیافت. پس مزدک آتش راگفت «میان ما حکمی بکن و براستی من گواهی ده.» از میان آتش آواز آمد که «من از دی باز ضعیف شده‌ام. نخست مرا از دل و جگر قباد زور دهید تا بگویم که شما را چه باید کرد. مزدک راه نمایست شما را براحتهای جاودانی.» پس مزدک گفت «آتش را زور دهید.» آن دو مرد شمشیر کشیدند و آهنگ قباد کردند. موبد نوشیروان راگفت «دریاب قباد را.» نوشیروان با آن ده مرد شمشیرها بر کشیدند و پیش آن دو کس باز شدند و نگذاشت که تیغ بر قباد زنند. و مزدک همی گفت که «آتش به فرمان یزدان می‌گوید.» مردم دو گروه شدند. گروهی گفتند «قباد را زنده یا کشته در آتش افگنیم.» و گروهی گفتند «در این تامل کنیم تا نیکوتر بنگریم.» و به آخر آن روز بازگشتند و قباد می‌گفت «مگر از من گناهی در وجود آمده است که آتش زور از من می‌خواهد. من با آتش این جهان سوخته گردم دوست‌تر دارم که به آتش آن جهان.»

۱۵- دیگر باره موبد با قباد خلوت کرد و از موبدان و پادشاهان گذشته سخن گفت و از هر کسی دلیل آورد و به حجت نمود که «مزدک نه پیغامبر است و دشمن خاندان ملوک است، دلیل بر آن که نخست قصد

کشتن نوشیروان کرد. چون ظفر نیافت قصد هلاک تو کرد. و چه دل در آن بسته‌ای که از آتش آواز می‌آید؟ آتش هرگز سخن گفته است تا اکنون نیز بگوید؟ من چاره کنم تا این نیرنگ بگشایم و ملک را معلوم گردانم که آتش سخن می‌گوید یا کسی دیگر.» و ملک را چنان کرد که از کرده پشیمان شد و آنگه ملک را گفت «تو نوشیروان را کوچک مپندار که او بر همه جهان فرمان دهد و هر چه رای او بیند از آن مگذر اگر خواهی که پادشاهی در خانهٔ تو بماند. و نهان دل با مزدک پیدا مکن.»

۱۶- پس موبد نوشیروان را گفت «جهد آن باید کرد که از خدمتکاران مزدک یکی را بدست آوری و او را بمال فریفته کنی تا احوال آتش ما را معلوم گرداند تا به یکبارگی شک از دل پدرت برگیرم.» نوشیروان یکی را بدست آورد تا با یکی از رهیان مزدک دوستی گرفت و او را به چاره‌ای پیش نوشیروان آورد. نوشیروان او را به خلوت بنشاند و هزار دینار پیش وی بنهاد و گفت «از تو سخنی پرسم. اگر راست گویی این هزار دینار بتو بخشم و ترا از نزدیکان خویش گردانم و بدرجه‌ای بلند برسانم. و اگر راست نگویی هم اکنون سر از تنت بردارم.» مرد به ترسید و گفت «اگر راست بگویم این که گفتی وفا کنی؟» گفت «بکنم و بیشتر از این.» گفت «بگویم.» نوشیروان گفت «بگوی تا مزدک چه حیله کرده است که آتش با او سخن می‌گوید؟» مرد گفت «اگر راست بگویم مرا و این راز را نگاه توانی داشت از مزدک؟» گفت «توانم.» گفت «بدان که به نزدیک آتشکده

پاره‌ای زمین است و او بخریده است و چهار دیواری بلند گرد بر گرد آن کشیده و از آنجا نقبی گرفته است تا زیر آتشکده و سوراخی کوچک در میان آتش بریده است. هر وقت رهیی را در آنجا فرستد و او را بیاموزد که «زیرآتش رو و دهان بر سوراخ نه و چنین بگو» تا هر کس که شنود پندارد که آتش سخن می‌گوید.» نوشیروان چون این سخن از او بشنید دانست که راست می‌گوید. خرم شد و آن هزار دینار بدو بخشید.

۱۷- چون شب در آمد او را پیش پدر برد تا این سخن پیش پدر باز گفت. قباد به تعجب بماند از محتالی و دلیری مزدک. و به یکبارگی شک از دل قباد برخاست و هم در حال موبد را بیاوردند و قباد بر وی آفرین کرد و احوال با وی بگفت. موبد گفت «من خدایگان را گفتم که او محتال است.» قباد گفت «معلوم گشت. تدبیر هلاک او چیست؟» موبد گفت «البته نباید که او بداند که تو پشیمان گشتی و از احتیال او آگه شدی. دیگر باره مجمعی بساز و من پیش همگنان با او مناظره کنم و به عاقبت سپر بیفگنم و بعجز خویش مقر آیم و باز پارس روم. آنگه هر چه نوشیروان صواب بیند باید کرد تا این مادت بریده گردد.» و بعد از چند روز قباد ملک موبدان و بزرگان را فرمود تا حاضر آیند و با موبد پارسی دست یکی کنند و با مزدک مناظره کنند و در دعوت او نیکوتر بنگرند.

۱۸- دیگر روز حاضر شدند و قباد بر تخت بنشست و مزدک بر کرسی و موبدان هر یک سخن گفتند و موبد پارسی گفت «مرا عجب می‌آید از سخن گفتن آتش.» مزدک گفت «از قدرت و کار خدای عزوجل عجب نباید. نبینی که موسی علیه السلام از پاره‌ای چوب ادهایی نمود و از یک پاره‌سنگ دوازده چشمه آب روان کرد و آب دریا را به دوازده کوی کرد و گفت

یارب فرعون را با همهٔ لشکرش غرق کن.» خدای تعالی او را غرق کرد. و حق تعالی زمین را در فرمان او کرد تا گفت «ای زمین قارون را فرو بر.» فرو برد. و عیسی علیه السلام مرده را زنده کرد. و این همه از قدرت آدمی نیست. از قدرت خدای عزوجل است و مرا نیز فرستاده است و آتش را در فرمان من کرده است. اگر بدانچه من گویم و آتش گوید فرمان برید نجات دو جهان یابید. و اگر فرمان نبرید عذاب حق تعالی به شما رسد و همه را هلاک کند.» موبد پارسی بر پای خاست و گفت «مردی که او سخن از خدای تعالی و از آتش گوید و آتش در فرمان او باشد من جواب او ندارم و سپر افگندم از آن کس که او چیزی تواند کرد و من نتوانم. من رفتم و بیش از این دلیری نتوانم کردن.» و برفت و راه پارس برگرفت. و قباد از بارگاه برخاست و مزدک به آتشکده شد که هفت روز خدمت آتش کند و مردمان به خانهٔ خود رفتند و کسانی که در مذهب مزدک شده بودند اعتقادشان در او درست‌تر شد و خرم باز گشتند.

۱۹- چون شب در آمد قباد نوشیروان را بخواند و گفت «موبد برفت و مرا بتو حوالت کرد که برداشتن این مذهب را تو کفایت باشی. اکنون تدبیر این کار چیست؟» نوشیروان گفت «اگر خدایگان این شغل به بنده باز گذارد و این سخن با کس نگوید بنده تدبیر این کار بواجبی بر دست گیرد چنانکه تخم مزدک و مزدکیان را از جهان بردارم.» قباد گفت «من این سر جز با تو نخواهم گفتن و از میان من و تو بیرون نشود.» پس نوشیروان گفت «بدان که موبد پارسی عجز خویش بر ملا نمود و به جانب پارس رفت و مزدک و مزدکیان خرم شدند و قوی دل گشتند و در جوال ماالند. هر چه بعد از این با ایشان سگالیم روا بود و مزدک را کشتن آسان است ولیکن تبع او بسیار شده است. چون او را بکشیم مزدکیان بگریزند و در جهان

پراگنده شوند و مردمان را دعوت کنند و کوه‌های محکوم بدست آرند و ما را و مملکت ما را کار دهند. ما را سگالش باید کردن چنانکه یک تن از ایشان از شمشیر ما جان نبرد و همه هلاک شوند.» قباد گفت «روشن این کار چون می‌بینی؟» نوشیروان گفت «تدبیر این کار آن است که چون مزدک از آتشکده بیرون آید و پیش ملک آید ملک مرتبت او زیادت کند و گرامی‌تر از آن داردش که می‌دانست و پس در میان سخن به خلوت با او بگوید که نوشیروان از آن روز که موبد پارسی سپهر بیفگند و به عجز خویش مقر آمد بسیار نرم‌تر شده است و رای آن دارد که به تو بگرود و پشیمانی می‌خورد.»

۲۰- چون سر هفته مزدک پیش قباد آمد او را گرامی کرد و تواضع نمود و حدیث نوشیروان بر آن جملت یاد کرد. مزدک گفت «بیشتر مردمان چشم و گوش به کردار و گفتار او دارند. چون او در این مذهب آید همه جهان این مذهب بگیرند و من آتش را شفیع کردم و از یزدان بخواستم تا این مذهب او را روزی کند.» قباد گفت «بلی او ولیعهد من است و لشکر و رعیت او را دوست دارند.» مزدک گفت «هر آنگاه که او در این مذهب من آید جهانیان را هیچ بهانه نماند.» قباد گفت «هر آنگاه که نوشیروان در مذهب ما آید از یزدان پذیرفتم که چنانکه گشتاسپ از جهت زردشت بر سر سرو کشمر کوشکی زرین بکرد من از بهر تو در میانهٔ دجله مناره‌ای سنگین برآورم چنانکه بر سر آن کوشکی زرین بکنم روشنتر از آفتاب.» مزدک گفت «تو پندش می‌ده تا من دعا می‌کنم. امید واثق است که یزدان مستجاب کند.»

۲۱- چون شب درآمد هر چه رفته بود قباد با نوشیروان بگفت. نوشیروان گفت «چون هفته‌ای بگذرد خداوند مزدک را بخواند و بگوید که دوش نوشیروان خوابی دیده است و بترسیده. بامداد پگاه پیش من آمد و گفت «در خواب چنان دیدم که آشتی عظیم قصد من کردی و من پناه جستمی. شخصی نیکو صورت پیش من آمدی. من او را گفتمی «این آتش از من چه می‌خواهد؟» گفتی «آتش با تو خشم دارد که تو او را دروغ زن کردی.» گفتمی «تو چه دانی؟» گفتی «سروش از همه چیزها آگاه باشد.» از خواب در آمدم.» اکنون به آتشکده خواهد شد و چندین عود و عنبر می‌برد که بر آتش افگند و سه شبانه روز مر آتش را خدمت کند و یزدان را ستایش کند.» قباد همچنین گفت و نوشیروان همچنان بکرد. مزدک سخت شاد شد.

۲۲- چون یک هفته بر این حدیث بگذشت نوشیروان پدر را گفت تا مزدک را بگوید که «نوشیروان با من گفت که «مرا درست شد که این مذهب حق است و مزدک فرستادهٔ یزدان است و من بدو خواهم گرویدن ولیکن از آن می‌اندیشم که بیشتر مردمان مخالف مذهب او اند. نباید که خروج کنند و بتغلب مملکت از ما ببرند کاشکی بدانستمی که عدد این مردم که در این مذهب پاکیزه آمده‌اند چند است و چه کسان‌اند. اگر قوتی دارند و عددی بسیاراند خود نیک است و اگر نه صبر کنم تا زور گیرند و بسیار شوند و هر چه ایشان را درباید از برگ و سلاح بدهیم. آنگاه به قوتی تمام این مذهب آشکارا کنیم و به قهر در گردن مردمان کنیم.» اگر مزدک گوید «عدد ما بسیار شده است» گو « جریده‌ای بکن و نامهای مردمان جمله بنویس تا بدو نمایم و قوی دل گردد و نیز بهانه‌اش نماند.» «تا بدین تدبیر معلوم ما گردد که عدد مزدکیان چند است و کدام اند که در مذهب او شده‌اند.» قباد این سخن با مزدک بگفت. مزدک خرم شد و گفت «خلقی بسیار در این مذهب آمده‌اند.» گفت «جریده‌ای بکن وچنانکه گفتم بکن

تا هیچ عذری نماند.» مزدک همچنین کرد و جریده پیش قباد آورد. بشمردند. دوازده هزار مرد برآمد از شهری و روستایی و لشکری. قباد گفت «من امشب نوشیروان را بخوانم و این جریده بر وی عرضه کنم و نشان آن که او در این مذهب آید آن است که در حال بفرمایم تا بوق و دهل بزنند و آوازه چنان بیرون افگنم که چون تو بسرای خویش باشی و آواز بوق و دهل بشنوی بدانی که نوشیروان در این مذهب آمد.»

۲۳- چون مزدک بازگشت و شب اندر آمد قباد نوشیروان را بخواند و جریده بدو نمود و گفت که با وی چه نشان نهاده‌ام. نوشیروان گفت «سخت نیک آمد. بفرمای تا بوق و دهل بزنند و فردا که مزدک را ببینی بگو که «نوشیروان اجابت کرد و در این مذهب در آمد به سبب آن که جریده و عدد مردم بدید و گفت «اگر پنج هزار بودی کفایت بودی. اکنون که دوازده هزار مرداند اگر همه عالم خصم ما باشند باکی نیست. بعد از این هر چه سگالیم خدایگان و مزدک و بنده هر سه با هم سگالیم.»

۲۴- چون پاسی از شب در گذشت مزدک بانگ بوق و دهل بشنید. خرم شد. گفت «نوشیروان به مذهب ما در آمد.» دیگر روز مزدک به بارگاه آمد و قباد بر تخت نشست و هر چه نوشیروان گفته بود با مزدک بگفت. مزدک خرم شد. چون از بارگاه برخاستند قباد و مزدک به خلوت بنشستند و کس به نوشیروان فرستادند تا پیش ایشان آید. نوشیروان بیامد و بسیار چیز از زر و ظرایف پیش مزدک نهاد و در نثار کرد و گذشته‌ها را عذر خواست و از هر گونه سگالیدند. به عاقبت بدان قرار افتاد که نوشیروان پدر را گفت که «تو خداوند جهانی و مزدک فرستادهٔ یزدان است. سپاه سالاری این قوم به بنده ارزانی دارید تا من چنان کنم که در همهٔ جهان کس نماند که بر طاعت و مذهب ما نباشد و همه بطوع و رغبت قبول کنند.» گفتند «مراد تو

بدادیم.» گفت «تدبیر این کار آن است که مزدک به همه ناحیتها بدین کسان که در این مذهب آمده‌اند چیزی نویسد و کس فرستد و بگوید که باید که از امروز تا سه ماه از دور و نزدیک بفلان هفته و فلان روز همه بسرای ما حاضر آیند و ما از امروز تا آن روز برگ ایشان از همه انواع می‌سازیم چنان که هیچ کس نداند که ما بچه مشغولیم. و هنوز زیادت باشد. چون طعام بخورند بسرایی دیگر تحویل کنند و به مجلس شراب آیند و هر یک هفت قدح شراب باز خورند. پس بیست بیست و سی سی خلعت می‌پوشانیم تا همه خلعت پوشیده شوند. آنگاه هر که سلاح تمام ندارد بفرماییم تا در سلاح خانه آنچه او را بکار آید بستاند و در پوشد. و هم در آن شب خروج کنیم و مذهب آشکارا کنیم. هر که در این مذهب آید امان دهیم و هر که نیاید بکشیم.» قباد و مزدک گفتند «بر این مزیدی نیست.» هم بر این اتفاق برخاستند. مزدک به همه جایها نامه نوشت و مردمان دور و نزدیک را آگاه کرد که «باید به فلان ماه به فلان روز بحضرت حاضر آیند با سلاح و برگ تمام و دل قوی دارند که کار بکام ماست.»

۲۵- پس بر وعده هر دوازده هزار مرد حاضر آمدند و بسرای پادشاه شدند. خوانی دیدند نهاده که هرگز چنان ندیده بودند. قباد بر تخت بنشست و مزدک بر کرسی و نوشیروان میان بسته بایستاد یعنی که «من میزبانم.» و مزدک از شادی در پوست نمی‌گنجید. پس نوشیروان هر یک را

بر اندازهٔ خویش بر خوان می‌نشاند تا همگنان نشستند. چون نان بخوردند از این سرای بسرایی دیگر شدند. مجلسی دیدند که هرگز چشم ایشان چنان ندیده بود. قباد و مزدک آنجا بر تخت بنشستند و ایشان را همچنان به ترتیب بنشاندند و مطربان سماع برکشیدند و ساقیان شراب در دادند. چون دوری چند در گذشت غلامان و فراشان در آمدند مردی دویست، تخته‌های دیبا و لفافه‌های قصب بر دست نهاده و بر کنار مجلس بایستادند. چون زمانی بود نوشیروان گفت «جامه‌ها در آن سرای دیگر برند که اینجا انبوه است تا بیست بیست و سی سی آنجا می‌آیند و خلعت می‌پوشند و از آن سرای به میدان چوگان می‌روند و می‌ایستند تا همه پوشیده شوند. چون همه را پوشانیده باشند آنگاه ملک و مزدک به میدان آیند و چشم بر افگنند و نظاره کنند و من بفرمایم تا در زرادخانه باز کنند و سلاحها بیارند.» و نوشیروان پیش از آن کس بدیه‌ها فرستاده بود و مردی سیصد حشر خواسته هر یکی با بیلی تا بیایند و سرایها و باغهااز خس و خاشاک پاک کنند. چون مردم از دیه‌ها بیامدند همه را در میدان چوگان گرد کرد و در استوار به بست. پس ایشان را گفت «خواهم که امروز و امشب در این میدان دوازده هزار چاه کنده باشید هر یک مقدار یک گز و نیم و خاک چاه بر کناره بگذارید.» و نگاه بانان را فرمود تا چون چاه کنده باشند همه را باز دارند و نگاه دارند تا کسی از ایشان بدر نرود. و آن شب چهارصد مرد را با سلاح در آن سرای پنهان داشته بود و گفته «هر بیست و سی را که از مجلس در سرای می‌فرستم

شما ایشان را به میدان می‌برید و هر یک را برهنه می‌کنید و سر بزیر در چاه می‌کنید تا بناف و پایها در هوا و خاک چاه گرد ایشان فرو می‌ریزند و بلگد بزنید تا در چاه استوار شوند.»

۲۶- چون جامه‌ها و خلعتها از مجلس در آن سرای بردند دویست اسپ با ساختهای زر و سیم و سپرها و کمرها و شمشیرهای بزر پیش آوردند. نوشیروان فرمود که «در آن سرای برید.» بردند. پس نوشیروان بیستگان و سیگان را بر می‌گزید و در آن سرای می‌فرستاد و ایشان را بمیدان می‌بردند و نگون سار در چاه می‌کردند و به خاک می‌انباشتند تا همه را بدین صفت هلاک کردند. آنگاه نوشیروان پدر را و مزدک را گفت «همه خلعت پوشیده‌اند و آراسته در میدان ایستاده‌اند. برخیزید و ببینید.» قباد و مزدک هر دو برخاستند و در میدان شدند. مزدک چندان که نگاه کرد همه روی میدان سر تا سر پایها دید در هوا. نوشیروان روی سوی مزدک کرد و گفت «لشکری که پیشرو ایشان تو باشی خلعت ایشان از این بهتر نتواند بود. تو آمدی که مال و زن مردمان تبه کنی و پادشاهی از خاندان ما ببری.» و دکانی بلند کرده بودند در پیش میدان و چاهی بر آن کنده. فرمود تا مزدک را بگرفتند و تا به سینه در آن چاه کردند و گرد بر گرد چاه گچ فرو ریختند چنانکه گردن و سر وی بالا بود. و گفت «اکنون در گرویدگان خویش می‌نگر.» و پدر را گفت «دیدی رای فرزانگان. اکنون مصلحت تو در آن است که یک چندی در خانه بنشینی تا مردم و لشکر بیارامند که این فساد از سست رایی تو خاست.» پدر را در خانه بنشاند و بفرمود تا مردم روستا را که از بهر چاه کندن آورده بودند دست باز داشتند و در میدان بگشادند تا مردمان

نظاره می کردند و ریش و سبلت مزدک می‌کندند تا بمرد. و نوشیروان پدر را بند بر نهاد و بزرگان را جمله بخواند و بـه حـجت بـه پـادشاهی بـنشست و دست بداد و دهش بگشاد. و این حکایت از وی یادگار بماند.

فصل چهل و پنجم

اندر خروج دسنباد گبر و پدید آمدن خرم دینان

۱- و بعد از این تا ایام هارون الرشید از این قوم هیچ کس سر در جهان بر نکرد و چنان بود که زن مزدک خرمه بنت فاده بگریخته بود از مداین با دو کس و برستاق ری افتاده و مردم را به مذهب شوهر می‌خواند تا باز خلقی در مذهب او آمدند از گبران. و مردمان ایشان را خرم دینان لقب نهادند ولیکن پنهان داشتندی این مذهب را و بهانه می‌جستند تا خروج کنند و این مذهب را آشکارا گردانند. و چون ابوجعفر المنصور دوانقی به بغداد ابومسلم صاحب الدوله را بکشت در سال صدو سی و هفت از هجرت پیغامبر علیه السلام، رئیسی بود در شهر نشاپور گبر نام او سنباد و با ابومسلم حق صحبت قدیم داشت و او را بر کشیده بود و به سپاه سالاری رسانیده. پس از قتل ابومسلم خروج کرد و از نشاپور بری آمد و گبران ری و طبرستان را بخواند و دانست که اهل کوهستان و عراق بیشتر رافضی و مزدکی اند. خواست که دعوت آشکارا کند. نخست با عبیدهٔ حنفی را که از قبل منصور عامل ری بود بکشت و خزانه‌ها که ابومسلم بری نهاده بود برداشت. چون قوی حال گشت طلب خون ابومسلم کرد و دعوی کرد که

او رسول ابومسلم است و مردمان عراق و خراسان را گفت که «ابومسلم را نکشته‌اند ولیکن قصد کرد منصور به قتل او و او نام مهین خدای تعالی بخواند، کبوتری گشت سفید و ازمیان هر دو دست او بپرید و اکنون در حصاری است از مس کرده و با مهدی و مزدک نشسته است و اینک هر سه بیرون می‌آیند و مقدم ابومسلم خواهد بود و مزدک وزیرش. و نامه ابومسلم به من آمده است.»

۲- چون رافضیان نام مهدی بشنیدند و مزدکیان نام مزدک جمعی بسیار بری گرد آمدند و کار او بزرگ شد و بجایی رسید که صد هزار مرد بر او گرد آمدند. و هر گاه که با گبران خلوت کردی گفتی که «دولت عرب شد که در کتابی یافته‌ام از کتب بنی ساسان و من باز نگردم تا کعبه را ویران نکنم که او را بدل آفتاب بر پای کرده‌اند و ما همچنان قبلهٔ خویش آفتاب کنیم چنانکه در قدیم بوده است.» و خرم دینان را گفتی که «مزدک شیعی بود و مر شما را می‌فرماید که با شیعت دست یکی دارید.» و هر سه گروه را راست همی داشت و چندین سپاه سالاران منصور را بکشت و لشکرها بشکست تا بعد از هفت سال منصور جهور عجلی را به جنگ او نام زد کرد. جهور لشکر خوزستان و پارس گرد کرد و به اصفهان آمد و حشر اصفهان و قم و عجلیان را با خود ببرد و بدر ری شد و سه روز با سنباد کارزار کرد سخت. روز چهارم سنباد بر دست جهور کشته شد و آن جمع پراگنده گشتند وهر کسی به خانهٔ خویش باز شدند و مذهب خرم دینی و گبری آمیخته شد و در سر با یکدیگر می‌گفتند تا هر روز پرورده‌تر می‌شد تا بجایی رسید که این گروه را مسلمانان خرم دین می‌خواندند. و چون جهور سنباد را بکشت در ری شد و همهٔ گبران را بکشت و سراهای ایشان غارت کرد و زن و فرزند ایشان را ببرد و به بندگی می‌داشت.

فصل چهل و ششم

اندر بیرون آمدن قرمطیان و باطنیان در کوهستان وعراق و خراسان

۱- سبب مذهب قرامطه آن بود که جعفرالصادق را رضی الله عنه پسری بود نام وی اسمعیل. پیش از پدر فرمان یافت و از اسمعیل پسری ماند نام او محمد و این بزیست تا به روزگار هارون الرشید. و یکی از زبیریان غمز کرد پیش هارون الرشید که «محمد سر خروج دارد و در سر دعوی می‌کند و خلافت می‌طلبد.» هارون الرشید محمد را از مدینه به بغداد آورد و بازداشت واین محمد در این بازداشت بمرد و به گورستان قریش دفنش کردند و این محمد را غلامی بود حجازی نام او مبارک. خط باریک نیکو نوشتی که آن را مقرط خوانند و از این جهت او را قرمطویه گفتندی. و مردی از شهر اهواز با این مبارک دوست بود نام او عبدالله بن میمون قداح. روزی با او به خلوت بنشست و او را گفت «این خداوند تو محمد بن اسمعیل با من دوست بود و اسرار خویش با من بگفتی.» مبارک فریفته شد و حریص

گشت بر دانستن آن. پس عبدالله‌بن میمون مبارک را سوگند داد که «آنچه من با تو گویم با هیچ کس نگویی الا با کسی که اهل باشد.» پس سخنان چند بر او عرضه کرد از حروف معجم از زبان ائمه آمیخته از کلام اهل طبایع و الفاظ فلاسفه و بیشتر اندر او ذکر رسول و ملایکه و لوح و قلم و عرش و کرسی آورد. انگه از او مفارت کرد ومبارک سوی کوفه شد و عبدالله سوی کوهستان و عراق و در این اهل شیعت را طلب می‌کردند.

۲- و موسی بن جعفر محبوس بود و مبارک دعوت خویش در نهان می‌ورزید تا در سواد کوفه پراگنده کرد. آن مردمان را که دعوت او اجابت کردند اهل سنت بعضی را از ایشان مبارکی خواندند و بعضی را قرمطی. و عبدالله میمون در کوهستان بر این مذهب دعوت میکرد و مشعبدی سخت استاد بود و محمد زکریا نام وی در کتاب مخاریق الانبیاء آورده است. پس خلیفتی خویش به مردی دادی نام او خلف و او را گفت «تو به جانب ری رو که آنجا در ری و قم و کاشان همه رافضی اند و دعوی بشیعت کنند و ایشان دعوت ترا زود اجابت کنند.» و خود ازبیم بجانب بصره شد. پس خلف بری آمد و در ناحیت فشابویه دیهی است که آن را کلین خوانند. آنجا مقام کرد. و مطرزی استاد بود و در آن دیه مطرزی می‌کرد. روزگاری آنجا بماند و اسرار خویش با کسی نمی‌توانست گفتن تا به هزار جهد یکی را با دست آورد و این مذهب او را آموخت و چنان نمود که مذهب اهل بیت است و پنهان داشته است. چون قایم بدر آید آشکارا شود و بیرون آمدن او نزدیک است. اکنون باید آموخت تا چون او را ببینید از این مذهب بی خبر نباشید.» پس

در سر مردمان این دیه این مذهب آموختن گرفتند تا روزی از روزها مهتر این دیه کلین بیرون از دیه می‌گذشت. مسجدی ویران بود، آوازی از آن مسجد می‌شنید. آهنگ مسجد کرد و گوش برداشت. این خلف با مردمان این مذهب همی گفت. چون در دیه شد گفت «ای مردمان، بازار او باطل کنید و گرد او مگردید که آنچه من از وی شنیده‌ام می‌ترسم که این دیه در سر کار او شود.» و این خلف را زبان شکسته بود چنانکه طی نتوانست گفت. چون بدانست که مردم ب حال وی واقف شدند از آن دیه بگریخت وبری رفت و آنجا بمرد و بعضی را از اهل دیه در مذهب خویش آورده بود و پسر وی احمد بن خلف بجای پدر بنشست بر مذهب پدر می‌رفت. و احمد بن خلف را مردی بدست آمد نام او غیاث که ادب و نحو نیکو دانستی. او را خلیفت خود کرد به دعوت کردن.

۳- پس این غیاث اصول مذهب ایشان را به آیات قرآن و اخبار رسول علیه السلام و امثال عرب و ابیات و حکایات بیاراست و کتابی ساخت نام آن کتاب البیان و در آن کتاب معنی نماز و روزه و احکام شرعی بر طریق لغت یاد کرد. پس مناظره می‌کرد با اهل سنت و این خبر در قم و کاشان پراگند که «مردی مناظر پدید آمده است از دیه کلین نام او غیاث. خبری خوش می‌دهد و مردم را مذهب می‌آموزد.» مردمان این شهرها روی به غیاث نهادند و این مذهب آموختن گرفتند. تا فقیه عبدالله زعفرانی خبر یافت و بدانست که این مذهب بدعت است و مردم شهر ری را برانگیخت و قصد ایشان کرد و اهل سنت آن مردم را که در این مذهب شده بودند گروهی را خلفی می‌خواندند و گروهی را باطنی. چون سال دویست هجری در آمد این مذهب

فاش شد و هم در این سال مردی در شام که او را صاحب الحال گفتندی خروج کرد و بیشتر از شام بگرفت. واین غیاث که از ری بگریخته بود به خراسان شد و به مروالرود مقام کرد و امیرحسین بن‌علی مروالرودی را دعوت کرد و اجابت کرد و اجابت یافت و این حسین مسلط بود در خراسان خاصه در طالقان و میمنه و پاریاب و غرچستان و غور. چون حسین در این مذهب آمد خلقی را از این نواحی در مذهب آورد.

۴- پس غیاث یکی را به مروالرود خلیفهٔ خویش کرد تا مردمان را بدان مذهب همی دارد و دعوت می‌کند و خود باز ری آمد و دیگر باره دعوت کردن گرفت و یکی را از ناحیت فشابویه که شعر تازی و حدیث غریب نیک دانستی نام او ابو حاتم، خلیفه کرد به دعوت کردن. و هنوز که به خراسان نشده بود وعده داده بود که به مدتی قریب به فلان سال قایم که او را مهدی خوانند بیرون خواهد آمدن. قرمطیان دل در آن وعده بسته بودند. و اهل سنت خبر غیاث یافتند که باز آمده است و دیگر باره خلق را به مذهب باطنیان لعنهم الله می‌خواند و وعده همی داد که به فلان وقت مهدی بیرون آید و مدتی بدین عشوه دعون می‌کرد. اتفاق چنان افتاد که وعدهٔ بیرون آمدن مهدی فرا رسید و او دروغ زن شد و شیعیان بر او بیرون آمدند و عیبها گرفتند و از او ببریدند و اهل سنت طلبش می‌کردند تا بکشند. و او بگریخت و کس او را نیافت.

۵- و بعد از آن جماعتی در شهر ری با سبطی از اسباط خلف متفق گشتند و روزگار با او می‌گذاشتند. چون مرگش فرا رسید پسر خویش را خلیفه کرد نام او ابوجعفر کبیر. و این ابو جعفر را سودا غالب شد. مردی بود نام او ابو حاتم. او را بنیابت خویش بنشاند. چون ابوجعفر نیک شد ابو حاتم قوی حال شده بود. ریاست ببرد و ابوجعفر را به هیچ نداشت و ریاست از خانهٔ خلف برفت. و این ابوحاتم داعیان را بپراگند در شهرهایی که گرد بر گرد ری بود چون طبرستان و گرگان و اصفهان و آذربایگان و مردم را به مذهب خویش می‌خواند. وامیری ری احمدبن علی دعوت او قبول کرد و باطنی شد.

۶- پس اتفاق افتاد که دیلمان بر علویان طبرستان خروج کردند و گفتند «شما می‌گویید که مذهب این است و مسلمانان از اطراف به ما می‌نویسند که سخن ایشان مشنوید که ایشان بر بدعت اند. وشما حجت می‌آرید که علم از خاندان ما رفته است. علم عام است، نرود. اگر شما آموزید شما دانید و اگر کسی دیگر آن کس داند. علم به میراث نرود. پیغمبر را علیه السلام خدای عزوجل به همه خلق یکسان فرستاد و او قومی را خاص نکرد و قومی را عام تا گویند خاص را چنین فرمود و عام را چنین. معلوم گشت ما را که شما دروغ زن اید.» و امیر طبرستان شیعی بود و نصرت علویان می‌کرد. در او نیز عاصی شدند و گفتند که «از بغداد و اصفهان و خراسان فتوی و محضر آوردند که مذهب شما مذهب مسلمانان پاکیزه نیست. اگر شما همه آن می‌کنید و می‌گویید که خدای عزوجل و رسول فرموده است ما شما را قبول کنیم و مذهب شما گیریم و الا میان ما و شما شمشیر است. و ما مردمان کوهی و پیشه وریم و در شریعت راه نمی‌بریم الا اندکی.» قضا را این ابوحاتم در این حال از ری به طبرستان شد و بدیلم پیوست و سر دیلمان شیروی بن ورداوندی بود. پیش او شد و با ایشان

یکی گشت و علویان را زشت می‌کرد و به غیبت ایشان مشغول شد و تقریر همی کرد که «ایشان بی اعتقاد و بد مذهب باشند.» و گفت «از دیلمان امامی بیرون آید به مدتی نزدیک و من مقالت و مذهب او می‌دانم.» و دیلمان و گیلان رغبت کردند به اجابت کردن او و بازار او به نزدیک ایشان روا شد در ایام مرداویج. دیلمان و گیلان از باران بگریختند و در ناودان افتادند. راه سنت طلب می‌کردند، بدام بدعت افتادند. پس یک چندی با او روزگار می‌گذاشتند.

۷- چون دیدند که این مدت که او وعده کرده بود که امام بیرون آید در گذشت گفتند «این اصلی ندارد. این مذهب پنداری که مذهب مردکی طرار است.» به یک بار از او برگردیدند و به محبت اهل بیت رسول صلی الله علیه و سلم شدن. و قصد ابوحاتم کردند تا او را بکشند و ابوحاتم بگریخت و در آن گریختن بمرد و کار مذهب شیعیان شوریده شد و به زیان امد و سست گشت. و بسیار مردم از ان مذهب برگشتند و به سنت آمدند و توبه کردد و شیعیان سرگردان می‌بودند و در سر اتفاق‌ها می‌کردند تا قرار مذهب برد و کس گرفت یکی برعبدالملک کوکبی و دیگر بر اسحق که مقیم ری بود و عبدالملک بگرد کوه مقام داشت.

اندر بیرون امدن باطنیان در خراسان و ماوراالنهر

۸- امیر خراسان نصربن احمد بود و به خراسان حسین بن علی مروالرودی که وی را غیاث باطنی کرده بود چون بخواست مردن، این شغل به محمدبن احمد نخشبی داد و او را نایت خویش کرد و او یکی از جملهٔ فلاسفهٔ خراسان بود و مردی متکلم و او را وصیت کرد که جهد کند تا نایبی آنجا بگذردو

خود از جیحون بگذرد و بـه بـخارا و سـمرقند رود وآن مـردمان را در ایـن مذهب آرد و بکوشد تا از اعیان حضرت امیرخراسان نصربن احـمد بـعضی را در این مذهب آرد تا کار او قوی گردد. و چون حسین مـروالرودی بـمرد محمد نخشبی به نیابت او بنشست و خـلقی بسـیار را از مـردمان خـراسـان دعوت کرد و او را اجابت کردند. یکی بود که او را پسـر سـواده گـفتندی، از دست سنیان ری گریخته بود و به خراسان پیش حسین مـروالرودی شـده و یکی از سران باطنیان بود. این محمد نـخشبی او را خـلیفهٔ خـویش کـرد بـه مروالرود و خود از آب بگذشت و به بخارا شد. کار خویش را رونقی نـدید امیر خراسان بود و خویشاوند او بود در مذهب خـویش آورد. واشـعث کـه دبیر خاص بـود و مـحل نـدیمان داشت، او را هـم در ایـن مـذهب آورد. و ابومنصور چغانی که عارض بود و خواهر اشعث به زنی داشت او را دعوت کردند و او نیز اجابت کرد. و آیتاش که حاجب خاص بود و با ایشان دوستی داشت هم در این مذهب آمد.

۹- پس این جماعت مـحمد نـخشبی را گـفتند «تـو را در نـخشب حـاجت نیست بودن. برخیز و به حضرت آی به بخارا تا ما چنان کنیم که کـار تـو بـه فلک رسانیم و محتشمان را در این مذهب آریم.» برخاست از نـخشب و بـه بخارا شد و با این طایفه محتشمان می‌نشست و ایشـان را دعـوت مـی‌کرد و هر که در این مذهب می‌آمد سوگندش می‌داد کـه «تـا مـن نگـویم و آشکـارا نکنم با کس نگویید.» اول دعـوت بـه شیعت مـی‌کرد. آنگـاه بـه تـدریج در مذهب

باطنیان می‌برد تا رئیس بخارا و صاحب خراج و وجوه بازار را در این مذهب آورد و حسن ملک را که از خواص پادشاه بود و والی ایلاق بود و علی زراد را که وکیل خاص بود در این مذهب آورد و بیشتر از اینها که یاد کردیم نزدیکان و معتمدان پادشاه بودند. چون تبع او بسیار شد آهنگ پادشاه کرد و خواص پادشاه را بر آن داشت تا سخن او به نیکی در مستی و هشیاری پیش نصربن احمد یادمی کنند. چندان بگفتند و نیابت او بداشتند که نصربن احمد را بدیدن او رغبت افتاد. پس محمد نخشبی را پیش امیر خراسان بردند و به دانایی او را بستودند وامیر خراسان او را خریداری کرد و عزیز می‌داشت واو بهر وقت از مقالت خویش در سمع او می‌افگند و هر چه او گفتی جماعت ندیمان زه و احسنت کردندی و گفتندی «همچنین دعوت او را اجابت کرد. و محمد نخشبی چنان مستولی گشت که پادشاه همه آن کردی که او گفتی.

۱۰- چون کار محمد نخشبی بدین جای رسید که دعوت او آشکارا شد و پادشاه هم پشتی شیعیان می‌کرد ترکان و سران لشکر را ناخوش می‌آمدند که پادشاه قرمطی شد. پس عالمان گرد آمدند و جمله پیش سپاه سالار لشکر شدند وگفتند «دریاب که مسلمانی در ماوراالنهر تبه شد و این مردک نخشبی پادشاه را از راه ببرد و قرمطی کرد ومردمان را بی راه کرد و دعوت آشکارا می کند.»

سپاه سالار گفت «سپاس دارم. شما باز گردید و ساکن باشید. ان شاءالله که خدای تعالی کار به صلاح باز آوردم.» دیگر روز این معنی بانصربن احمد بگفت. هیچ سود نداشت. و در میان لشکر گفت و گوی برخاست و گفتند «ما به هیچ حال همداستان نباشیم بدین که پادشاه اختیار کرده است.» و سران سپاه به یکدیگر آگاه شدند که سپاه و سران سپاه بدانچه پادشاه بر دست گرفته است رضا نمی‌دهند الا یک دو امیر از ترکان که در آن مذهب شده بودند. آخر سران سپاه را اتفاق بر آن افتاد که «ما پادشاه کافر نخواهیم و بدین همداستان نباشیم. پادشاه را بکشیم و ترا که سپاه سالاری به پادشاهی بنشانیم و سوگند خوریم که از این قول باز نگردیم.» سپاه سالار هم از جهت دین و هم از جهت طمع اجابت کرد و گفت «نخست تدبیر باید کرد که سران سپاه جایی بهم بنشینیم و متفق گردیم و سوگند خوردیم و بسگالیم که این کار را چگونه بر دست باید گرفت چنانکه پادشاه نداند.»

۱۱- از سران سپاه پیری بود که او را طلن او کا گفتندی. گفت «تدبیر این کار آنست که تو سپاه سالاری از پادشاه در خواهی که سران سپاه از من مهمانی در می‌خواهند.» به هیچ حال نگوید که «مکن.» گوید «اگر برگ داری و توانی کردن بکن.» تو گویی «بنده را از معنی شراب و خوردنی تقصیری نباشد ولیکن از معنی مطرح و فرش و آلت مجلس و زینتی که از زرینه و سیمینه باشد چنانکه باید بنده را نیست.» پادشاه گوید «هر چه باید از خزانه و فراش خانه و شراب خانهٔ ما ببر.» آنگاه تو گویی «بنده این مهمانی سپاه را به شرطی می‌کند که چون مهمانی بخورند غزای کافران را میان

در بندند و با بنده به بالاساغون روند که کافر ترک ولایت گرفته است و نفیر متظلمان از حد گذشت – تا بر تو بد گمان نشوند.» آنگاه در برگ مهمانی باش و سپاه را وعده ده که «فلان روز بر وعده باشید.» و هر چه در خزانهٔ پادشاه و شراب خانه و فراش خانه از زرینه و سیمینه و فرش و دیبا و ظرایف است همه بعاریت به سرای خویش کش. و روز وعده چون همهٔ سپاه به سرای تو آیند در سرای را به بهانهٔ انبوهی ببند و سران سپاه را بر سبیل جلاب خوردن در حجره‌ای بر و این سخن بر صحرا افگن. آن که اصل اند با توایم وآن که فرع اند چون یک سخن ازما بشنوند ایشان نیز موافقت کنند و با ما یک دل شوند و همه را در عهد و سوگند آریم و بر پادشاهی تو بیعت کنیم و از حجره بیرون آییم و بر سر خوان شویم. چون طعام بخوریم از سر نان به مجلس شراب رویم و هر کسی سه قدح شراب بخوریم و هر چه در آن مجلس زرینه و سیمینه بود همه بسران سپاه بخشیم ودر حال بیرون آییم و بسرای پادشاه رویم و پادشاه را فرو گیریم و بکشیم و هیچ کس را از ندیمان و هم مذهبان او زنهار ندهیم و خزانه و هر چه در سرای اوست بغارت دهیم و ترا بر تخت او نشانیم. پس لشکر را بگوییم تا شمشیرها برکشند و در شهر و روستا افتند و هر که را از قرمطیان یابند پاک بکشند و بسوزند و خانه‌های ایشان غارت کنند.» سپاه سالار گفت «تدبیر کار این است.»

۱۲– دیگر روز با نصربن احمد بگفت که «سران سپاه از من مهمانی می‌خواهند و هر روز تقاضا می‌کنند.» نصر بن احمد گفت «اگر برگ مهمانی ایشان داری هیچ تقصیر مکن.» گفت «بنده را از معنی خوردنی و شراب تقصیری نباشد ولیکن فرش و آلت و زینت مجلس از زرینه و سیمینه معتذر است. مهمانی که کنند نیک باید کردن و اگر نه نباید کردن.» نصر گفت «هر چه در باید از این معنی از خزانه وشراب خانه و فراش خانه ببر.»

خدمت کرد و بیرون آمد. دیگر روز همهٔ سپاه را وعده داد که «فلان روز باید که رنجه شوید.» و هر چه در خزانهٔ نصربن احمد ودر شراب خانه و فراش - خانه، زرینه و سیمینه و فرشهای الوان بود از هر گونه ببرد ومهمانیی کرد که در آن ایام کس چنان ندیده بود. و همهٔ سران سپاه را با خیل و حشم بسرای برد و همچنان در سرای بفرمود بستن و بزرگان و سران را در حجره‌ای ببرد و همه را در بیعت وسوگند آورد.

۱۳- چون از حجره بیرون آمدند و بر سر خوان رفتند یکی از سرای براه بام رفت و سبک نوح بن نصر را آگاه کرد که این ساعت سران سپاه چه ساختند. نوح در حال بر نشست و تازان بسرای پدر شد و گفت «چه نشسته‌ای که سران سپاه در این ساعت با سپاه سالار سوگند خوردند و بیعت کردد و چون از نان خوردن به مجلس شراب شوند و هر کسی سه قدح شراب بخورند هر چه در آن مجلس زرینه و سیمینه از خزانهٔ تو برده‌اند یغما کنند و از آنجا بیرون آیند و خویشتن را در سرای ما افگنند و ترا ومرا و هر که را یابند بکشند و غرض از این مهمانی هلاک ماست.» نصر نوح راگفت «اکنون تدبیر این کار چیست؟» گفت «تدبیر آن است که هم اکنون دو خادم خاص را بفرستی پیش از آنکه از سر نان خوردن برخیزند و به مجلس شراب نشینند تا در گوش او نرمک بگویند که «ملک می‌گوید می‌شنوم که کاری بس به تکلف کرده‌ای و مهمانیی سخت نیکو ساخته‌ای. مرا دستی مجلس - خوانچهٔ زرین مرصع هست چنانکه امروز هیچ پادشاهی را نیست. بیرون از خزانه جایی نهاده بود و مرا اکنون بیاد آمد. آن نیز ببر تا مجلس ترا زینتی باشد هر چه تمام‌تر و قیمت آن بیش از دو بار هزار هزار دینار است. زود بیا تا بدست تو دهم پیش از آنکه مهمانان به مجلس شراب روند.» لابداو به طمع مال بیاید. چون اینجا آید در وقت سرش برگیریم. آنگاه بگویم که چه باید کرد.»

۱۴- نصر در حال دو خادم خاص را بفرستاد و این پیغام بداد و مردم به نان خوردن مشغول بودند. سپاه سالار با یک دو تن از ایشان بگفت که «پادشاه مرا از بهر چه می‌خواند.» گفتند «برو آن نیز بیار که امروز ما را همه در خور است.» سپاه سالار به تعجیل به سرای ملک شد و او را در حجره‌ای خواندند و هم در حال غلامان را بفرمود تا سرش از تن جدا کردند و در توبره‌ای نهادند. پس نوح پدر را گفت «بر نشین تا به سرای سپاه سالار شویم و توبره با خود ببریم و تو پیش سران لشکر از پادشاهی بیزار شو ومرا ولی عهد کن تا من جواب ایشان بدهم و پادشاهی در خانهٔ ما بماند که این لشکر نیز با تو نسازند و تو باری به مرگ خویش بمیری. هر دو بر نشستند و به تعجیل به سرای سپاه سالار شدند. سران سپاه نگاه کردند. پادشاه را دیدند که با پسر از در سرای در آمد همه برخاستند و پیش باز شدند و هیچ کس نمی‌دانست که حال چیست. گفتند مگر پادشاه را بدین مهمانی رغبت افتاده است.» نصربن احمد برفت و به جای خود بنشست و سلاح - داران از پس پشت او بیاستدند و نوح بر دست راست پدر بیاستاد و گفت «شما بنشینید و نان تمام بخورید و خوان یغما کنید.»

۱۵- پس نان بخوردند و خوان یغما کردند. نصر گفت «بدانید که از آنچه شما سگالیده‌اید من آگاه شدم و چون بدانستم از قصد شما دل من بر شما بد شد. بعد از این نه شما را بر من ایمنی بود و نه مرا بر شما. اگر من از راه بیفتادم یا مذهبی بد گرفتارم یا گناهی از من در وجود آمد که بدان سبب دلهای شما بر من بد شده است این پسر من نوح را هیچ عیبی نیست؟» گفتند «نه.» گفت «پس ازاین نه شما لشکر مرا شایید و نه من پادشاه شما را

شایم. نوح را ولی عهد خود کردم، پادشاه شما اکنون اوست. من اگر بر صوابم و اگر بر خطا به عذر و توبه مشغول خواهم گشت پیش خدای تعالی. آن که شما را بر این داشت جزای خویش یافت.» و بفرمود تا سر سپاه سالار از تو بره بیرون آوردند و پیش ایشان انداختند و خود از تخت فرود آمد وبر مصلای نماز بنشست ونوح بر تخت شد و بجای پدر بنشست. سران سپاه که آن شنیدند و دیدند متحیر بماندند و هیچ عذری و بهانه‌ای نتوانستند آوردن و همه سرها بر زمین نهادند ونوح را تهنیت کردند و همه جرم در گردن سپاه سالار کردند و گفتند «ما همه بنده‌ایم و فرمان تراست.» نوح گفت «بدانید که من در همه معانی نوح ام نه نصر. هر چه رفت رفت. من این خطای شما به صواب انگاشتم و مرادهای شما همه از من حاصل است. گوش به فرمان من دارید و بر سر عیش خویش باشید.» پس بند خواست و فرمود تا بر پای پدرش نهادند و در حال به کهن دز بردند و محبوس کردند و گفت «اکنون برخیزید تا به مجلس شراب رویم.»

۱۶- چون به مجلس شراب بنشستند و هر کسی سه قدح شراب بخوردند گفت «شما چنان سگالیده بودید که چون سه قدح شراب بخورید هر چه در مجلس نهاده است یغما کنید. یغما نمی‌فرمایم اما همه را به شما بخشیدم. همه برگیرید و بر یکدیگر قسمت کنید هر کسی را بر اندازهٔ او تا به همه کس برسد.» پس همه برداشتند و در جوالها کردند و مهر بر نهادند و به معتمدی سپردند. پس گفت «اگر سپاه سالاری بر ما بد اندیشید جزای خویش یافت و اگر پدرم از راه راست بیفتاد سزای خویش می‌بیند. و اتفاق شما چنان بود که چون این مهمانی بخورید بغزا ببالاساغون شوید به جنگ کافران ترک. ما را خود غزای کافر بر در خانه است. برخیزید تا به غزا مشغول شویم. هر چه در ماورالنهر و خراسان ملحد گشته است و این مذهب گرفته که پدرم گرفت همه را بکشید و خواسته و نعمت ایشان همه شما را است. این

که در مجلس بود از آن پدرم امروز به شما دادم و آنچه در خزانه است فردا به شما دهم که کالای باطنیان جز غارت را نشاید. چون از این مهم فارغ شویم روی به کافر ترک نهیم. و خواهیم که هم اکنون محمد نخشبی را بیارید و با هم نشینان پدرم گردن بزنید. پس در شهر و نواحی افتید.»

۱۷- در وقت بتاختند و محمد نخشبی را بیاوردند و گردنش بزدند. پس حسن ملک را و ابومنصور چغانی را و اشعث را با چندین امیر که باطنی شده بودند گردن بزدند. و پس در شهر افتادند و هر که را از ایشان می‌یافتند می کشتند و همه را می‌شناختد از آنکه ایشان با پادشاه مقالت خویش آشکارا می‌گفتند و دعوت می‌کردند .و هم در روز امیری را با لشکر فرستاد تا از جیحون بگذرد و به تعجیل بمروالرود رود و پسر سواده را نخست بگیرد و بکشد. وآنگاه شمشیر در نهد و از رعیت و لشکری هر کجا در همهٔ خراسان یکی را از ایشان بیند و یابند و دانند همه را بکشند. و وصیت کرد زنهار تا مسلمانی به غلط کشته نشود که اگر مسلمانی را بکشند سوگند خورد که «آن کس را بکشم و هر عذری که آورد قبول نکنم.» پس هفت شبانه روز در بخارا وناحیتش می‌گشتند و غارت می‌کردند تا چنان شد که در همهٔ خراسان و ماوراالنهر از ایشان کس نماند و آن که ماند آشکارا نیارست آمدن واین مذهب در خراسان پوشیده ماند.

در بیرون آمدن باطنیان در زمین شام و مغرب

۱۸- آمدیم به حدیث شام. پسر عبدالله بن میمون نام او احمد چون پدرش سوی بصره رفت ودر سر هر کسی را دعوت می‌کرد و هم آنجا بمرد او برخاست و به شام رفت و از شام به مغرب شد و آنجا کار او بر آمد و سخن او بشنیدن و باز شام آمد و آنجا مقام کرد در شهری که آنرا سلمی گویند. او را پسری آمد آنجا، نامش محمد کرد. چون این احمد فرمان یافت محمد

پسرش خرد بود. برادرش سعید بن الحسین به جای او نشست و به جانب مغرب رفت ونام خویش بگردانید و خویشتن را عبدالله بن الحسین خواند ومردی را از اصحاب خویش که او را ابوعبدالله محتسب خواندندی بنیات خویش ببنو اغلب فرستاد وبه نواحی که ایشان بودندی و اهل آن نواحی را بدین مذهب همی خواند و این بنو اغلب بیشتر به بادیه نشستندی و عدد این قوم که مذهب پذیرفتند بسیار شد. آنگاه فرمود که «بعد از این به شمشیر کار کنید وهر که نه بر مذهب شما بود بکشید.» پس همچنین کردند و خلقی بسیار از بنو اغلب گرد آمدند و به شهرها می‌شدند و می‌کشتند تا بر بیشتر بلاد مغرب پادشاه شدند. و زکرویه که او را صاحب الحال گفتندی بر بعضی از شهرهای مغرب پادشاه بود و سنی بود و علی و هسودان دیلمی سپاه سالار او بود. او را بالشکر شام ناگاه بر سر ابو عبدالله محتسب فرستاد. ابوعبدالله بگریخت ولیکن لشکر شمشیر در نهادند و چندانکه توانستند از مردمان بنو اغلب بکشتند و در جهان پراگنده کردند. و ابوعبدالله به شهری شد از شهرهای بنو اغلب و طیلسان برافگنده و بر مثال عابدان زندگانی می‌کرد و ایشان او را نیکو می‌داشتند و صاحب الحال پیوسته کس بدیشان می‌فرستاد که «او را بفرستید.» نمی‌فرستادند و عذری می‌نهادند و او می‌ترسید که «نباید که اینان از او بترسند و مرا بدو سپارند.» پس در جزیره‌ای از جزیره‌های بنو اغلب مقام کرد وآنجا سرایی بساخت و بنو اغلب زکات بدو می‌فرستادند. چون او بمرد پسرش بجای او بنشست ومدتهای دراز این قاعده آنجا بماند.

در بیرون آمدن باطنیان درناحیت هرات و غور وهلاک ایشان

۱۹- در سال دویست ونود و پنج از هجرت، والی هرات محمدبن هرثمه خبر کرد امیر عادل اسمعیل بن احمد سامانی را رحمة الله که «مردی در

کوه پایهٔ غور و غرچه خروج کرده است واو را ابوبلال می گویند و مذهب قرامطه آشکارا کرده است واز هر طبقه مردم بر او جمع شده‌اند و خویشتن را دارالعدل نام نهاده است و خلقی بسیار از روستای هرات روی بدو نهاده‌اند و بیعت می‌کنند و عدد ایشان فزون از ده هزار مرد است. اگر درکار او تغافل کنید اضعاف این مرد بر وی گرد آیند. آنگاه کار دشخوار شود و می‌گویند که این ابو بلال آن است که ندیمی یعقوب لیث کردی و در مذهب خوارج دعوی به نیابت او می‌کند.» چون امیر اسمعیل این بشنید گفت «چنان دانم که ابو بلال راخون به جوش آمده است.» پس زکری حاجب را بفرمود که «از جملهٔ غلامان پانصد غلام بگزین هر کدام جلدتر و دلیرتر و بگو تا ایشان را درم بدهند و بیغش را سرهنگی ایشان ده چه او غلامیست با خرد، و بگو تا ده هزار درم بدو دهند و پانصد جوشن و برگستوان تعبیه کنند وتو با ایشان فردا بجوی مولیان آی چنانکه من ایشان را ببینم و از پیش من بروند.» پس حاجب زکری همچنین کرد.

۲۰- و نامه‌ای فرمود نبشتن بابوعلی مروزی که «مردم خویش را درم ده واز شهر بیرون آی پیش از آنکه غلامان بتو رسند و باغلامان به هرات رو و با محمد بن هرثمه پیوند.» و به محمد بن هرثمه نامه کرد که «سپاه خویش را آبادان کن و از شهر بیرون آی تا بیغش و ابوعلی بتو رسند.» و بیغش راوعده کرد که «چون نامهٔ محمد بن هرثمه بمن رسد که این فتح بر دست تو برآمد ترا ولایت دهم.» واین غلامان راگفت «این نه حرب علی شروین است یا عمرو لیث یا محمد هارون که آنجا مرد و آلت بسیار بود و اندر این مهم اعتقادمن برشماست که به کوه پایه‌های هرات خوارجی بیرون آمده‌اند و مذهب قرامطه آشکارا کرده و بیشتر از ایشان شبانان و کشاورزان اند.

چون این فتح بکنید همگنان را خلعت و صلت دهم و پایهٔ شما بیفزایم.» پس دبیری جلد را نام زد کرد تا کدخدایی ایشان می کند.

۲۱- چون به مروالرود رسیدند ابوعلی در حال با مردم خویش بدیشان پیوست و سرراه‌ها فرو گرفت تا خارجیان خبر ایشان نیابند و چون به هرات رسیدند محمدبن هرثمه هم در ساعت با سپاه بیرون آمد و راه‌های خشک فرو گرفت تا ابوبلال خبر نافت و به کوه اندر شدند و به عقبه‌های سخت و صعب و نشیب و فراز سه شبانه‌روز همی رفتند تا بدیشان رسیدند و ایشان غافل بودند. ناگاه ایشان را گرد برگرد گرفتنت و شمشیر اندرنهادند و همه را بکشتند و ابوبلال را و حمدان را و ابوزکارا و ده تن دیگر را از رئیسان ایشان بگرفتند و بسر هفتاد روز به بخاراباز آمدند و ابوبلال کهن دز بردند و در آنجا بمرد و باز ده تن دیگر را به بلخ و سمرقند و فرغانه و خوارزم و نشاپور و مرو فرستادند و بردار کردند و مادت ایشان از غور و غرچه به یکبارگی بریده شد. و هم در این سال امیر اسمعیل فرمان یافت و برادرش نصربن احمد به جای وی نشست آن که حدیث او پیش از این یاد کردیم.

در خروج باطنیان دیگر باره به خراسان وماوراالنهر

۲۲- چون نوح پدر را بند کرد و بازداشت تا بمرد سران سپاه به یکبارگی از او ایمن شدند ونوح پادشاهی می‌راند سالها. چون نوح در گذشت پسرش منصور بنشست وبر سیرت پدر می‌رفت. چون از ملک او پانزده سال به گذشت دیگر باره داعیان درخراسان و بخارا د رسر دعوت کردن گرفتند. و باز مردمان را از راه می‌بردند و بیشتر کسان اجابت می‌کردند که پدران و جدان ایشان را به سبب این مذهب کشته بودند. و به روزگار امیر سدید منصور وزیر او ابوعلی

بلعمی بود و سپاه سالار الپتگین بود خواجهٔ سبکتگین و منصور بایقرا حاجب بزرگ بود و ابو یحیی بن اشعث والی فرغانه بود و سرهنگ حسین والی سبیجاب بود و اسمعیل والی چاچ بود وابو منصور عبدالرزاق و الی طوس و شمگیر والی گرگان. و امیرانی که مقیم درگاه بودند ببداح بود و نصر ملک و حسن ملک و ابوسعید ملک و حیدر چغانی و ابوالعباس جراح و بکتوزن و بکنیک و خمار تگین و مانند اینها. در جمله منصور بایقرا و سعید ملک و ابوالعباس جراح و خمارتگین و بکنیک و ابوعبدالله جیهانی و جعفر در سر باطنی شدند. داعی این گروه دو کس بودند یکی ابوالفضل زنگرز بردیجی و دیگر مردی بود یک چشم نام او عتیق. و این جماعت همه آن کسان بودند که شغل درگاه و بارگاه و دیوان تعلق بدیشان داشت و حل و عقد همهٔ مملکت بدست ایشان بود. و بنهانی هم مذهبان را قوت می‌دادند و می‌پرورند و تا عمل ایشان زیادت نیامدی کسی دیگر را نفرمودی و در دیوان و جز دیوان هم پشتی کردندی و یکدیگر را یاری دادندی و اگر یکی را از ایشان پای به سنگ آمدی تمامت ایستادگی کردندی و آن کس را از آن عهده بدر آوردندی تا هر روز قوتشان زیادت می‌شد وهر کجا در خراسان و ماوراالنهر یکی از ایشان بود به هم متفق گشتند و به پشتی ایشان دعوت آشکارا کردند و سخن ایشان فاش گشت ومردمان دور دست چنان پنداشتند که اهل حضرت همه باطنی شده‌اند و ابو منصور عبدالرزاق نیز در مذهب باطنیان شد و باطنیان حضرت بسپید جامگان فرغانه و خجند و کاسان نبشتند که شما خروج کنید که مقالت ما وآن شما در اصل هر دو یکیست و ما نیز خروج خواهیم کرد و در آن تدبیرایم که نخست پادشاه را بر گیریم

و به یکدیگر پیوندیم و هر ولایت که از جیحون از این سوست خویشتن را صافی کنیم. آنگاه قصد خراسان کنیم.»

۲۳- پس هم نشینی کردند و با پسر بایقوا یک زبان شدند و پیش پادشاه امیرابوعلی بلعمی را که وزیر بود و امیر بکتوزن را تخلیط کردند از آنکه هر دو مسلمانان بودند و جملهٔ غلامان در زیر دست بکتوزن بودندی. پس منصور فرمود تا هر دو را کهن دز بازداشتند و بند بر نهادند و کار مملکت سخت بر خلل شد. و الپتگین چون دید که بیشتر امیران خاص و اهل درگاه مذهب قرامطه گرفتند و این دو کس را که مسلمان و نیک خواه پادشاه بودند به قول ایشان بند کردند از نیشاپور کوچ کرد تا به بخارا رود واین حال معلوم پادشاه گرداند و تدبیر ایشان بر دست گیرد. ابومنصور عبدالرزاق را خبر شد که امیر طوس بود و لشکر و آلت و عدت بسیار داشت. راه بر الپتگین بگرفت تا بدرگاه نتواند شد و با او کارزار کند. الپتگین خبر یافت. راه بگردانید و به راه سبزوره برفت تا بلب جیحون رسید و باموی مقام کرد. و ابو منصور عبدالرزاق بازگشت و ملطفه‌ای فرستاد پیش پسر بایقرا و آن جماعت که «الپتگین آمد تا کار شما تباه کند.» و ایشان هم زبان شدند و پادشاه را چنان نمودند که «الپتگین در نوعی عاصی شده است و هرگز بدرگاه نیامده است با چندان کرت که او را بخواندی. اکنون بر خلاف تو ناگاه بلب جیحون آمده است و می‌خواهد که بگذرد بی‌آنکه او را خوانده‌اید.» پادشاه بک ارسلان حمیدی را و حسن ملک را با لشکری بلب جیحون فرستاد و کشتیها را همه از آن سو بردند تا الپتگین از آب نتواند گذشت.

۲۴- چون الپتگین دید که گذر نمی‌دهند خدمتی بنوشت و سبب آمدن خویش یاد کرد و بنمود که «بیشتر خواص تو و اهل درگاه و دیوان مذهب قرامطه گرفته‌اند و که و مه در این مذهب آمده‌اند و در تدبیر آن اند که خروج

کنند و در همهٔ مملکت تو دو مرد مسلمان و نیک خواه تو بودند. به قول ایشان هر دو را محبوس کردی. من بنده آمده بودم تا تدبیر ایشان بر دست گیرم. چون سخن بنده نمی‌شنوی و سخن قرمطیان می‌شنوی فردا کیفر بر. من بنده ملک را معلوم کردم و اینک سوی بلخ رفتم.» و یکی همچنین به قاضی بخارا و علما نبشت که «قرمطیان زور گرفتند و هر زمان خروج کنند و پادشاه غافل است. شما شرط نصیحت به جای آرید تا دین وملک بر جای بماند.» و خود به جانب بلخ رفت و نوشته‌ها برسید. قاضی ابواحمد و ائمهٔ بخارا از این حال خبر داشتند اما چیزی نمی‌یارستند گفت از این معنی که اغلب این طایفه از خواص ملک بودند. گفتند «باشد که ملک سخن ما بر ایشان نشنود و ایشان هر یکی ولایتی و لشکری دارند و با نعمت و حشمت اند. نیز خصم ما شوند.»

۲۵- پس قاضی القضاة ابواحمد نماز دیگری بسرای پادشاه رفت و خلوت خواست. پادشاه او را پیش خواند و با او تنها بنشست. قاضی ابواحمد گفت «بدست علما پندی و نصیحتی باشد. پدر تو امیر حمید نوح رحمة الله علیه همه روز با علما نشستی و هیچ کاری بی تدبیر ایشان نکردی. لاجرم همه کرها به روزگار تو کر شد.» و نوشتهٔ الپتگین به ملک نمود و نوشته‌ای دیگر به خطوط ائمه در این معنی هم به ملک نمود تا ملک داند که او این سخن از خویشتن نمی گوید. پس از خویشتن ملک را پندها داد و سخنها گفت چنانکه ملک را بیدار کرد.

۲۶- قضا را دیگر روز خبر آمد که سپید جامگان در فرغانه خروج کردند وهر که را از مسلمانان می‌یابند می‌کشند. و از جانب خراسان نیز دوم روز خبر آمد که به طالقان و کوه پایه قرمطیان مذهب شیعه آشکارا کردند و فساد و قتل می‌کنند. پس امیر سدید منصور وزارت بر قاضی ابواحمد عرضه کرد. قبول نکرد. گفت «اگر من به وزارت نشینم کیست امروز که ملک را بی غرض

سخن گوید یا نصیحت کند؟ و دیگر صاحب غرضان گویند که قاضی این همه از بهر وزارت کرد نه از بهر دین.» ملک را سخن او خوش آمد. گفت «پس تدبیر وزارت ما چیست؟» گفت «وزیری داری کافی و مسلمان و هم وزیرزاده و شایسته.» گفت « کو؟» گفت «درکهن دز محبوس است.» منصور بفرمود تا ابوعلی بلعمی را و بکتوزن را از کهن دز بدر آوردند وهم در روز بنواختند و به حشمت وتمکینی هر چه تماتر بسر شغل باز آوردند. پس دیگر روز پادشاه و وزیر و قاضی و بکتوزن به خلوت بنشستند و احوال دور و نزدیک معلوم پادشاه گشت و بر آن نهادند که نخست دل از قرمطیان فرغانه و سغد فارغ کنند که ایشان را سپید جامگان خوانند و از قرمطیان طالقان. پس آهنگ ابومنصور عبدالرزاق کنند. پس قصد خاصیگان و اهل درگاه کنند.

۲۷- دیگر روز دانشمندان و عالمان هر شهری به تظلم بدرگاه وزیر شدند و از او در خواستند تا پادشاه را آگاه کند از بیرون آمدن قرمطیان. مگر ابوعلی عمدا تاخیر کرد تا دانشمندان گفتند «اگر او با ایشان یار نیستی تاخیر نکردی.» پس ابوعلی بر ملا باسلطان گفت و فرمان داد تا محفلی سازند و ایشان را حاضر کنند و دانشمندان حاضر آیند و مناظره کنند و بر آن روی که از حکم شریعت و مسلمانی واجب آید بر آن بروند. پس دیگر روز ابوعلی بلعمی محفلی ساخت در سرای سلطان و ابواحمد مرغزی را و هر که را شناختند از متکلمان ایشان کس فرستادند و بیاوردند تا با ایشان سخن شرعی بگویند. و مناظره کردند و در سخن فروماندند. عتیق یک چشم را صد تازیانه بزدند و با زن و فرزند به مرو فرستادند تا آنجا بمرد. وبکتوزن را با ابوالقاسم که وکیل پارس بود با لشکری به طالقان فرستادند. ایشان بیرون از آن که بکشتند چهارصد مرد معروف را

که مقر آمده بودند بگرفتند و شصت هزار دینار بستدند و مقدار صد هزار درم به بیت المال آوردند و دیگر به حکم فرمان به قاضیان فارس فرستادند و ایشان را به حضرت آوردند و بعضی را بردار کردند و بعضی را در زندان کردند تا همان جا بمردند.

۲۸- چون از کار طالقان به پرداختند اسحق بلخی را بابک ارسلان سوی فرغانه نام زد کرد و دانشمند ابو محمد را با ایشان فرستاد تا ایشان را شریعت بیاموزد. پس اینان با لشکری به فرغانه شدند وآن جمع را بشکستند و بعضی را مصادره کردند و بعضی به نادانی مقر آمدند و توبه کردند و مسلمانی را بر ایشان عرضه کردند. به پذیرفتند و از آن مذهب بازگشتند. ولشکر به بخارا باز آمدندو خواسته و غنیمت بسیار بیاوردند. و دانشمندان ابو محمد را پرسیدند که «مذهب مقنعیان چگونه است؟» گفت «چنانکه فرجها از یکدیگر نپوشیدندی و از یکدیگر دریغ نداشتندی. چون مردی زنی را بزنی کردی نخست مهتر ایشان دست بدین زن فراز کردی پس شوهرش. و می خوردن حلال داشتندی و تن از جنایت ناشستن. و به مادر و خواهر دست فراز کردندی و نماز و روزه و زکاة و حج و غزا را منکر بودندی.»

۲۹- چون از این مهم فارغ گشتند امیر سدید منصور و وزیر و بکتوزن و قاضی هر چهار خلوت کردند تا اهل درگاه و دیوان و خاصیگان که مذهب قرامطه گرفته بودند و ابومنصور عبدالرزاق را چگونه از پای در آرند واز پشت زمین بر گیرند و خراسان و عراق و ماوراالنهر را به یکبارگی از قرمطیان پاک کنند. برآن بنهادند که «الپتگین از خراسان بیرون رفته است و به غزنین مقام کرده است و امروز در خراسان از امیر طوس ابومنصور عبدالرزاق قوی‌تر کس نیست. نخست حضرت را که خانهٔ پادشاه است از قرمطیان پاک باید کردن.» پس سپاه سالاری خراسان مرناصرالدوله ابوالحسن سیمجور را دادند

و او را با لشکر خراسان بدرگاه خواندند. چون به حضرت آمد به قوت او هر که بدرگاه قرمطی شده بود از خواص و دبیران همه را بگرفتند و مالهای ایشان تمامت بستدند. پس همه را بکشتند. و آنگاه ابوالحسن سیمجور را با لشکر خراسان به جنگ و گرفتن ابومنصور عبدالرزاق فرستادند و باميران اطراف نامه‌ها نوشتند و بوشمگیر تا از گرگان با لشکر بیاید و لشکرهای دیگر بدو پیوندند و گرد طوس فروگیرند و ابو منصور را بدست آرند و هر که را یابند از قرامطه بکشند.

۳۰- ابومنصور چون دید که لشکرها گرد طوس فروگرفتند او بیمار بود، خویشتن را بر جانب گرگان بیرون افگند. و شمگیر او را در راه پیش آمد. از چاشتگاه تا نماز دیگر جنگی کردند هر چه صعب‌تر و ابو منصور را از ضعیفی و رنج بیماری طاقت برسید. از اسپ فرود آمد و سر بر کنار غلامی نهاد و در حال بمرد و لشکرش به هزیمت شدند. و شمگیر فرمود تا در حال سر ابومنصور را از تن جدا کردند و تا نماز شام از قفای هزیمتی همی رفتند و می‌کشتند و می‌گرفتند و همه رخت و خزانهٔ او بدست آورند. پس وشمگیر جملهٔ خزانهٔ او برداشت و با صدور هفتاد مرد اسیر به خدمت پادشاه فرستاد. پس از آن جانب ابوالحسن سیمجور و از این جانب و شمگیر و قابوس پسرش در ولایتها و ناحیتها می‌گشتند و هر که را می‌یافتند از قرامطه می‌کشتند تا چنان شد که در همهٔ خراسان و ماوراالنهر یکی باطنی نماند و این مذهب به یکبارگی به زمین افتاد چنانکه هیچ کس از ایشان یاد نکرد.

در بیرون آمدن محمدبن علی برقعی علوی بر مذهب باطنی به خوزستان و بصره با لشکر زنگیان

۳۱- و در سنهٔ خمس و خمسین وماتین محمد بن علی برقعی علوی خروج کرد به اهواز و زنگیان خوزستان و بصره را چند سال فریفته بود و دعوت کرده و وعده نهاده و بر آن وعده خروج کرد و زنگیان با او یکی شدند. نخست اهواز بگرفت و پس بصره و جملهٔ خوزستان بگرفت و همهٔ زنگیان خواجگان خویش را

بکشتند و نعمت و زنان و سراها وضیعت ایشان بدست فرو گرفتند و چندین بار لشکر معتضد را بشکستند و چهاده سال و چهار ماه وشش روز در بصره و خوزستان پادشاهی کرد. آخر گرفتار شد و همهٔ زنگیان کشته شدند و در آخر ماه صفر سال بر دویست و هفتاد این محمد برقعی را در بغداد آوردند و بکشتند. و مذهب او چون مذهب مزدک و بابک و ابوزکریا و خرم دین و قرامطه بود در همه معانی.

در بیرون آمدن ابوسعید جنایی و پسرش ابوطاهر از بحرین ولحسا

۳۲- و هم به روزگار معتضد ابوسعید الحسن بن بهرام الجنابی خروج کرد در بحرین و لحسا و آن مردمان را بر مذهب شیعه که ما باطنی خوانیم دعوت کرد و از راه ببرد و کار خویش محکم کرد. چون متمکن گشت راه زدن گرفت و ناحیتها غارتیدن و اباحت آشکارا کرد. و روزگاری بر این بگذشت و خادمان اعتماد نکردند. پسری داشت ابوطاهر نام. به جای او بنشست و یک چندی به صلاح می‌بود و از مقالت شیعان اندک چیزی می‌دانست و کس بداعیان فرستاد و غایت کتاب ایشان را که آن را البلاغة السابعة خوانند بخواست. بدو فرستادند. این کتاب فرو خواند و سگی گشت و هر که در بحرین و لحسا جوان و سلاح دوست بود گفت «بیایید که من شما را شکاری دارم.» و وقت حج نزدیک بود. خلقی بی حد گرد آمدند. ایشان را برداشت و به مکه برد راست که وقت موسم بود. حاجیان روی زمین گرد آمده بودند. فرمود که «شمشیرها بر کشید و هر که را یابید بکشید و دست برمکیان و مجاوران دارید.»

ناگاه شمشیر در نهادند و کشتن در گرفتند. و خلایق چون چنان دیدند در حرم گریختند و صندوقهای قرآن پیش نهادند. و مکیان در سلاح شدند و به جنگ پیوستند.

۳۳- چون ابوطاهر چنان دید رسول در میان کرد و گفت «ما به حج آمده‌ایم نه به جنگ. گناه شما را بود که احرام ما بشگستید و یکی را از ما بی گناه بکشتید تا ما را حاجت افتاد دست به سلاح بردن. و اگر این خبر در جهان پراگنده شود که مکیان دست به سلاح می‌کنند و حاجیان را می‌کشند نیز هیچ کس رغبت حج نکند و این راه فرو بسته شود و شما زشت نام شوید.حج بر ما بزیان میاورید و بگذارید تا حج بکنیم.» مکیان پنداشتند که «مگر راست می‌گوید. ممکن باشد که کسی را با ایشان لجاجی افتاده باشد و دست به سلاح برده و یکی را آزرده.» بر آن بنهادند که از هر دو جانب شمشیرها در نیام کنند و سوگند خورند به مصحف و بدانچه کفارتش نباشد که نیز جنگ نکنند و مکیان باز گردند و صندوقها در حرم بازبرند«تا بایمنی کعبه را زیارت کنیم.» مکیان و حاجیان سوگند بخوردند و باز پس شدند و سلاحها بنهادند. و مکیان باز گشتند و صندوقها باز جای بردند و حاجیان به زیارت و طواف مشغول شدند.

۳۴- ابوطاهر چون دید که سلاح داران پراگنده شدند فرمود یاران خویش را که «هین سلاح بردارید و خویشتن را در حرم افگنید و از بیرون و اندرون حرم هر که را یابید بکشید.» پس ناگاه خویشتن را در حرم و شمشیرها در نهادند و هر که را می‌یافتند می‌کشتند تا همهٔ مجاوران را بکشتند و خلقی بی حد کشته شد و مردمان از بیم شمشیر خویشتن را در چاه‌ها می‌افگندند و بر سر کوه‌ها می‌گریختند. و حجرالاسود را از خانه جدا کردند و بر بام خانه شدند و ناودان زرین بکندند و می‌گفتند «چون خدای شما به آسمان شود و خانهٔ

خویش را بر زمین بگذارد، خانهٔ وی را بغارتند و ویران کنند.» پس جامه از خانه باز کردند و پاره کردند و به غارت بردندو باستهزاء می‌گفتند «ومن دخله کان آمنا» و «آمنهم من خوف.» «چون در خانه رفته بودید چرا از شمشیرهای ما امان نیافتید؟» و «اگر شما را خدایی بودی شما را ایمن کردی از بیم شمشیر ما.» و مانند این کفرها می گفتند و زن و فرزند مکیان برده کردند و ببردند و بشمار بیست و اندر هزار مرد کشته بودند بجز از آن که خویشتن را در چاه‌ها افگندند. و بعد از آن بفرمود تا کشتگان را بر سر ایشان افگندند تا ایشان نیز بمردند. و زر و درم و دینار و قصب ومشک و عود و عنر و ظرایف را خود قیاس نبود که بر گرفتند. چون بلحسا باز شد از این مال هدیه‌ها بداعیان فرستاده به همه جایها. و این واقعه اسلام را در روزگار مقتدر افتاد در سال سیصد و هفده از هجره.

۳۵- پس هدیه فرستاد به مغرب بابوسعید که او پسری جهودی بود و یکی از فرزندان عبدالله بن میمون قداح احمد نامی مادر او را بزنی کرد و او را بپرورد و همچون پدرش او را بکار می‌داشت و ادب و فضلش بیاموخت و تجملش بساخت و ولی عهد خویش کرد و دعوتش بیاموخت و نشانهاش بداد. او برخاست و به مغرب شد و به شهر سجلماس مقام کرد و کارش بزرگ شد و این مذهب در گردن مردمان کرد به شمشیر و دعوی کرد که من مهدی ام و علوی و خراجهای گران به نهاد و شراب حلال کرد و مادر و خواهر و دختر مباح کرد و بر مروانیان و عباسیان لعنت آشکارا کرد و اگر آن خونهای بنا حق که او ریخت و رسمهای بد که اونهاد یاد کنیم دراز گردد و با این مختصر برنیاید و در تواریخ چنین آورده‌اند که این که در مصر نشسته است از فرزندان اوست.

۳۶- و ابو طاهر بن ابوسعید چون بلحسا آمد هر کجا مصحفها بود از قرآن و توریت و انجیل همه در صحرا افگند تا کون بدان می‌ستردند و گفتی

«در دنیا مردمان را سه کس تباه کردند شبانی و طبیبی و اشتربانی و این اشتربان از دیگران مشعبدتر و سبک دست‌تر و محتال‌تر بود.» و خواهر و مادر و دختر مباح کرد و حجرالاسود را دو نیم کرد و بر دو کنارهٔ چاه نهاد و چون بر سر چاه نشستی یک پای بر این نیمهٔ سنگ نهادی و یک پای بر آن نیمه و به فرمود تا بر پیغامبران آشکارا لعنت کردند. و عرب را سخت آمد که فرمود که با مادر گرد آیند، بسیار کس از عرب زرنیج و گوگرد بخوردند و بمردند تا ایشان را با مادر گرد نباید آمد. اما اهل مغرب و آن عربیان که جاهل‌تر بودند همه به طبع این کار بر دست گرفتند. و دیگر باره بر قافلهٔ حج زدند و سوگند به دروغ کردند و خلقی بی اندازه بکشتند. و چون مسلمانان خراسان و عراق عزم کردند تا براه خشک و دریا بروند ایشان بترسیدند و حجرالاسود را باز فرستادند. ناگاه در مسجد جامع کوفه رفتند، حجرالاسود را دیدند افگنده. برداشتند و به میخ آهنین استوار کردند و به مکه بردند و به جای خودش نهادند. پس ابوطاهر را کبرهٔ گبر را پنهان از اصفهان ایشان بکشت و خواست که ابو طاهر را و برادرش را بکشد. ابو طاهر بدانست و او را به حیلتی بکشت و خواست که ابوطاهر را و برادرش را بکشد. ابوطاهر بدانست و او را به حیلتی بکشت و باز مستولی گشت. و اگر همه یاد کنیم که این سگ در بلاد اسلام چه فسادها کرد و چه قتل‌ها کرد در این کتاب مختصر نیاید و این فتنه تا روزگار راضی بکشید و دیلمان به روزگار راضی بدر آمدند.

۳۷- این قدریان یاد کرده شد تا خداوند عالم خلدالله ملکه بداند که مذهب ایشان چیست و بر قول و سوگند ایشان اعتماد نیست و بهر وقت که

این باطنیان خذلهم‌الله دست یافته‌اند بر مسلمانان و بر بلاد اسلام چه فسادها و کارهای زشت کرده‌اند و چه شوم قومی‌اند و چه دشمن اند اسلام را و ملک را.

۳۸- و مقنع مرغزی در بلاد ماوراالنهر هم در این تاریخ خروج کرد و شریعت به یکبارگی از قوم خویش برداشت و او اول همین دعوی کرد که باطنیان کنند چنانکه ابوسعید جنایی و ابوسعید مغربی و محمد علوی برقعی وداعیان ایشان کنند. و مقنع و هر دو ابوسعید در یک روزگار بودند و به یکدیگر مکاتبت داشتند. ومقنع در ماوراالنهر طلسمی بساخت و از کوهی مثال ماهی برآورد چنانکه هر روز هم بدان وقت ماه برآمدی چنانکه مردمان را از دایرهٔ شریعت و مسلمانی بیرون برد و کارش قوی شد دعوی خدایی کرد و آن خونها ریخته شد و آن فساد و فتنه انگیخته شد و آن لشکرها از اطراف روی بدو نهادند و آن حربها برفت مسلمانان را با او چندین سال. اگر یاد کنیم دو بار چندین بیاید و اخبار هر یکی از این سگان که یاد کردیم کتابی آید بزرگ. و از حدیث او بدین مقدار از جهت آن یاد کرده شد تا ذکر او از این مجموعه خالی نباشد.

۳۹- و باطنیان را بهر وقتی که خروج کرده‌اند نامی و لقبی بوده است و به هر شهری و ولایتی ایشان را بنامی دیگر خوانده‌اند ولیکن به معنی همه یکی اند. به حلب و مصر اسمعیلی خوانند و به قم و کاشان و طبرستان و سبزوار سبعی خوانند و به بغداد و ماورالنهر و غزنین قرمطی خوانند و به کوفه مبارکی و به بصره روندی و برقعی و بری خلقی خوانند و بگرگان محمره وبه شام مبیضه و به مغرب سعیدی و بلحسا و بحرین و به اصفهان باطنی. و ایشان خویشتن را تعلیمی خوانند و مانند این. و مقصود ایشان همه آن باشد تا چگونه مسلمانی را براندازند و خلق را گم راه کنند.

فصل چهل و هفتم

اندر خروج خرمدینان به اصفهان و آذربایگان

۱-اکنون فصلی چند در باب خرمدینان یاد کند بنده تا خداوند عالم را خلدالله ملکه دربارهٔ ایشان دیداری درافتد. بهر وقت که خرم دینان خروج کرده‌اند باطنیان با ایشان یکی شده‌اند و ایشان را قوت داده و هر گاه که باطنیان خروج کنند خرم دینان با ایشان یکی شوند و بتن و مال ایشان را قوت دهند که اصل هر دو مذهب در فساد دین به معنی یکیست.

۲- و در سنة اثنین و ستین و مایه در ایام مهدی باطنیان گرگان که ایشان را سرخ علم خوانند یعنی محمره، قوت گرفتند عظیم و با خرمدینان دست یکی کردند و گفتند«ابو مسلم زنده است، ما ملک بستانیم و بدو باز دهیم.» و پسر او ابوالغر این ابومسلم را مقدم خویش کردند و تا بری بیامدند و همهٔ حرام را حلال داشتند و زنان ایشان بر یکدیگر مباح بودی. پس مهدی بوالیان اطراف نامه‌ها نبشت تا با عمر بن العلا که والی طبرستان بود دست یکی کنند و به حرب ایشان روند. برفتند و آن جمع را پراگندند. و در آن وقت که هارون الرشید به خراسان بود دیگر باره خرمدینان خروج کردند از ناحیت اصفهان از ترمدین و کاپله و فابک

و از دیگر روستاها. و قومی بسیار از ری و همدان و دشت بیه و کره نیز بیامدند و به آنها پیوستند و عدد ایشان بیش از صدهزار شد. هارون عبدالله مالک را از خراسان بایست هزار سوار به جنگ ایشان فرستاد. ایشان از او بترسیدند و هر قومی به جایگاه خویش باز شدند و عبدالله مالک به هارون الرشید نامه نبشت که «ما را ازابودلف نگزیرد.» جواب آمد که «فرمان بردار او باشید.» پس هر دو دست یکی کردند. و خرمدینان دیگر باره به عشوهٔ باطنیان قومی بسیار جمع شدند و دست به فساد و غارت بردند. ابو دلف عجلی و عبدالله بن مالک ناگاه تاختن بردند و ایشان را غافل یافتند. خلقی بی حد از ایشان بکشتند و زن و فرزند ایشان را به بغداد بردند و به من یزید بفروختند.

در خروج بابک

۳- بعد از این چون نه سال بگذشت بابک خروج کرد از آذربایگان. اینها قصد کردند که بدو پیوندند. شنیدند که لشکری بر راه ایشان فرستادند. بترسیدتد و از راه باز گشتند و پراگنده شدند. پس در سال دویست و دوازده در ایام مامون خرم دینان خروج کردند از ناحیت اصفهان و رونده و کاپله و قومی از باطنیان با ایشان پیوستند و به آذربایگان شدند و به بابک پیوستند. و مامون محمد بن حمید طایی را به جنگ بابک فرستاد تا با خرم دینان جنگ کند و فرموده بود تا نخست با زریر بن علی بن صدقه حرب کنند که او عاصی شده بود و در کوهستان و عراق می‌گشت و غارت می کرد و کاروآنها می‌زد. محمد بن حمید به تعجیل برفت و از خزانهٔ مامون چیزی نخواست و به مال خویش لشکر را آبادان کرد و به جنگ زریر شد و زریر را بگرفت و قوم او را هلاک کرد. مامون قزوین و مراغه و بیشتر از آذربایگان او را داد. پس به جنگ بابک رفت و میان او و میان بابک شش ماه

جنگهای عظیم برفت. آخر الامر محمد بن حمید کشته شد. و کار بابک بالا گرفت و خرمدینان اصفهانیان را به اصفهان باز فرستادند. و مامون از خبر کشتن محمد بن حمید سخت دل تنگ شد. در حال عبدالله طاهر را که والی خراسان بود به جنگ بابک نام زد کرد و همه ولایت کوهستان و آذربایگان رفت. بابک با او مقاومت نتوانست کردن. در دری گریخت سخت محکم و لشکر او و جمع خرمدینان پراگنده شدند.

۴- چون سال دویست و هجده اندر آمد دیگر باره خرمدینان اصفهان و پارس و جملهٔ کوهستان و آذربایگان خروج کردند بدان که مامون بروم شده بود. و همه به یک شب وعده نهاده بودند و به همه شهرها و ولایتها راست کرده آن شب خروج کردند و عمال بلاد را بکشتند و از رعیت بسیار هلاک کردند و خانه‌ها غارت کردند و زن و فرزند مسلمانان را برده بردند. و در پارس مسلمانان جمع گشتند و بر ایشان ظفر یافتند و بسیار بکشتند و اسیر گرفتند. و اما در اصفهان خرمدینان جمع شدند و مقدم ایشان مردی بود علی بن مزدک نام. از در شهر بیست هزار مرد عرض داد و با برادر بکره شد و ابودلف غایب بود و برادرش معقل بکره بود. با پانصد سوار مقاومت نتوانست کرد. بگریخت و به بغداد شد و علی بن مزدک کره بگرفت و غارت کرد و هر که را یافت از مسلمانان بکشت و زنان و فرزندان عجلیان را همه ببرد. و از آنجا به آذربایگان شد تا به بابک پیوندد. و همه از جای خرمدینان روی به بابک نهادند. صد و بیست و پنج هزار شدند. و میان کوهستان و آذربایگان به شهری که آن را شارستان خوانند گرد آمدند و بابک با ایشان پیوست.

۵- پس معتصم اسحق را با چهل هزار سوار به کارزار ایشان فرستاد و اسحق

ناگاه بر سر ایشان رفت و جنگ در پیوست و آخر ایشان را بشکست و بابک بگریخت و لشکر اسحق شمشیر در نهادند و می‌کشتند. بیرون از زینهاری آنچه خشک کشته‌اند از خرم دینان بشمردند. صد هزار مرد برآمد. و جمعی قصد اصفهان کردند و قرب ده هزار مرد با برادر علی بن مزدک سراها و روستاهای اصفهان کردند و زن و فرزند با خویشتن آورده بودند. امیر اصفهان علی بن عیسی غایب بود. قاضی چغان با گروهی از رئیسان و مردم شهر و اعیان به جنگ ایشان شدند و از سه جانب فرو گرفتند و ایشان راهلاک کردند و زن و فرزند ایشان را همه برده کردند و همی داشتند و هر چه بالغ بودند از پسران گردن زدند.

۶- بعد از این به شش سال معتصم به شغل خرمدینان پرداخت و افشین را نام زد کرد بکار زار بابک. افشین لشکرها برداشت و روی به بانک نهاد و هر کجا خرمدینی و باطنی بود بمدد بابک شدند و در جمله دو سال جنگ می‌کردند و میان افشین و بابک چندین کارزار سخت برفت و از هر دو جانب بی حد و اندازه مردم کشته آمد. آخر الامر چون افشین از گرفتن او عاجز آمد به حیلت مشغول شد و لشکر خویش را در شب بفرمود تا خیمه‌ها برکندند و پراگنده شدند و ده فرسنگ پس‌تر آمدند و می‌بودند. پس افشین کس به بابک فرستاد که «مردی خردمند و پخته را بمن فرست تا با او سخنی چند بگویم که مصلحت ما هر دو در آن است.» بابک مردی را بدو فرستاد. افشین او را گفت «بابک را بگوی هر ابتدایی را انتهایی بود. سر آدمی گندنا نیست که باز بروید. مردانم بیشتر کشته شده‌اند و از ده یکی نمانده است. حقیقت است که از جانب تو همچنین بود.

بیا تا صلح بکنیم. تو بدین ولایت که داری قانع باش و به صلاح بنشین تا من باز گردم و از امیر المومنین از جهت تو ولایتی دیگر بستانم و منشور بفرستم و اگر نصیحت من قبول نکنی بیا تا به یکبارگی بهم بر آویزیم تـا دولت کـرا یاری کند.» رسول از پیش او بیرون آمد.

۷- و افشین دو هزار سوار و سه هزار پیاده در کوه‌ها و شکسته‌ها پنهان کرد تا درکمین باشند بر مثال هزیمتان. چون رسول پیش بابک شد و پیغام بـداد و کیفیت و کمیت لشکر باز نمود و جاسوسان همین خبر آوردند بر آن اتـفاق کردند که بعد از سه روز حربی سخت بکنند. پس افشین کس بدان لشکرها فرستاد کـه «بـاید کـه روز مـصاف در شب بـیایید و بـر دست چپ و راست مسافت یک فرسنگ و نـیم در کـوه‌ها و دره‌هـا پـنهان شـوید. چـون مـن بـه هزیمت بروم و از لشکرگاه بگذرم ایشان بعضی در قفای من ایستند و بعضی به غارت مشغول شوند. شما از پس کوه‌ها بیرون تازید و راه دره بـر ایشـان بگیرید تا باز دره نتواند شد و من باز گردم و آنچه توانم بکنم.»

۸- پس روز مصاف بابک لشکر خویش را از تنگ بیرون آورد زیادت از صد هزار سوار و پیاده. و لشکر افشین به چشم ایشان حـقیر آمـد از آنـچه دیـده بودند از لشکرگاه و لشکر زیادتی ندیدند. پس جنگ در پیوستند و از هر دو جانب جنگی سخت بکردند و بسیار کس کشته شد و به وقت زوال افشـین به هزیمت برفت و از یک فـرسنگی لشکـرگاه در گـذشت. پس عـلم دار را گفت «علم بدار» و عنان

باز کشید. لشکر هر چه آنجا می‌رسیدند می‌ایستادند. و بابک گفته بود «به غارت مشغول می‌شوید تا به یکبارگی دل از افشین فارغ کنیم.» پس هر چه سوار بودند با بابک در قفای افشین شدند و پیاده در لشکرگاه افتادند و به غارت مشغول شدند. پس این بیست هزار سوار از پس کوه‌ها از چپ و راست بیرون آمدند و همه صحرا پیادهٔ خرم دینان دیدند. راه دره بر ایشان بگرفتند و شمشیر در نهادند و افشین با لشکر بازگشت و بابک را در میان گرفتند و هر چند کوشید بابک راه گریز نیافت. افشین در رسید و او را بگرفت و تا شب می‌تاختند و می‌کشتند. زیادت از هشتاد هزار مرد آنجا کشته شد. پس بابک و اسیران دیگر را به بغداد بردند و به علامتی بابک را در بغداد بردند.

۹- چون چشم معتصم بر بابک افتاد گفت «ای سگ چرا این فتنه در جهان انگیختی و چرا چندین هزار مسلمان بکشتی؟» هیچ جواب نداد. بفرمود تا هر چهار دست و پایش ببریدند. چون یک دستش ببریدند دست دیگر در خون زد و در روی خویش مالید و همه روی را از خون سرخ کرد. معتصم گفت «ای سگ این چه علم است؟» گفت «در این حکمتی است. شما هر دو دست و پای من بخواهید برید و گونهٔ روی مردم از خون سرخ باشد. چون خون از تن برود روی زرد شود. من روی خویش سرخ کردم تا چون خون از تنم برود نگویند که رویش از بیم زرد شد.» پس بفرمود تا پوست گاوی با شاخها باز کردند و همچنان تازه بیاوردند و بابک را در میان آن پوست گرفتند چنانک هر دو شاخ گاو در دو بنا گوش وی آمد. و بر او دوختند و پوست خشک شد. پس همچنان زنده بردارش کردند تا به سختی بمرد.

۱۰- و از اول خروج بابک تا گرفتن او بسیار سخن است و از جلادان او یک جلاد گرفتار آمده بود. از او پرسیدند که «تو چند کس را کشته‌ای؟»

گفت «بابک را چندین مرد جلاد بودند اما آنچه من کشته‌ام سی وشش هزار مسلمان است بیرون از آنکه جلادان دیگر کشته‌اند.»

۱۱- و معتصم را سه فتح برآمد که هر سه قوت اسلام بود، یکی فتح روم و دوم فتح بابک و سیم فتح مازیار گبر به طبرستان که اگر از این سه فتح یکی برنیامدی اسلام را خلل رسیدی.

حکایت سه فتح معتصم

۱۲- روزی معتصم به مجلس شراب نشسته بود و قاضی یحیی بن اکثم حاضر بود. معتصم از مجلس شراب برخاست و در حجره‌ای دیگر شد. زمانی بود. بیرون آمد و شرابی بخورد و سه بار در سه حجره شد و در گرمابه رفت و غسلی بکرد. سبک بیرون آمد و سجاده خواست و دو رکعت نماز کرد و به مجلس شراب باز آمد و قاضی یحیی را گفت «دانی که این چه نماز بود که بگزاردم؟» گفت «نه.» گفت «نماز شکر نعمتی بود از نعمتهای خدای عزوجل که مرا امروز به ارزانی داشت.» گفت «یا امیرالمومنین این چه نعمت است؟ اگر رای بیند بفرماید تا ما نیز خرم شویم.» گفت «در این ساعت سه دختر را دختری بستدم که هر سه دختر دشمن من بودند، یکی دختر ملک روم دوم دختر بابک و سیم دختر مازیار گبر.»

۱۳- و در ایام واثق دیگر بار خروج کردند خرمدینان در ناحیت اصفهان. بسیار شر و فساد از ایشان تولد کرد و تا سنهٔ ثلثمایه خروج می‌کردند و کره را به عارتیدند و خلقی را بکشتند و باز مقهور گشتند. و.... خروج کرد و در کوه‌های اصفهان ماوا گرفت و خرم دینان و باطنیان با او گرد آمدند و کاروانها می‌زدند

و دیه‌ها غارت می‌کردند و پیر و جوان و زن و کودک را می‌کشتند و سی واند سال فتنهٔ او برداشت و هیچ لشکر با او مقاومت نتوانست کرد. عاجز آمده بودند بدان جایهای حصین و محکم که داشتند. تا باخر گرفتار شد و او را بکشتند و سرش را در اصفهان بیاویختند و بدین فتح به همه بلاد اسلام بشارت فرستادند. اگر همه یاد کنیم دراز گردد و هر که خواهد تا بر خروجها و فسادهای باطنیان و خرمدینان واقف شود تاریخ طبری و تاریخ اصفهان و تاریخ خلفای بنی عباس بر خواند تا معلوم گردد.

۱۴- اما قاعدهٔ مذهب خرمدینان آن است که رنج از تن خویش برداشته‌اند و ترک شریعت بگفته چون نماز و روزه و حج و جهاد و غسل، و حلال داشتن خمر و مال و زن مردمان، و هر چه فریضه است از آن دور بودن. و هر گاه که مجمعی سازند یابمهمی بنشینند ابتدای سخن ایشان آن باشد که بر کشتن ابومسلم صاحب الدوله دریغ خورند و بر کشندهٔ او لعنت کنند و صلوات دهند بر مهدی بن فیروز پسر فاطمه دختر ابومسلم که او را کودک دانا خوانند و بتازی فتی العالم. از اینجا معلوم گشت که اصل مذهب مزدک چگونه است و از آن خرمدینان و باطنیان یکی است. پیوسته آن خواهند تا چگونه اسلام را بر گیرند. اول خویشتن را براست گویی و پرهیزکاری و دوست داری آل رسول علیه السلام به مسلمان نمایند تا مردم را صید کنند.

چون قوت گرفتند ومردم را بدست آوردند

جهد بر آن کنند تا شرع را براندازند و کافران را بر امت محمد علیه السلام رحمت بیشتر از آن است ک ایشان را.

۱۵- این مقدار از افعال ایشان بدان یاد کرده شد که ایشان چاهی می‌کنند و طبلی می‌زنند زیر گلیم و کسانی که دعوت ایشان اجابت کرده‌اند ترتیب کار ایشان می‌کنند و شغل ایشان می‌سازند و معاونت یکدیگر می‌کنند. و خداوند عالم را خلدالله ملکه که همهٔ جهان از آن اوست و جهانیان بندگان وی اند بر جمع کردن مال حریص کرده‌اند و از مستحقان باز می‌گیرند و می‌نماید که این توفیر است. از دامن دریدن و در وصل آستین کردن هرگز پیراهن درست نشود. وسخنان بنده آنگاه خداوند عالم را ادام‌الله سلطنة بیاد آید که ایشان عزیزان و بزرگان را در این چاه انداختن گیرند و آواز طبل ایشان به گوشها برسد و شر و فتنهٔ ایشان آشکارا شود و مسلمانان در بلا افتند و مملکت شوریده شود و دین در رخه افتد. آنگاه بداند که هر چه بنده گفت راست گفت و هر چه ممکن بود از نصیحت و شفقت دریغ نداشته است و شرط بندگی و هواخواهی بجای آورده است دولت قاهره را ثبت الله ارکانها. ایزد تعالی چشم بد و دست بدان از روزگار و دولت او دور داراد و هرگز دشمن او را بدین مراد و آرزوها مرساناد و تا قیامت این درگاه وبارگاه ودیوان را به مردان دین آراسته داراد و از هواخواهانن دولت خالی مگرداناد و هر روز فتحی و ظفری و عزی نو روزی کناد.

فصل چهل و هشتم

اندر خزانه داشتن و نگاه داشتن قاعده و ترتیب آن

۱- پادشاهان را همیشه دوو دو خزانه بوده است یکی خزانهٔ اصل و یکی خزانهٔ خرج. و مالی که حاصل می‌شدی بیشتر به خزانهٔ اصل بردندی و کمتر به خزانهٔ خرج. و تا ضرورتی نبودی از آن خزانهٔ اصل خرجی نفرمودندی و اگر چیزی برداشتندی بر وجه وام برداشتندی و بدل باز جای نهادندی. و چون این اندیشه داشته نباید هر چه دخل بود در اخراجات صرف افتد و و اگر ناگاه به مالی حاجت آید دل مشغولی تولد کند و در آن مهم تقصیر و تأخیر در آید. وهر مالی که آن در وجه خزانه نهاده بودندی از دخل ولایت هرگز آن را تبدیل و تحویل نکردندی تا اخراجات به وقت خوش می‌رسیدی و در صلات و مرسومات و تسویغات تقصیر و تاخیر نیفتادی و همیشه خزاین آبادان بودی.

حکایت امیر آلتون تاش و سلطان محمود

۲- شنیدم که امیر آلتون تاش را که امیر حاجب بزرگ سلطان محمود بود به خوارزم شاه نام زد کردند و به خوارزم فرستادند و عبرهٔ خوارزم شصت هزار دینار بود و جامگی لشکر آلتون تاش صد و بیست هزار دینار. آلتون تاش به خوارزم رفت و بعد از یک سال کس به تقاضای مال فرستادند و آلتون تاش معتمدان خویش را

به غزنین فرستاد و التماس کرد که شصت هزار دینار که حمل خوارزم است بر جامگی لشکر او نویسند عوض آنچه از دیوان خواهند دادن. شمس الکفاة احمد حسن میمندی در آن وقت وزیر بود. چون نامه بخواند در وقت جواب نوشت که «بسم الله‌الرحمن الرحیم بدان که آلتون تاش محمود نتواند بود به هیچ حال. مالی که ضمان کرده است بردارد و به خزانهٔ سلطان آرد و پیش ناقد و وزان بنشیند و زر تسلیم کند و حجت بستاند. آنگاه جامگی خویش بخواهد تا او را و لشکر او را بر بست و سیستان برات نویسند. بروند و بستانند و به خوارزم آورند تا فرق باشد میان خداوند و بنده و میان محمود و آلتون تاش از بهر آنکه ترتیب کار پادشاه بیداست و اندازهٔ کار لشکر پدید است. سخن خوارزم شاه باید که بی لغو باشد والتماسی که کرده است یا به چشم خواری نگریده است به سلطان و یا احمد حسن را غافل و کار نادان می‌داند. ما را از کمال عقل و حصافت خوارزم شاه این بدیع آمد و از این که کرده است استغفار باید کردن که بنده را با خداوند خویش انبازی جستن خطری عظیم باشد.»

۳- این نامه بدست یکی سو باشی با ده غلام به خوارزم فرستاد و شصت هزار دینار بیاوردند و به خزانهٔ محمود سپردند و عوض آن برات بستدند از دیوان غزنین بر ولایت بست و سیستان. آنجا رفتند و عوض آن پوست انار و مازو و پنبه ومانند این بستدند و باز آوردند.

۴- اینک ترتیب و قاعدهٔ ملک چنین نگاه داشته‌اند تا مصالح مملکت از یکدیگر گسسته نشود و صلاح رعیت و آبادانی خزانه بر حال خویش بماند و طعمهای محال از اموال سلطان و مال رعیت بریده شود.

فصل چهل و نهم

اندر جواب دادن و گزاردن شغل متظلمان و انصاف دادن

۱- همیشه خلقی بسیار از متظلمان بدرگاه مقیم می‌باشند و هر چند قصه را جواب می‌یابند نمی‌روند و هر غریبی و رسولی که بدین درگاه می‌رسد و این فریاد و آشوب می‌بیند چنان پندارد که بر این درگاه ظلمی عظیم می‌رود بر خلق. این در بر ایشان دربابد بست تا همه حاجتهای شهری و ناحیتی جمله کنند و بر جای نویسند و پنج تن بدرگاه آیند و این سخن بگویند و حال باز نمایند و جواب بشنوند و مثال بدیشان رسد باید که در حال باز گردند تا این آشوب بیهوده و فریاد بی اصل نباشد.

۲- گویند یزدجرد شهریار رسول فرستاد بامیرالمومنین عمر رضی الله عنه که «امروز در همه عالم درگاهی از درگاه ما انبوه‌تر نیست و خزانه‌ای از خزانهٔ ما آبادان‌تر نیست و لشکری از لشکر ما بیشتر نیست و چندان آلت و عدت که ما داریم کس ندارد.» جواب داد که «بلی درگاه شما انبوه است ولیکن از متظلمان و خزانهٔ شما آبادان است ولیکن از مال حرام و لشکر شما بیشتر است

ولیکن بی فرمان. و چون دولت رفت آلت و عدت سود ندارد و این همه دلیل است بر بی دولتی شما و بر زوال مملکت شما.» و همچنان بود.

۳- چاره آن است که خداوند عالم خلدالله ملکه انصاف از تن خویش بدهد تا همگنان منصف شوند و طمع از محال و ناواجب ببرند چنانکه سلطان محمود کرد.

حکایت مسعود بن محمود و بدهکاری او

۴- گویند بازرگانی به مظالم گاه سلطان محمود آمد و از پسرش مسعود تظلم کرد و بنالید و گفت «مردی بازرگانم ومدتی دراز است تا اینجا آمده‌ام و می‌خواهم که به شهر خویش روم. نمی‌توانم رفت که پسرت به شصت هزار دینار کالا از من به خریده است و بها بمن نمی‌دهد. خواهم که امیر مسعود را با من به قاضی فرستی.» سلطان محمود از سخن بازرگان دل تنگ گشت و پیغامی درشت به مسعود فرستاد و گفت «هم اکنون خواهم که حق وی بوی رسانی یا با وی به مجلس حکم شوی تا آنچه از مقتضای شرع واجب آید بفرمایند.» بازرگان بسرای قاضی رفت و رسول به نزدیک مسعود آمد و پیغام گذارد. مسعود اندر ماند. خازن را گفت «بنگر تا اندر خزانه زر نقد چند است.» خزانه دار قیاس کرد و گفت «بیست هزار دینار.» گفت «برگیر و پیش بازرگان ببر و باقی را سه روز زمان خواه.» و رسول را گفت «سلطان را بگو که دراین حال بیست هزار دینار بدادم و باقی را مدت سه روز دیگر رسانم. و اینک من قبا پوشیده‌ام و کمر بسته و بر پای ایستاده تا سلطان چه فرماید.» محمود گفت «به حقیقت بدان که روی من نبینی تا مال بازرگان به تمام و کمال ندهی.» مسعود نیز سخن نیارست گفت و بهر جانب کسی فرستاد و قرض خواست. چون نماز دیگر شد شصت هزار دینار به بازرگان رسیده بود. و چون این خبر به اطراف عالم رسید بازرگانان از چین و خطا

و مصر و عدن روی به غزنین نهادند و هر چه در همه جهان ظرایف بود به غزنین آوردند.

۵- و ملوک این زمانه اگر کمتر فراشی و رکاب داری را فرمایند که «با عمید بلخ و یا رئیس مرو به مجلس شرع حاضر شو» فرمانش نبرد و بدو جو سخن او نگیرد.

۶- عامل شهر حمص به عمر بن عبدالعزیز نوشت که «دیوار شهرستان حمص ویران شده است و آن را عمارت می‌باید کرد. چه فرماید.» جواب نبشت که «شهرستان حمص را از عدل دیواری کن و راه‌ها از خوف و ستم پاک کن و حاجت نیست به گل و خشت و گچ و سنگ.»

۷- و خدای تعالی داود را می‌فرماید «یا داود انا جعلناک خلیفة فی الارض فاحکم بین الناس بالحق.» تفسیرش آن است که «ای داود ما ترا خلیفهٔ خویش گردانیدیم بر زمین تا بندگان ما را تیمار داری و نگذاری که یکی بر دیگری ستم کند و هر سخن که گویی به حق گویی و هر کاری که کنی بداد کنی. «الیس الله بکاف عبده.»

۸- و محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم می‌گوید «من استعمل علی المسلمین عاملا و هو یعلم ان فی المسلمین من هو خیر منه فقد خان الله و رسوله و جمیع المسلمین.» تفسیرش این است می‌گوید «نیکان و پارسایان را و مردمان به سامان را بر کارها باید گماشت تا بندگان خدای را نرنجانند و غم خواری بنمایند و اگر نه چنین کس را عمل فرمایند خیانتی باشد که خدای عزوجل و رسول علیه السلام و مسلمانان کرده باشند.»

۹- و این جهان روزنامهٔ ملوک است. اگر نیک باشند ایشان را به نیکی

یاد کنند و آفرین کنند و اگر بد باشند به بدی یاد کنند و نفرین گویند، چنانکه عنصری گوید:

هم سمر خواهی شدن گر سازی از گردون سریر هم سخن خواهی شدن گر بندی از پروین کمر
جهد کن تا چون سخن گردی قوی باشد سخن رنج بر تا چون سمر گردی نکو باشد سمر

فصل و پنجاهم

اندر نگاه داشتن حساب و مال ولایتها و نسق آن

۱- حساب مال ولایتها بنویسند و مجموع و خرج پدید آرند و فایدهٔ این آن است که در خرجها تاملی شافی کرده شود و آنچه روا بود که از وی بیفگنند و ندهند قلم بر نهند و اگر در مجموعات گویندهای را سخنی باشد و توفیری نماید سخنش بشنود و چون آنچه گوید بر حقیقتی باشد طلب آن مال کنند تا اگر صورت خللی و تضییع مالی بسته است بدین سبب زابل گردد و از احوال هیچ پوشیده نماند.

۲- واما میانه رفتن پادشاه در معنی مال دنیا و کارها چنان است که منصف باشد و بر عادت قدیم و رسم و آیین ملوک نیک رود و سنت بد ننهد و بدعت را رضا ندهد، وبر پادشاه فریضه است در تفحص کردن عمال و معاملات و دانستن دخل و خرج و نگاه داشتن اموال و ساختن خزاین و ذخایر از جهت استظهار و دفع کردن مضرت خصمان را و نه چنان کف بستن که مردمان بر روی رقم بخل و دنیا دوستی فرو کشند و نه نیز چنان اسراف و افراط کردن که مردمان گویند باد دست است و مال تلف می‌کند. و به وقت بخشش اندازهٔ هر کسی نگاه دارد، یکی را که ده دینار زیبد که ببخشد نباید که صد دینار بخشد و آن را که صد دینار باید داد هزار دینار ندهد که مرتبت معروفان را زیان دارد و دیگر

مردمان گویند که قدر و منزلت کس نمی‌داند و حق خدمتکاران و هنرمندان نمی‌شناسد و بی سببی دل آزرده شوند و در خدمت کاهلی کنند.

۳- و دیگر با خصمان جنگ چنان کند که آشتی را جای بماند و با دوست چنان پیوندد که تواند گسست و چنان گسلد که تواند پیوست، و شراب مستی را نخورد و نه همیشه خوش طبع باشد و نه به یکبار ترش روی، و چون یک چندی به تماشا و شکار و شراب و لذات دنیا مشغول باشد گاه گاه نیز به شکر و صدقه و نماز شب و روزه و خیرات مشغول گردد تا هر دو جهان دارد. و در همه کارها میانه رو باید که باشد که پیغامبر علیه السلام فرمود «خیر الامور اوسطها» یعنی «در کارها میانه روا باشد که ستوده‌تر است.» و در هر کاری نصیب خدای عزوجل نگاه دارد تا بر او و بال نشود و در فرمانهای حق تعالی و در کارهای دین مجتهد باشد تا ایزد تعالی او را مهمات دینی و دنیاوی کفایت کند و مرادهای دو جهانی بدهد و به همه آرزوهاش برساند.

این است کتاب سیرالملوک که نبشته آمد و بنده را فرموده بود پیش از این که در این معنی جمعی سازد و به حکم فرمان برفت. وقت را بر بدیهه سی ونه فصل نبشته بود و به مجلس عالی اعلاه الله فرستاده و پسندیده افتاد. ولیکن آن بس مختصر بود. بعد از آن آن مختصر را در افزود و بـه وقـتهای فـراغت فصولی و نکته هایی که لایق هر بابی بود اندر او یاد کرد و به لفظی هـر چـه روشن‌تر و آسان‌تر شرح داد. و در سنهٔ خمس و ثمانین و اربعمابه که سـوی بغداد خواستیم رفت و نـویسندهٔ کـتابهای خـاص مـحمد نـاسخ را دادیـم و فرمودیم تا به خطی روشن بنویسد واگر بنده را باز آمدن نباشد از این سـفر این دفتر را پیش خداوند عالم خـلدالله مـلکه بـرد تـا مـجلس عـالی راتـنبیه افزاید و از خلاصهٔ اعتقاد و هواخواهی بندهٔ مخلص آگاه شـود و گـوش بـه خویشتن دارد و پیوسته این کتاب را می‌خواند که از خواندن این کتاب ملال نگیرد که در این کتاب هم پند است و هم حکمت و هم مثل و هم تـفسیر و قرآن و هم اخبار پیغامبر علیه السلام وهم قصص انبیاء و هم سیر اولیا وهـم حکایات پادشاهان عادل. از گذشتگان خبر است واز مـاندگان سـمر است و با این هـمه درازی مـختصر است و شـایستهٔ پـادشاه دادگـر است والله اعـلم بالصواب.

تمام شد سیرالملوک